



عَدَم

وفاقدیمے

## فصل اول

یک، دو، پوچ!

کُل نمی شود انتهای این قصه. مگر دل بسوزاند قلم و کُل بکارد برای نغمه؛ نغمه ی بی نوای قصه.

---

این روز ها، حسی عمیق گریبانم را گرفته و می خواهد خودش را به زور در تنم جا دهد. نمی فهمد توی تنم جا نمی شود و هی بیشتر زور می زند. لعنتی کمر به دیوانه کردنم بسته است انگار. ولم نمی کند. روز و شب و امروز و فردا ندارد. یک هفته ای می شود که کنه شده است. دوست دارم دست بیاندازم دور گردنش و خفه اش کنم. اما هر چه بیشتر در برابر آینه می ایستم تا پیدایش کنم، کمتر به نتیجه می رسم. تنها، هاله ای از این حس را اطراف خودم می بینم.

همین حالا هم ایستاده ام رو به روی آینه و سعی می کنم از این حس زبان نفهم، سر در بیاورم.

-به چی فکر می کنی؟

موهایم را پشت گوش می اندازم و دستم را روی زنجیر توی گردنم می کشم. هدیه ی تولدم است. تولد بیست و سه سالگیم. بیست و سه سالگی سال خوبی برایم بوده است اما بیست و چهار سالگیم چگونه خواهد بود؟

چشم هایم را به او که کمی عقب تر از من ایستاده است و نگاهم می کند، می دوزم.

زنجیر را از دور گردنم باز می کنم.

بی ربط می پرسم: «با پول این و چند تا تیکه ی دیگه، می تونم به عمه کمک کنم؟»

جلو می آید و زنجیر را دستم می گیرد.

-کمک برای چی؟

به چشم های کشیده اش خیره می شوم و انگار آن حس عجیب دهان باز می کند و جای من می گوید: «جوابم مثبته.»

به سرعت دستش را روی بازویم می نشاند و مرا سمت خود می چرخاند.

-نشندیدم!

از درد فرو رفتن پلاک گردن بند توی دستم، اخم می کنم.

-از مهلتمون ده روز مونده. تا بخوایم کار ها رو انجام بدیم، این ده روز هم تموم می شه. قرار عقد هم می داریم چند ماه دیگه که عده هم تموم شده باشه.

انگشتانش را روی بازویم فشار می دهد.

با صدای آرامی گوید: «تمدیدش می کنیم.»

چشم هایم را می بندم.

-دو طرف باید رضایت داشته باشند.

فشار انگشتانش را کم می کند.

با تردید می پرسد: «نداریم؟»

بی آنکه برای رها شدن از دست هایش تلاشی کنم، می گویم: «ندارم.»

همانطور که انتظار را دارم، دوباره تکرار می کند: «نشندیدم!»

خنده ام می گیرد. زورش می آید بپرسد: «چی؟»

سرم را پایین می اندازم.

-دلم می خواد زندگی کنم.

رهایم می کند. تنم را روی صندلی می اندازم.

با خستگی رو به رویم، روی تخت، می نشیند. دستی روی ته ریشش می کشد و می گوید: «فقط چند روز دیگه صبر کن.»

از روی صندلی بلند می شوم.

-از آخرین باری که بهم گفתי چند روز صبر کنم، یک ماه گذشته.

از کنار کمد دیواری می گذرم و دستم را روی دستگیره ی در می نشانم.

-امشب به عمه می گم.

نگرانی لحنش را حس می کنم وقتی که می پرسد: «چی رو؟»

در را باز می کنم. هوای گرم راهرو حالم را بهم می زند.

قبل از دور شدنم از اتاق، زمزمه می کنم: «جوابم مثبته.»

قدم اول را که بر می دارم، صدای فریادش خانه را می لرزاند.

-غلط کردی.

سر جایم می ایستم. حق ندارد بر ایتم تصمیم بگیرد.

در برابرم می ایستد. نبض شقیقه اش را می توانم ببینم.

زنجیر را دور گردنم می اندازد و سعی می کند قفلش کند.

-همین امشب بهشون می گم.

صدای "خداروشکر، خداروشکر" عمه که بلند می شود، به سرعت فاصله می گیرد.

نگاهم روی زنجیری که از دور گردنم سر می خورد و روی زمین می افتد، ثابت می ماند.

پوزخند می زنم.

-اینطوری می خوای بهشون بگی؟

بی آنکه نگاهش کنم، با قدم هایی محکم خودم را از راهرو بیرون می کشم و به سالن پذیرایی می روم.

عمه نزدیک در ورودی ایستاده است و با هیجان به ترنم سرخ شده نگاه می کند.  
-چه خبره؟

سرم را می چرخانم. با فاصله از من، نزدیک این آشپزخانه ایستاده است و به مادرش و ترنم نگاه می کند.

ترنم با لبخند سرش را پایین می اندازد و جعبه ی شیرینی را به دست عمه می دهد.

عاطفه جلو می آید. از کنارم می گذرد و نزدیک یحیی می ایستد. نگاهش می کنم. دست هایش را دور گردن یحیی می اندازد و با دلبری می گوید: «مژده بده یحیی.»

نباید نگاهشان کنم. نباید به حرف هایشان توجه کنم. اما...

یحیی نگاهم نمی کند. چشم دوخته است به عاطفه ای که همسر عقدی اش است. مردانه دست می گذارد روی کمرش و می پرسد: «چی شده؟»

عاطفه کمی خودش را بالا می کشد.

سبک ترین زنی که در اطرافم دیده ام، همین عاطفه ی لعنتی است.  
طاقتم طاق می شود.

سرم را می چرخانم و ترنم می گوید: «داری عمو می شی آقا یحیی.»

صدای نفس عمیق آسوده ای را می شنوم. صدای نفس یحیی است انگار. انبساط عضلاتم را حس می کنم.

اگر عاطفه به جای ترنم باردار بود و یحیی به جای عمو، پدر می شد؛ باید چه غلطی می کردم؟

کمرم را به این می چسبانم و به اعتراض عاطفه گوش می دهم: «ترنم! خودم می خواستم بهش بگم.»

عمه صورت ترنم را برای بار چهارم می بوسد و رو به عاطفه که همچنان از گردن یحیی آویزان است، می گوید: «تو باید خبر پدر شدنش رو بهش بدی قربونت برم.»

سرما تنم را در آغوش می کشد و قلبم میان دستان قدرتمند غم، فشرده می شود. عمه جعبه ی شیرینی را سمت من می گیرد و می گوید: «باید به یزدان خبر بدیم. بچهام حتما از خوشحالی راهی خونه می شه بهانه ی خوبی به دستم داده است تا از جمع دور شوم.»

با مشغول کردن خودم در آشپزخانه، سعی می کنم واقعیت های زندگی ام را نادیده بگیرم.

چادرم را با دست هایم جمع می کنم. برای چه کسی چادر سر کرده ام؟ همسرم؟ فنجان ها را از روی آب چکان بر می دارم.

عاطفه با صدای بلندی می گوید: «من برم به کلاسم برسم. مراقب این جاری خوشگلم باشید تا بیام.»

نفس عمیقی می کشم. من همسر یحیی نیستم. او همسرش است. او که دلبری را هم خوب بلد است.

یحیی که "مراقب خودت باش" را حواله اش می کند، سینی چای را روی میز نهار خوری می کوبم و سرم را بالا می آورم.

پشت به من، نزدیک به این ایستاده و خارج شدن عاطفه را تماشا می کند.

حسی که گریبانم را گرفته است، دستانش را محکم تر فشار می دهد. احساس خفگی که می کنم؛ بدون معطلی با صدای بلندی می گویم: «عمه، آگه شما هم موافق باشید...»

یحیی به سرعت به سمتم می چرخد. چشم هایش "خفه شو" را فریاد می زنند.

به سمت سماور می چرخم و با صدای آرام تری ادامه می دهم: «من هم با پسر حاجی شمسایی موافقم.»

عمه "مبارک باشه" و "به حاجی می گم" می گوید و بعد صدای بسته شدن در اتاقش را می شنوم.

آخرین فنجان را هم از چای پر می کنم و می چرخم که او را در برابرم می بینم. شانه هایم آرامی به بالا می پرند.

غر می زنم: «ترسوندیم.»

فنجان را از دستم می کشد و روی کابینت می گذارد.

خیره ی چشم هایم، دست هایش را دو طرفم روی کابینت قرار می دهد.

بوی خوبی می دهد. بوی عطری که چند شب پیش برایش خریده ام. مغزم درد می گیرد. همسرش نیستم اما برایش عطر می خرم.

به آرامی می گوید: «دوستش ندارم.»

احمق! نمی فهمد این جمله اش دردی را دوا نمی کند؟ نمی فهمد دوست نداشتن او به معنای دوست نداشتن من نیست؟

من با این مرد کم عقل چه کنم؟

طعنه می زنم: «آره، دیدم.»

و سعی می کنم از حصار دستانش بیرون بیایم.

-به مامان می گم پشیمون شدی، روت نشده بهش بگی. یکی دو هفته ی دیگه همه چیز رو بهشون می گم و عقدت می کنم.»

دستش را پس می زنم و از فضای بین او و کابینت، خارج می شوم.

صدایم کمی بلند شده است: «تا یک ساعت پیش، فقط چند روز وقت می خواستی. بعد گفתי همین امشب و حالا می گی چند هفته. تکلیفت با خودت مشخصه یحیی؟!»

طبق عادت، دستش را روی ته ریشش می کشد.

لحنش مهربان تر، خر کننده تر، می شود: «قربونت برم، نکن اینطوری. تو که می دونی شرایطم رو.»

با صدای بلند عمه را برای چای صدا می زنم و سپس آرام تر می گویم: «جواب منفی آزمایش بارداری عاطفه رو برام بیار.»

سینی را از روی میز بر می دارم و به چشم های خرمایی رنگش نگاه می کنم. -یحیی، نیاری زن طرف شدم و رفتم.

بعد هم با حرص و خشم آشپزخانه را ترک می کنم.

عمه از اتاقش خارج می شود و با دیدن ترنم که از پله ها پایین می آید، دوباره قربان صدقه اش می رود.

نگاهم را به چهره ی خوشحال ترنم می دوزم. کجای زندگیم را کج رفته ام که حالا مانند او رنگ و طعم زندگی را نمی بینم و نمی چشم؟

بی حوصله سینی را روی میز می گذارم و سالن را ترک می کنم.

-خودت نمی خوری نغمه؟

بغضم را پس می زنم؛ به سختی پاسخ می دهم: «بعدا می خورم.»

و خودم را توی اتاق حبس می کنم.

یحییای لعنتی. این دیگر چه زندگی است که برای من ساخته است؟ اصلا او به درک، این چه زندگی است که خودم برای خودم ساخته ام؟

خم می شوم روی ترجمه های نصفه و نیمه مانده ام و از میان کتاب ها، عکسی را بیرون می کشم. در ساختمان آن طرف باغ، خانه ی یحیی و عاطفه، یک عکس مانند همین وجود دارد.

عکس را دوباره میان کتاب ها می گذارم و خودکارم را در دست می گیرم.



عکسی که آنجاست، تفاوتی بزرگ با این یکی دارد. آنجا بزرگ شده و روی دیوار نصب شده است. آنجا، جای من با لباس ساده ی اسپرتم، عاطفه با موهای آشفته و لباسی از بهترین جنس پارچه، روی پاهای یحیی نشسته است و او پیشانی‌اش را می بوسد.

خودکار را روی کتاب ها پرت می کنم و از میز فاصله می گیرم.

چرا باید عاطفه که یحیی ادعا می کند دوستش ندارد، زن عقیدش باشد و منی که یحیی ادعا می کند دوستم دارد، صیغه اش باشم؟

این دیگر چه کثافتی است که در آن غرق شده ام؟

روی تخت می نشینم و به پسر حاجی شمسایی فکر می کنم. به موهای مرتب و صورت پر مویش. به دست های مردانه اش که زیر آستین های کت مشکی اش پنهان هستند.

پاهایم را دراز می کنم و به هیکل چهارشانه اش فکر می کنم. او دوستم دارد؟ او هم مانند یحیی وقتی چال های روی کمرم را ببیند، با هیجان از زیبایی و گودی کمرم حرف می زند؟ او هم...

آه بلندی را بر زبان می آورم و روی تخت دراز می کشم.

یحیی، یحیی! چرا از این مرد بد قول دست نمی کشم؟ تا کی قرار است تمام زندگیم اسیر او باشد؟

حس ناشناخته ی این مدت را حالا درک می کنم. حس من، نفرت است.

پاهایم را از تخت آویزان می کنم و می ایستم.

رو به روی آینه، به خودم خیره می شوم و حالا آن هاله ی عجیب را درک می زردش را کنم. حالا می توانم دست های زمختش را روی پهلویم، دندان های روی گلویم و پاهای فربه اش را دور پاهایم، ببینم. می توانم ببینم که قلبش، چطور قلب بیچاره ام را به هم آغوشی واداشته و سعی می کند با آن یکی شود. لعنتی دارد به قلبم تجاوز می کند!

چه قدر هم که زشت و بد قیافه است.

کمی بیشتر که نگاهش می کنم، در عمق چشم های کثیفش می توانم دلسوزی را ببینم. دلسوز من است؟!

شاید باید به حرف هایش گوش بدهم. شاید حالا، پس از سال ها زندگی در کنار این خانواده، وقتش رسیده باشد که برای خودم و قلبم زندگی کنم.

نگاهم را در آینه به چشم هایم می دوزم.

چشم هایی که یحیی ادعا می کند بسیار زیبا هستند.

رهایی از یحیی، سخت تر از آن چیزی هست که بتوان فکرش را کرد. او به همه ی زندگی و امانده ام گره خورده است.

چشم از آینه می گیرم بلکه این نفرتی که سعی دارد توی تنم جا بگیرد را نبینم.

صدای بلند غرغر عمه را می شنوم: «این دختره تکلیفش با خودشم معلوم نیست. تو دقیقه چطور حرفش عوض شده آخه؟ خوب شد به بابات نگفتم با حاجی شمسایی حرف بزنه.»

پس یحیی کار خودش را کرده است.

دستگیره ی در به سمت پایین کشیده می شود و قامت ترنم را می بینم.

-اجازه هست؟

باید بگویم: «اگه بگم اجازه نیست؛ می ری؟» نمی گویم.

لبخند می زنم به چهره ی نگرانش و می گویم: «بیا.»

وارد اتاق که می شود، چادرش را روی تخت می اندازد و می نشیند.

با لبخند کوچکی بر لبش که رژ کالباسی رویش نشانده است؛ می گوید: «دارن درمورد تو حرف می زنن.»

روی میز خم می شوم و خودکار را میان انگشت هایم می گیرم.

می خواهم بگویم کار همیشگیشان است.

اما می گویم: «اومدی نصیحتم کنی؟»

کوتاه می خندد.

-اومدم درددل کنم.

اولین لغت عربی را در ذهنم به فارسی بر می گردانم. می خواهم روی کاغذ بنویسم که می گوید: «فکر می کردم دارم با کسی ازدواج می کنم که عاشقمه.» به سمتش می چرخم و باسنم را به میز تکیه می دهم.

-شاید یزدان دوست نداشته باشه این ها رو به کسی بگم؛ اما فکر می کنم بهشون نیاز داری.

به ناخن های نامرتبش نگاه می کنم. انگار آنقدر ها هم که فکر می کردم حال خوشی ندارد.

سرش را پایین می اندازد و ادامه می دهد: «ولی مرد ها خیلی خطرناکن. اولش بهت می گن هر جوری که باشی، هر چیزی که بپوشی، هر کاری که کنی، دوستت دارن. یکم که می گذره خیلی راحت بهت گیر می دن. این چیه پوشیدی؟ این چه رنگیه گذاشتی رو موهات؟ چرا با فلانی رفت و آمد داری و با اون یکی نداری؟ و انقدر از تو و کار هات ایراد می گیرن تا کم کم وقتی به خودت نگاه می کنی، از قیافه، هیکل و رفتار خودت بیزار می شی.»

به آرامی می پرسم: «یزدان اینطوریه؟»

سرش را بالا می آورد. اشک کاسه ی چشم هایش را پر کرده است. ابرو های نامرتبش به تصورم درباره ی خوب بودنش، دهن کجی می کنند.

-اون هیچ وقت خونه نیست که بخواد اینطوری باشه.

نزدیکش می ایستم و دستم را روی شانۀ اش قرار می دهم.

-پس...

میان حرفم، با لحنی دلگیر می گوید: «وارد زندگی که بشی به حرفم می رسی.» دستش را روی دستم قرار می دهد.

-نغمه، می خوام بگم فکر نکن اگه با کسی که دوستش داری ازدواج کنی، حتما خوشبخت می شی. زندگی خیلی بی رحمه. اصلا پسر شمسایی نه، هر کس دیگه ای. بشین شرایطش رو بسنج ببین می تونه آرزوهات رو برآورده کنه؟

هوای اتاق را به ریه اش می فرستد.

به آرزوهایم فکر می کنم. به یحیی!

-اون اولاً وقتی بهم می گفت کدوم مانتو رو بپوشم یا چطور آرایش کنم، فکر می کردم برایش مهمم یا مثلاً روم غیرت داره.

با چهره ی خسته اش به صورتم می خندد.

-نمی دونستم فقط داره حرف هایی که یک روز پدرش به مادرش می گفته رو به من می گه. بدون اینکه حتی دلیلش رو بدونه.

دستم را عقب می کشم.

نا امیدم اما زمزمه می کنم: «شاید بچه حس و حالتون رو عوض کنه.»

به سمت میز می رود و روی ترجمه هایم خم می شود.

-فعلاً که جواب تلفنم رو نمی ده.

خودکار را میان انگشت هایش می گیرد و زیر لب می گوید: «این چی می شد؟ وای دوم دبیرستان خونده بودمشا، چرا یادم نمیاد؟»

نزدیک می روم و به میز شلوغم نگاه می کنم.

ناگهان و هیجان زده می گوید: «آفتاب پرست! یادم اومد، آره همینه. آفتاب پرست.»

به جای من شروع به نوشتن می کند.

اگر قرار باشد با کسی که دوستش دارم زندگی نکنم، این دنیا ارزانی هر کسی که بی عشق خوش است. من از همه ی این کره ی خاکی، یک عدد یحیی می خواهم

و بس. اگر به او نرسم، می توانم همه ی این کره را به آتش بکشم. عاطفه که دیگر چیزی نیست!

ترنم همچنان با واژه های عربی درگیر است و من در خودم غرق شده ام. در خود جدیدم.

پشت به ترنم، رو به روی پنجره ایستاده ام و راه رفتن عاطفه را تماشا می کنم. پهلوی نداشته اش زیر چادر مشکی رنگش که زیر بغلش جمع کرده است، پنهان شده است. موهای رنگ شده اش از زیر روسری اش بیرون زده و روی پیشانی اش چسبیده اند.

چه قدر زود به خانه بازگشته است.

از حرکت که می ایستد، سرم را کمی کج می کنم. یحیی کتتش را با دستش نگه داشته است و کمی دور تر از ورودی خانه عمه، کنار درخت توت خشک شده ی توی حیاط، ایستاده است. می بینم که لب هایشان تکان می خورد اما نمی فهمم چه می گویند.

بی فکر می پرسم: «تو لب خونی بلدی ترنم؟»

لبم را گاز می گیرم.

اگر بپرسد برای چه؟ باید بگویم برای اینکه بفهمم شوهرم، شوهری که صیغه اش هستم، به زنش، زن عقدی اش، چه می گوید؟

اما او انگار اصلا برایش مهم نیست که با بی خیالی می گوید: «نه.»

نفس عمیقی می کشم و دوباره به آن ها نگاه می کنم.

یحیی به تنه ی درخت تکیه زده است. عاطفه یک بند دارد حرف می زند و او در سکوت سرش را در گوشی فرو کرده است. با روشن شدن صفحه ی گوشی خودم، لبخند کجی می زنم.

نامش روی صفحه به چشمم می خورد و لبخندم عمق می گیرد.

پیامش را که باز می کنم، نوشته است: «دو روز مرخصی بگیر، بریم یک هوایی بخوریم.»

سرم را بالا می آورم. عاطفه همچنان رو به رویش ایستاده است و حرف می زند.

به سفر فکر می کنم. سفر دو نفره با یحیی. از آخرین باری که چند ساعت متوالی با هم تنها بوده ایم، چند روزی می گذرد. چه رسد به آخرین باری که چند روز باهم تنها بوده باشیم.

با شیطنت انگشتم را روی شماره اش می کشم و دستم را به سمت گوشم بالا می آورم.

عاطفه قدمی به یحیی نزدیک می شود و من به شاهکارم، حرص خوردن عاطفه، نگاه می کنم.

دارم لذت می برم؟ لعنت به من!

-به کی زنگ می زنی؟

به سرعت به سمت ترنم می چرخم و با خنده ی مضحکی می پرسم: «عه هنوز نرفتی؟»

مشکوک نگاهم می کند. به لبخند احمقانه ام ادامه می دهم که یحیی پاسخ می دهد: «جانم؟»

ترنم با گفتن "به حرف هام فکر کن." اتاق را ترک می کند. ناراحت شده است؟  
شانه بالا می اندازم، با لذت بر می گردم و به تئاتر رو به رویم خیره می شوم.  
عاطفه برای اینکه یحیی نگاهش کند، به سمت راستش می رود و من با شیطنتی که چند دقیقه است در وجودم پیدا شده، می پرسم: «کجایی؟»  
خنده اش گرفته است انگار.

-نمی دونی؟

او نمی بیند اما ابروهایم را بالا می اندازم.

عاطفه با قهر رویش را می چرخاند و با قدم های محکم و پر حرص از یحیی دور می شود.

خنده ی گیر کرده در گلویم را رها می کنم و یحیی با خنده می گوید: «کوفت. من رو دید می زنی؟»

در پاسخ او می خندم اما قطره ی اشکی از کاسه ی چشمم روی گونه ام سر می خورد. از کی انقدر بی رحم و بد شده ام؟

یحیی یک بند حرف می زند و من نگاهم خیره ی زنی مانده است که آن طرف حیاط ایستاده و با دلگیری به همسرم، همسرش، نگاه می کند.

اگر بفهمد آن زنی که توجه همسرش را از او گرفته است، من هستم؛ چه حالی پیدا می کند؟

-نغمه؟ با منی؟

صدایم که می زند، همه ی وجودم از دوست داشتنش لبریز می شود.

به آرامی می گویم: «جان؟»

و او معترض می گوید: «حواست کجاست؟»

صورتم را با پشت دستم پاک می کنم.

-پیش تو.

دلَم را می بَرَد: «قربون حواست.»

به راستی من یحیی را از عاطفه گرفته ام یا او یحیی را از من؟

کوله ام را در صندوق، کنار کوله ی خودش جا، می دهد.

در ماشین را که باز می کند، می گویم: «با عاطفه هم سفر می ری کوله هاتون جداست؟»

در را رها می کند و غر می زند: «باز شروع نکن نغمه.»

روی صندلی می نشینم و او ماشین را دور می زند و روی صندلی راننده جا می گیرد.

-همین رو می تونی بگی؟

خم می شود. کمر بندم را می کشد و می بندد.

-تمومش کن. دو روز می خوام بریم نفس بکشیم. گور بابای عاطفه و من، آگه تو ثانیه ای فکر کنی که دوستش دارم.

سرم را می چرخانم و نگاهم را به مسیر می دوزم.

یک جایی خوانده بودم تغییر، نام دیگر زندگی است. اما خوب می دانم که غم، نام دیگر این زندگی وامانده ی من است.

می خندم، کوتاه. یحیی را دارم، نصفه و نیمه. غمگینم، بیش از اندازه.

با توقف ماشین، سرم را می چرخانم.

بی آنکه نگاهم کند می پرسد: «چیزی نمی خوای؟»

پاسخ نمی دهم و او پیاده می شود.

نگاهم را به انگشتانم می دوزم. انگشت هایی که نه حلقه دارند و نه انگشتری.

جز من چه کسی می داند مردی در زندگی هست؟ پوزخند می زنم. هیچ کس! هیچ کس به جز آدم هایی که خودشان مرا پرت کرده اند توی این بدبختی.

با قرار گرفتن یک ساک سنگین روی پایم، نگاهش می کنم.

-یحیی!

لب هایش به خنده باز می شود. دستش را روی دستم قرار می دهد و نجوا می کند: «همه چیز درست می شه نغمه. یکم دیگه تحمل کن.»

دلم ضعف رفته برایش. اما به آرامی دستم را از زیر دستش می کشم.

از زندگی و عاشقی توی هراس خسته ام.

-عاطفه رو بردی آزمایش؟

ماشین را روشن می کند.



با صدای نسبتاً بلندی می گوید: «حامله نیست بابا. یعنی من خودم نمی دونم چیکار کردم؟»

انگشتم را به سمتش می گیرم: «تو واقعا فکر کردی من باهات شوخی دارم؟»  
صدای موسیقی را زیاد می کند و همراه با خواننده فریاد می کشد: «همه ی اینا رو بیخیال، عاشقتم من.»

با خنده می گویم: «آره دیگه. عشق رو هوا.»

با نگاه گیرایش، ضربان قلبم را شدت می بخشد.

دوستش دارم. با چشم هایم، دست هایم، قلبم و تک به تک یاخته هایم.

گاهی نقطه به نقطه ی تنم از رابطه ام با او می سوزد و گاهی تک به تک یاخته هایم دوست دارند ادامه اش دهم. و من تا به ابد میان این دو احساس خواهم ماند.

کنار می ایستد و من به آرامی وارد می شوم.

هیجانم برای با او بودن، روی هزار است.

ساک را روی مبل می اندازد.

شالم را از سرم می کشم و می پرسم: «اجاره ی اینجا چه قدره؟ خیلی گرون در اومد، آره؟»

دست هایش را روی شکمم به هم می رساند.

-تو به این چیز ها چیکار داری خانوم کوچیک؟ از کنار من بودن لذت ببر.

ابرو هایم را در هم می کشم و غر می زنم: «به من نگو خانوم کوچیک.»

سعی می کنم از آغوشش بیرون بیایم اما فشار دست هایش را روی شکمم بیشتر می کند. چانه اش را روی شانۀ ام می گذارد و زیر گوشم نجوا می کند: «لوس

نشو نغمه. دوست داری چی بهت بگم؟ بازم بگم صدا؟ آوا؟ نوا؟»

چانه اش را روی شانۀ ام تکان می دهد.

-هوم؟

دوست ندارم این دو روز را به خودمان زهر کنم اما وقتی یادم می آید این من هستم که آوار زندگی عاطفه شده ام، اختیار زبانم را از دست می دهم.

لب هایش را روی صورتم می گذارد و به آرامی می بوسد.

-من رو ببین نغمه. اینجام، کنار تو. چه اهمیتی داره که اسمت تو ش...

بی هوا سرم را می چرخانم و صورتمش را می بوسم.

دوست ندارم بگویم. دوست ندارم بشنوم که نام من در شناسنامه اش نیست.

گیج نگاهم می کند. غمگین لبخند می زخم به چهره اش و سرم را می چرخانم.

زیر گوشم می گوید: «دلَم برات تنگ شده بود.»

دوست دارم بگویم نغمه فدای دلت. نمی گویم. چرایش را نمی دانم و می دانم.

دست هایم را روی دست هایش می گذارم و لبم را با دندانم فشار می دهم.

-امروز بیست و پنجمه.

ناگهان چانه اش را از روی شانه ام جدا می کند و مرا می چرخاند.

به چهره ی کسل شده اش نگاه می کنم و

با بیخیالی می گویم: «به نظر می رسه نقشه هات خراب شده باشن.»

ساک را از روی مبل پایین می کشم و می پرسم: «تو کی لباس ها رو خالی کردی

تو این که من نفهمیدم؟»

خم می شوم و دستم را بند زیپ ساک می کنم.

مچ دستم را می کشد. سرم را می چرخانم و نگاهش می کنم.

قیافه اش همانند کودکی شده است که آب نبات چوبی خوش مزه اش روی زمین

افتاده باشد. غمگین و امیدوار. غمگین برای افتادنش و امیدوار برای شستن و

تمیز کردنش.

-نغمه؟

با خنده نگاهش می کنم و سرم را به چپ و راست تکان می دهم.  
دستم را سمت خودش می کشد. چشم هایش را ریز می کند و می گوید: «عاطفه  
واسه عروسی یک قرصی خورده بود که بندازه عقب.»

با حرص دستم را از دستش بیرون می کشم و ساک را از روی زمین بلند می  
کنم.

-آره خب منم واسه عروسیم حتما می خورم.

وارد اتاق خواب کوچک سوئیت می شوم و ساک را روی تخت پرت می کنم.  
با صدای بلندی می گویم: «عروسیم با پسر شمسایی!»

صدایش را که از خشم می لرزد، می شنوم: «انقدر اسم اون مرتیکه رو جلوی من  
نیار.»

خسته و سر خورده زمزمه می کنم: «من ازت نخواستم عاطفه رو طلاق بدی. فقط  
»خواستم مطمئن شم قرار نیست زن دوم مردی بشم که زن اولش رو دوست داره  
مانتو و شلوارم را روی تخت می اندازم و می چرخم.

نزدیک در ایستاده و صدایش بلند تر از هر زمان دیگری است: «الان نمی گی.  
پس فردا که عقدت کردم، فرمایشاتت شروع می شه.»

جلو می آید و انگشت اشاره اش را بالا می گیرد.

-نرو خونه ی عاطفه.

به سمت چپ اتاق قدم بر می دارد و انگشت بعدی اش را بالا می آورد.  
-طلاقتش بده.

انگشت سوم را بالا نیاورده است که روی تخت فرود می آیم.

شکافی عمیق بر دلم می نشیند.

ناباور زمزمه می کنم: «دوستتس داری!»

انگشت هایش را جمع کرده و در سکوت نگاهم می کند. از نگاهش هیچ نمی فهمم.

مبهوت چیز هایی که شنیده ام، برای خودم تحلیل می کنم: «دوستش داری که نمی خوای طلاقش بدی.»

مغزم دارد متلاشی می شود. عاطفه را دوست دارد. تمام این یک سال هم او را دوست داشته است. و من احمقانه او و دروغ هایش را باور کرده ام.  
-نغمه...

دنیا روی سرم آوار می شود. صدایم می زند، اینجاست، با من به سفر آمده است و عاطفه را دوست دارد!

نادم از حضورم در زندگیش، زمزمه می کنم: «من نمی خواستم آوار شم رو زندگیت.»

کنارم می نشیند و من بیشتر توی خودم جمع می شوم.

تنم می لرزد؛ صدایم هم.

-خودت گفتی دوستش نداری.

تکه تکه نفس می کشم و ناله می کنم: «من که نخواستم زنت شم. خودت گفتی.»

بینی ام را بالا می کشم اما اشک هایم از کنار بینی و روی گونه هایم سر می خورند و بر شلوارم فرود می آیند.

پشیمانی را می توانم در لحنش حس کنم.

-گریه نکن صدا.

"صدا" که می گوید، قلبم توی سینه جا به جا می شود. واقعا چه نقشی در زندگیش دارم؟

پشتم را به او می کنم. شلوار سفیدم، به اندازه ی یک دایره ی کوچک خیس شده است.

اینجایی که ایستاده ام کجای زندگی است که گذر از آن تا این حد سخت و کشنده است؟ اینجایی که یحیی را می خواهم و از طلاق ندادن عاطفه می گوید، کجای زندگی است که راه نفسم را بسته است؟

دستش روی بازویم می نشیند. از گرمای دستش و سرمای بازویم، می لرزم.  
-منظورم این نبود صدا.

دستم را تکان می دهم تا بازویم را رها کند.  
-پس چی بود؟

بازویم را عقب می کشد. به سینه اش تکیه می دهم و او زیر گوشم می گوید: «من عاطفه رو دوست داشته باشم، اینجا چه غلطی می کنم آخه؟»  
پوزخند می زنم: «اومدی عشق و حال.»  
از روی تخت بلند می شوم.

با انگشت اشاره ام چند بار روی لبم می زنم و می گویم: «یک چیزی هست بین خودتون می گید؛ چیه؟!»

رو به رویش می ایستم. با نفرت اضافه می کنم: «شما تو خونه اتون تلوزیون دارید، نمی رید سینما؟»  
فریاد می کشد: «تمومش کن نغمه.»

پوست لبم را با ناخنم می کشم.

-حالا شدم نغمه!

مطمئن نیستم این آدمی که حرف می زند خود من باشم؛ اما می گویم: «اصلا می دونی چیه؟ یا طلاقش می دی، یا من به همه اشون می گم زنتم.»  
به سرعت از روی تخت بلند می شود.

سرخ چشم هایش را می بینم اما بی توجه ادامه می دهم: «جرم که نکردیم.»  
قفسه ی سینه اش به شدت تکان می خورد.

دهانش را باز می کند و با فریادم صدایش را می بُرم.

-فکر می کنی من باهات شوخی می کنم؟!«

بی مکث و بی پروا دستم را در جیب شلوارش فرو می کنم و غر می زنم: «کجاست این گوشیت؟»

مچ دستم میان انگشتانش اسیر می شود و صدایش در گوشم می پیچد: «چیکار می کنی؟»

به چشم هایش که نگاه می کنم، دلم زیر و رو می شود.

میان این همه آدم در آن شهر لعنتی، چرا باید او را دوست داشته باشم؟ چرا میان آن همه چشم، دلم باید اسیر این یک جفت چشم شود؟

پلک می زنم و دستم را از جیبش بیرون می کشم.

مچ دستم را رها می کند. به قرمزی مچ دستم خیره می شوم و با لمس صورتم توسط او، نگاهم را بالا می کشم.

-ببخشید.

نگاهم را روی صورتش می چرخانم.

خیسی صورتم را با انگشت هایش می گیرد و تکرار می کند: «ببخشید.»

ضعیف شده ام؛ بیمار هم.

ضعیف شده ام که مدام اشک می ریزم و بیمارم که دقیقه ای خشمگین و دقیقه ای دیگر غمگین می شوم.

در حقیقت، دوست داشتن او همچو صاعقه ی روحم را ویران کرده است.

قدمی عقب می روم و زمزمه می کنم: «تقصیر تو نیست.»

نگاهش غم دارد؛ مانند نگاه من. چهره اش خسته است؛ مانند چهره ی من.

از اتاق خواب سوییت خارج می شوم و زیر لب می گویم: «تقصیر منم نیست.»

در دستشویی را باز می کنم و ادامه می دهم: «اگه مجبور نبودم تو خونه اتون زندگی کنم، الان...»

ناگهان در را می بندد و رو به رویم می ایستد.

نگاهم را از چشم هایش می دزدم و کلافه می گویم: «برو کنار.»

گردنش را کمی خم می کند و چشم هایش دقیقاً در برابر چشم هایم قرار می گیرد. پلک هایم را روی هم فشار می دهم.

آهسته نجوا می کند: «می خوامی بری خودت رو تو آینه نگاه کنی دیگه. بیا، اینم آینه.»

پلک هایم را از هم فاصله می دهم. دست هایش را بالا می آوردم و به چشم هایش اشاره می کند.

انگشت اشاره ام را خم می کنم، زیر چانه اش قرار می دهم و به سمت بالا فشار می دهم.

-گردنت درد می گیره.

دستش را روی کمرم می گذارد.

-فدای سرت.

چشم هایم را می بندم. می خواهد دلم را به دست بیاورد و خبر ندارد دلم مدت هاست که توی دلش ته نشین شده است!

دستم را بیشتر به چانه اش فشار می دهم و می گویم: «مسخره بازی در نیار یحیی.»

گردنش را صاف می کند و طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ می گوید: «شام چی دوست داری برات درست کنم صدا؟»

کف دستم را روی شانۀ اش قرار می دهم و او را به عقب هل می دهم. -شام نمی خوام.

از کنارش می گذرم و تنم را روی مبل رو به روی شومینه رها می کنم.

برای خودم می گویم: «اگه منم همون شب مرده...»

ناگهان روی دسته ی مبل می نشیند و کامل روی تنم خم می شود.

غافلگیرانه انگشت هایش را روی تنم به حرکت در می آورد و صدایم را بالا می برد.

همانطور که مشغول قلقلک دادنم است؛ با صدای بلندی می پرسد: «اونوقت به کی می گفتم صدا؟»

گاهی همانند کودکی چهار/پنج ساله شیطنت می کند و گاهی همانند پدرش آنقدر جدی و سخت گیر می شود که به یحیی بودنش شک می کنم.

با خنده دست هایش را نگه می دارم و ناله می کنم: «ولم کن.»

لب هایش را روی گونه ام می گذارد و آرام می بوسد.

-حالا بگو شام چی می خوری؟

اشکی که از شدت خنده از گوشه ی چشمم سر خورده است را با نوک انگشتم پاک می کنم و بدجنس می گویم: «ماهی، ولی نه تنهایی.»

از روی مبل بلند می شود و زیر لب غر می زند: «باز بهت خندیدم بچه؟ آخه ماهی هم شد غذا؟»

عاشقانه، شاید هم احمقانه، اولین بودن عاطفه و دومین بودن خودم را در پستو های ذهنم پنهان می کنم و بدجنس تر از قبل می گویم: «ای وای یادم نبود ماهی دوست نداری.»

دستم را دراز می کنم و کنترل تلوزیون را از روی میز بر می دارم.

حروف را کشیده ادا می کنم: «میگو چی؟ میگو خوبه؟»

صدای "نه" گفتن بلندش را می شنوم و آرام آرام می خندم.



وقتی ماهی را رو به رویم قرار می دهد و کنارم می نشیند تا به قول خودش یک شام دو نفره را بزنیم بر بدن؛ تنها می توانم به رویش لبخند بزنم و به آرامی تیغ های ماهی را برایش جدا کنم.

در تمام مدتی که کنارم نشسته است و حرف می زند، به کمبود هایش فکر می کنم. به درد هایی که چهار سال گذشته آن ها را تحمل کرده است و حالا به من تکیه کرده است. و او نمی داند که من، خود بی پناه تر از آنم که پناه او باشم.

لیوانم را از دست راستم به دست چپم می دهم و زمزمه می کنم: «یحیی؟»  
نگاهم که می کند، سرم را پایین می اندازم.

-چرا...-

لب هایم را توی دهانم می کشم و سرم را بالا می آورم.

لیوان را از دستم می کشد و روی سفره قرار می دهد.

-چرا انتخاب کردم؟-

سرم را تکان می دهم و او با لبخند می گوید: «دلم برات نسوخته بود صدا.»  
دستش را دورم حلقه می کند.

-وقتی متوجهش شدم که رفتم سراغ هوم...-

به سرعت سرم را سمت صورتش می چرخانم و با صدای بلندی می پرسم: «تو به هومن گفتی که باید بهم بزنیم؟»

پیشانیاش را به پیشانیم می چسباند و زیر لب زمزمه می کند: «اینکه کی شروع شد و چرا شروع شد رو نمی دونم. اما وقتی متوجهش شدم که هومن رو مجبور کردم بیاد و انگشتر نشونی که بهت داده رو پس بگیره.»

دست هایم را روی شانهِ هایش می گذارم و خودم را عقب می کشم.

-چرا از یک سال پیش تا حالا بهم نگفتی؟ چرا وقتی ازت پرسیدم تو می دونی چی شده؛ بهم نگفتی؟-

لبخندش عمق می گیرد و از پای سفره بلند می شود.

با شیطنت می گوید: «می خواستم پررو نشی.»

نگاهم را به پروانه ای که از پنجره ی کوچک آشپزخانه وارد شده است می دوزم.

هومن را مجبور کرده است؟

لبخندم عمق می گیرد. او دوستم دارد؛ مطمئنم! همانطور که لبخند زده ام، غر می زنم: «سفره رو هم جمع نکردی که پررو نشم؟»

می خندد و با صدای بلند تایید می کند.

هومن مرا می خواست و من...

خب، برای فرار از یکنواختی زندگیم بد نبود.

شیرینی خورده اش بودم و انگشتر نشانی را هم توی انگشتم انداخته بود تا وقتش که برسد برویم سر خانه و زندگی خودمان. آن روز ها خیال می کردم نهایت چند ماه دیگر در خانه ی عمه خواهم ماند اما با امروز، می شود یک سال و چهار ماه که من هنوز هم آنجا هستم. در خانه ی عمه. اما این روز هایم تفاوت زیادی با آن روز ها دارند.

ظرف ها را توی سینک می گذارم و شیطنت می کنم: «ظرف ها با تو. من حالم خوب نیست.»

و همانطور که آرام می خندم دستکش ها را دستم می کنم.

-چی ش...

سرم را به سمت او که وارد آشپزخانه ی نقلی شده است، می چرخانم و با خنده زمزمه می کنم: «هیچی.»

شیر آب را باز می کنم.

-فقط می خواستم اینجا باشی.

و در دل اعتراف می کنم با وجود این نفرت عمیقی که روی روحم نشسته است، خوشحالم که در خانه ی عمه و کنار یحیی ماندگار شده ام!

شیر آب را می بندد و کنارم به سینک تکیه می دهد.

-واقعا از من می پرسی چرا تو رو انتخاب کردم؟

به چشم هایم نگاه می کند.

-با این همه دلبری کردنت، چطور ممکن بود تو رو انتخاب نکنم صدا؟

صدا بودن عادتم شده است. صدا که می گوید حس می کنم نغمه ای نبوده و نیست. صدا که می شنوم فکر می کنم آن دختر بچه ی پانزده ساله که پدر و مادرش را با هم از دست داد؛ همان سال و همان روز مرده است. صدا که می گوید، دیگر خودم نیستم. درست مثل حالا.

-دلبری نمی کنم. اما انقدر تو رو کم دارم که حالا، حالا که فرصت داریم، می خوام مدام اینجا باشی. نزدیک من، کنارم.

نگاهم در نگاهش غرق می شود و ادامه می دهم: «خیلی کمت دارم یحیی.»

موهایم را نوازش می کند.

-با خودم فکر کردم آگه یک خونه اینجا اجاره کنیم، می تونم بیشتر روز های سال رو به بهونه ی کار اینجا باشم.

می چرخم و مانند خودش به سینک تکیه می دهم.

-تو از مامانت دل نمی کنی.

سرم را روی شانه اش می گذارم و ناامید ادامه می دهم: «از اون هم دل بکنی، از

تهران دل نمی کنی. تو اونجا رو خیلی دوست داری.»

لب هایش را روی سرم قرار می دهد و دستش را روی بازویم.

-نه به اندازه ی تو!

بی هوا می پرسم: «می خوای عاطفه هم بشه مثل ترنم؟»

به آرامی بازویم را نوازش می کند.

-ترنم چه جوریه؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-باباتون هیچ وقت با عمه این طوری نبوده و نیست؛ چرا تو و یزدان اینطوری شدید؟

بوسه اش را لا به لای موهایم می نشاند.

-چون پدرمون با کسی که دوستش داشت ازدواج کرد و ما، نه!

دوست دارم بگویم "بمیرم برای دلت"؛ اما نمی گویم.

گناه آدم، خوردن سیب بود و رانده شدنش از بهشت، نتیجه اش. گناه من چه بوده

است که نتیجه اش این احساس عمیق و کشنده ام نسبت به یحیی است؟

-وقتی ازم می پرسه دوستش دارم، دوست دارم تو به جای اون باشی.

درماندگی یحیی، مرا می کشد.

از آغوشش بیرون می آیم. لرزش صدایم را به سختی کنترل می کنم و می

پرسم: «دوستم داری؟»

پلک هایش را که روی هم فشار می دهد، درد توی تنم می پیچد و گلویم را فشار

می دهد.

روی پنجه ی پایم می ایستم و دست هایم را دور گردنش آویزان می کنم.

-زود باش. دوستم داری؟

پلک هایش را از هم فاصله می دهد و نگاهم می کند.

-آره.

می توانم عاطفه را توی ذهنم ببینم. وقتی که کنار یحیی راه می رود، وقتی که به

عنوان همسر او معرفی می شود، وقتی که...

نفس عمیقی می کشم و می گویم: «بگو بهم. زیاد بگو.»  
لب هایش را کنار گوشم تکان می دهد و دوستت دارم را تکرار می کند.  
این روز ها آن قدر در او غرق شده ام که فکر می کنم حتی اگر قلب نداشتم، باز هم یک جایی از وجودم، مثلا شش هایم، عاشقش می شدند!  
می خواهم زیر کتری را روشن کنم که دستش را روی بدنه اش می گذارد.  
-بریم هواخوری؟

کتری کوچک توی دستم را روی کابینت می گذارم و از آشپزخانه خارج می شوم.

به خلوتی ساحل نگاه می کنم و زمزمه می کنم: «مسافرت اینطوری هم خوبه ها. تعطیلات که باشه همه جا شلوغه اما الان...»

حرفم را قطع می کند: «دوست داری تو تعطیلات بریم سفر؟»

کفش هایش را در می آورد و کنارم روی زیر انداز می نشیند.

نگاهش می کنم و سرم را تکان می دهم.

-منظورم این نبود یحیی.

لب هایش را روی شقیقه ام می گذارد.

-می دونم کم می دارم برات.

بلالی که توی دستش دارد را به سمت دهانم بالا می آورد و ادامه می دهد: «ولی قول می دم یک روز همه چیز رو درست کنم.»

لبخند که می زخم، تیری را وسط قفسه ی سینه ام شلیک می کند: «ممکنه خیلی طول بکشه. اما بالاخره درست می شه.»

سرم را پایین می اندازم و قبل از شدت پیدا کردن نفرتی که هنوز هم با قلبم دست و پنجه نرم می کند، زمزمه می کنم: «اهمیتی نداره؛ من می مونم.»

اما گمان نمی کنم که واقعا بتوانم بمانم.

مطمئن نیستم که چند وقت دیگر می توانم یحیی را نصفه و نیمه داشته باشم و به روی خودم نیاورم. حتی شک دارم که این نفرت لعنتی به زودی قلبم را پر نکند. اختیار زبانم را از دست می دهم و با درماندگی ناله می کنم: «برام خیلی سخته.» مرا محکم تر در آغوش می کشد.

-می دونم صدا، می فهمم.

غمگین ادامه می دهم: «تصورش کن. من کنار یک نفر دیگه به غیر از تو هم انقدر راحت. لمس می کنه و لمسش می کنم.»

و از تصورش تمام تنم به لرزه در می آید و نفسم در سینه حبس می شود.

فشار انگشت هایش روی بازویم بیشتر و بیشتر می شود.

با بغض ادامه می دهم: «ممکنه از اون باردار بشم. ممک...»

تن صدایش بالا رفته است: «دیگه هیچ وقت این حرف ها رو نزن.»

از تصور به حقیقت پیوستن این چیز هایی که می گویم؛ قلبم در سینه مچاله می شود و فریاد می کشد.

-هر روز دارم تجربه اش می کنم یحیی. هرروز.

سرم را سمت او می چرخانم. به چشم هایش خیره می شوم و با بیچارگی می گویم: «می خوام همه ی وجودت فقط واسه من باشه. نمی خوام با زنی که حتی یک درصد هم به اندازه ی من دوستت نداره، تقسیمت کنم. این چیز زیادیه؟» پیشانیش را به پیشانیم می چسباند.

-همه ی تلاشم رو برای دوری از اون می کنم.

سرم را روی شانه اش قرار می دهم و خودم را توی آغوشش جمع می کنم.

-جز تو هیچ کس رو ندارم یحیی. جز تو هیچ آدمی برام نمونده و تو...

انگشتانش را لا به لای موهایم تکان می دهد.

-هیچ کس به اندازه ی تو برام مهم نبوده و نیست. فقط یکم زمان لازم دارم.  
یک...

سرم را از روی شانۀ اش بلند می کنم و بی اختیار با تن صدای بالایی می گویم: «دیگه چه قدر؟ چند ماه دیگه؟ تا کی باید هر شب تو اتاقم روی تختم جمع بشم و فکر کنم تو و عاطفه الان دارید چیکار می کنید؟»

دست هایش را که سمت صورتم آورده است پس می زنم و بلند تر می گویم: «چند تا عید دیگه باید بشینم تو خونه و ببینم تو و اون دست تو دست هم می رید مهمونی؟»

پلک هایم را روی هم فشار می دهم. "نفرت" بر قلبم بوسه می زند و باز هم سعی می کند خودش را توی قلبم جا کند.

لب های لرزانم را روی هم فشار می دهم.

غمگین و بیچاره نگاهم می کند. دست هایش را مشت کرده و می دانم درونش جنگ عظیمی بر پاست.

زمزمه می کنم: «چند تا زمستون دیگه باید بگذره تا این سرما از تن زندگیمون بره بیرون؟»

نگاهش را از چهره ام می دزدد. شاید از خجالت.

-باید خودش خسته شه و بره.

پوزخند می زنم و نگاهم را به آسمان می دوزم.

-اینطوری که تو هواش رو داری، صد سال دیگه هم خسته نمی شه.

دلَم دارد می ترکد اما بلند بلند فکر می کنم: «حتما وقتی بخوایم برگردیم هم براش سوغاتی می خری و وقتی برسیم تهران، تقدیمش می کنی.»

روی زیرانداز دراز می کشم و پر بغض می گویم: «چرا عمه باید اون رو برای تو بیسنده و من رو نه؟ مگه من بچه ی برادرش نیستم؟»

با دستش به آسمانی که حتی یک ستاره هم در آن به چشم نمی خورد، اشاره می کند.

-خیلی بزرگه.

موهایم را از روی صورتم کنار می زند و من باز هم در نقطه به نقطه ی صورتش غرق می شوم.

در چشم هایش، موهای کوتاهش و صورت استخوانی و مردانه اش!

صدایش را می شنوم: «دقیقا به همین اندازه ی بی انتهایش، تو رو می خوام.»

سرش را خم می کند و توی صورتم زمزمه می کند: «نه هیچ کس دیگه ای رو. و اصلا مهم نیست که مادر من کدوم دختر رو می پسندد. وقتی من و عاطفه از اواج می کردیم، تو خیلی کوچیک بودی نغمه. درسته من و تو فقط چهار سال تفاوت داریم اما اون موقع، تو فقط شونزده سالت بود.»

انگشت اشاره ام را روی سینه اش می گذارد.

-مهم اینجاست که تو رو پسندیده.

و انگشتم از ریتم نامنظم ضربان قلبش، نبض می گیرد.

می پرسم: «کی به جز من می دونه اینجا من رو پسندیده؟»

و انگشت هایم را روی قفسه ی سینه اش فشار می دهم.

لبخند کوچکی روی لب هایش می نشیند و به آرامی می پرسد: «اینکه مردم بدونن، برات مهمه؟»

برایم مهم است. خیلی مهم.

او نمی فهمد. هرگز نفهمیده است و حالا هم نمی خواهد بفهمد که بعضی چیز ها برای یک زن ارزش زیادی دارد. می دانم اینکه هیچ کس از حضور من آگاه نیست تنها به دلیل حضور عاطفه است اما گاهی قلبم می گوید: «نکنه مشکلی داری که خجالت می کشه تو رو به بقیه معرفی کنه؟»



و آن قدر این جمله را تکرار می کند تا کم کم اعتماد به نفس نداشته ام را کاملاً به تاراج می برد. سپس نغمه ای می ماند که دیگر خودش را دوست ندارد. نغمه ای که دیگر صدا نیست. و چه قدر غریبانه خودش را از دست می دهد این نغمه ی بی نوا. نغمه ی بی نوایی که من هستم.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم. حرف های ترنم ذهنم را درگیر کرده است انگار.

دستم را از قفسه ی سینه ی یحیی جدا می کنم.

-بقیه فکر می کنن قلبت عاطفه رو خواسته.

بلند می شوم و کنار او که هنوز هم نشسته است، می ایستم. دستم را رو به روی لب هایم می گیرم و به آرامی فوت می کنم تا از ماسه ها پاک شود.

-اینه که مهمه. این که اونا وقتی نگاهتون می کنن می گن چه قدر همدیگه رو دوست دارن و هیچ کس خبر نداره ک...

-پس مهمه!

بی هوا از روی خشم می گویم: «اگه مهم بود تا حالا هزار بار بهت گفته بودم که تو محل کارم چه چیزایی درموردم می گن و چه پیش...»

رنگ نگاهش که جدی و خشمگین می شود، زبانم را گاز می گیرم. نیم خیز می شود و می پرسد: «بقیه اش؟»

لب هایم را روی هم فشار می دهم و با مکث می گویم: «مهم نیست.»

به سرعت بلند می شود و رو به رویم می ایستد.

دستم را جلو می برم تا کف دستش را از ماسه ها پاک کنم اما عقب می کشد و تکرار می کند: «بقیه اش؟»

به چهره ی برافروخته و ابرو های در همش که در تاریکی ساحل آنچنان هم مشخص نیستند، نگاه می کنم.

ناشیاانه سعی دارم ذهنش را منحرف کنم: «خواب...»

حرفم را قطع می کند و با بی منطقی می گوید: «درموردت چرت و پرت می گن، آره؟! برگشتیم می ری استفعا می دی. اصلا کی گفته تو باید کار کنی؟»

رویم را از او می گیرم و قدمی دور می شوم. همیشه همین بوده است. در تک تک ثانیه هایی که با او گذرانده ام همیشه همین قدر زود جوش آورده و بی منطق بوده است. و من مدت هاست مطمئن شده ام هرگز تغییر نخواهد کرد. دست هایم را توی هم پیچ می دهم.

-مجبورم به کار کردن ادامه بدم. عمو دیگه بهم پول نمی ده.

به سمتش می چرخم و بی توجه به عصبانیتش، مانند پدرش می گویم: «ببین دختر، من پول بیخود خرج کسی نمی کنم. یا خودت کار می کنی و خرجت رو در میاری یا از خونه ی من می ری بیرون. فکر شوهر و ازدواج هم از سرت بیرون کن که من پول جهاز خریدن ندارم.»

نفرت با قلبم یکی شده است به گمانم؛ چرا که با صدای بلندی می پرسم: «بابات این ها رو بهم گفت. ولی عمو چرا دیگه بهم پول نمی ده یحیی؟»

سرم را سمت صورتش خم می کنم و نفرت به جای من سخن می گوید: «یادم اومد! چون اون فهمیده بود برادر زاده اش می خواد صیغه ی خواهر زاده اش بشه و فکر کرد دیگه نباید نگران برادر زاده ی تک و تنه اش باشه؛ درسته پسر عمه؟»

بی آنکه ثانیه ای صبر کند، از کنارم می گذرد و غر می زند: «توی خراب کردن حال آدم استادی نغمه؛ استاد!»

و استاد آخر را چنان کشیده بیان می کند که حس می کنم درست می گوید و مقصر همه ی مشکلات این رابطه من هستم.

منی که از تهمت های دوست و آشنا به جنون رسیده ام اما صدایم در نیامده است. منی که با تمام نبودن هایش ساخته ام و در تنهایی خود با اوپی که نیست رویا ساخته ام!

او به گونه ای رفتار می کند انگار این من هستم که از او خواسته ام مرا دوست  
بدارد!

روی پنجه ی پاهایم می ایستم و حوله ام را روی در آویزان می کنم.

صدای خر و پف یحیی اتاق را پر کرده است. پانزده دقیقه ی پیش آنچنان  
خشمگین بود که فکر می کردم تا صبح چشم روی هم نخواهد گذاشت و حالا  
آنچنان عمیق خوابیده است که اصلا به چشم نمی آید این یحیی، همان مرد  
خشمگین یک ربع پیش باشد.

کنارش روی تخت می نشینم و نگاهش می کنم.

او را دوست دارم، او هم مرا دوست دارد. اما مدت هاست که هر روز و گاهی  
هر ساعت میانمان آشوب است. آشوبی که تنها دلیلش عاطفه است. شاید او از  
خانواده ی مادریم که سال ها پیش رهایم کرده بودند و حالا مدتی است که مدام  
سراغم را می گیرند، دلگیر باشد و شاید من از خانواده ی او که هرگز آنطور که  
باید مراقبم نبوده اند، دلچرکین باشم؛ اما هرگز به خاطر این چیز ها، آشوب ما را  
در باتلاق بد بوییش غرق نکرده است.

کنارش روی تختی که خوش خوابش زیادی سفت است، دراز می کشم و سرم را  
روی بازوی برهنه اش قرار می دهم.

صدایش را که می شنوم، آرام می خندم.

-انقدر وول نخور صدا.

پتو را روی تن هایمان می کشم و با لبخند می گویم: «همیشه بهم بگو صدا.»

در میان خواب و بیداری تکرار می کند: «صدا، صدا، صدا، صد...»

و دوباره خوابش می برد. من اما مانند تمام روز های گذشته ام، دو آرام بخش را  
به خورد معده ام می دهم تا پلک هایم روی هم بیفتند.

نمی دانم چند ساعت بعد با چشم هایی که به زور سعی می کنم باز نگاهشان دارم، به صفحه ی روشن گوشیم خیره می شوم.

نام عاطفه مردمک هایم را سوراخ می کند. با وحشت از جا می پرسم و روی تخت می نشینم.

چرا با من تماس گرفته است؟

ضربان قلبم به گونه ای تند شده که کل تنم نبض گرفته است.

کلافه از چشم هایی که نمی توانم باز نگاهشان دارم، مشتکم را به چشم هایم می کشم.

نام عاطفه همچنان روی صفحه است و گوشی در دستم می لرزد.

-کیه؟

بی توجه به یحیی که با خواب آلودگی سوال می پرسد؛ از روی تخت بلند می شوم و اتاق را ترک می کنم.

لب های خشک شده از ترسم را درون دهانم می کشم و به نام روی صفحه نگاه می کنم.

چرا باید ساعت نه صبحی که من شبش را در کنار همسر او بوده ام، با من تماس بگیرد و وقتی پاسخ نمی دهم، قطع هم نکند؟  
آب دهانم را قورت می دهم.

من روز ها و شب های دیگری را هم کنار یحیی بوده ام و او، عاطفه، هرگز متوجه نشده است. پس می توانم کمی آرام باشم و گمان کنم که او نفهمیده است.  
صفحه ی گوشی که خاموش می شود، تن منقبض شده ام را روی مبل کرم رنگ رو به روی شومینه رها می کنم و زیر لب عاطفه و خودم را لعنت می کنم.

گوشی را روی سینه ام می گذارم و چشم هایم را می بندم.

اگر فهمیده و با من تماس گرفته باشد تا هر آنچه که از نظرش لایق آن هستم را در گوشم فریاد بکشد؛ قطعاً با یحیی هم تماس می‌گیرد. قطعاً آن قدر با او و من تماس می‌گیرد تا بالاخره یکی از ما دو نفر تسلیم شده و پاسخش را بدهیم.

با لرزش سینه‌هایم، با عجله دستم را بالا می‌آورم و گوشی را از روی تنم بلند می‌کنم.

لعنتی، باز هم خودش است.

بی اختیار از روی مبل بلند می‌شوم و با انگشتی که لرزش لعنتی‌اش اختیاری نیست، صفحه را لمس می‌کنم.

چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

-نغمه، خوابی؟

نغمه گفتنش تغییر نکرده است. نفهمیده است. یعنی، امیدوارم.

اگر فهمیده باشد... حتی نمی‌توانم به اینکه ممکن است باعث شود یحیی را از دست بدهم، فکر کنم. اما در حقیقت دارم به این موضوع فکر می‌کنم که نمی‌توانم زبانم را در دهانم بچرخانم.

برای بار دوم آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم.

چه سوال مسخره‌ای هم می‌پرسد. اگر خواب هستم، حتماً روحم تماس را وصل کرده است!

سرفه می‌کنم و با صدایی که می‌فهمم می‌لرزد، کوتاه می‌گویم: «بودم.»

لحنش وقت گفتن "ببخشید، فکر می‌کردم چون کار می‌کنید زود بیدار می‌شید." شرمندگی دارد.

آرامش به وجودم باز می‌گردد.

اما کلافه دروغ می‌گویم: «تا دیر وقت کار می‌کنیم و صبح بیشتر می‌خوابیم.»

با عجله می‌گوید: «پس من خیلی مزاحمت نمی‌شم. فقط می‌خواستم بدونم دفترتون الان سفارش قبول می‌کنه یا باید صبر کنیم خودت بیای تهران؟»

نفس عمیقی می کشم و نگاهم را به یحیی که رو به رویم ایستاده و نگاهم می کند، می دوزم.

موهایش بهم ریخته و صورتش کمی رنگ پریده است.

عاطفه نامم را صدا می زند و من مبهوت و ترسیده می گویم: «صبر کنید خودم ب...»

حرفم را قطع می کند و با هیجان می گوید: «بیا با خود ترنم صحبت کن اصلاً.»  
یحیی لب هایش را تکان می دهد: «کیه؟»

صدای گرم ترنم که پرده ی گوشم را می لرزاند، بدنم را شل می کنم و دوباره روی مبل رها می شوم.

-الو نغمه؟ خوبی عزیزم؟

کنترل را از زیر باسنم بیرون می کشم و با حرص روی میز پرت می کنم.

یحیی به سمت آشپزخانه قدم بر می دارد و من پاسخ ترنم را می دهم.

-اون محصولات پوست و مو و لاغری بود که درموردش باهات صحبت کردم، یادته؟

بی توجه به اینکه او نمی بیند، سرم را تکان می دهم و می گویم: «آره.»

با هیجان بیشتری می گوید: «می خوام تبلیغ بگیرم از شرکتتون. فقط نمی دونم باید صبر کنم برگردی یا همین امروز می تونم برم سفارش بدم؟»

اگر همین امروز به شرکت بروم و بفهمد که من به سفر کاری نرفته ام، قطعاً به عمه خواهد گفت.

به استرس دقایق پیش که فکر می کنم، حالم از ضعفم بهم می خورد.

در پاسخ ترنم باز هم دروغ می گویم: «صبر کنی خودم پیام بهتره. ممکنه سنگ بندازن یا اذیتت کنن.»

سپس قربانت روم و دوستت دارم و مرسی است که به سمتم حواله می شود.

تلفنم را روی میز می اندازم و از روی مبل بلند می شوم.

موهایم را از گردنم جدا می کنم.

نفس عمیقی می کشم و بوی تخم مرغ و رب در بینی ام می پیچد.

با لذت می گویم: «خیلی دوستت دارم.»

یحیی شعله را کم می کند و با اخم ادایم را در می آورد: «خیلی دوستت دارم.»

آن قدر برای نفهمیدن عاطفه خوش حال شده ام که دوست دارم دستم را روی سنگ این بگذارم، به آن طرفش بپریم و دست هایم را دور یحیی حلقه کنم و بخندم!

به فضای روشن آشپزخانه نگاه می کنم. فکر می کنم اگر یحیی بخواهد برایم این اطراف خانه ای بخرد، باید پنجره اش به بزرگی پنجره ی اینجا باشد و سینک ظرفشویی اش باید از سینک این آشپزخانه بزرگتر.

ماهی تابه کوچک را توی سینک ی گذارد و می گوید: «اگه زحمتتون نمی شه بیاید این طرف که غذا بخوریم.»

به صدای جلز و ولز قابلمه بر روی سینک خیس گوش می دهم و به اخم های در هم و لحن معترض یحیی می خندم.

پاهای بزرگ مردانه اش در دمپایی های کوچک و زنانه ی صورتی رنگ، قهقهه ام را به هوا می برد.

قوری را از روی کتری بر می دارد و غر می زند: «کوفت.»

فنجانش را زیر کتری می گیرد و همچنان غر می زند: «معلوم نیست دیشب اینجا چی کار کردی که هنوز سرامیک ها خیسن.»

از املت درون شقاب روی این، لقمه می گیرم و می گویم: «وای یحیی. یک صبحونه درست کردی و تا کوفتم نکنی دست بردار نیستی، نه؟»

می چرخد و لقمه را از دستم می کشد.

-شام دیشبت هم با من بود بچه پررو.

به نفهمیدن عاطفه فکر می کنم و با خنده به کل کل با یحیی ادامه می دهم.

می خندم و سرم را عقب می کشم.

-می ذاری برم خونه یا نه؟

انگشتش را روی چانه ام می کشد.

نگاهم را در اطراف می چرخانم و با دلهره می گویم: «زشته یحیی.»

بی توجه می گوید: «نرو خونه.»

قلبم می لرزد.

انگشتش را روی صورتم به حرکت در می آورد.

-می خوام بیشتر حس کنم با زنی توی ماشین نشستم که دوستش دارم.

لبخند روی لبم را عمیق تر می کنم.

من هم دوست دارم تا آخر عمر احساس کنم با مردی هستم که دوستش دارم. من

هم می خواهم بمانم و نروم. من هم از بازگشت به خانه غمگینم. من هم...

زیر لب صدایش می زنم و او به آرامی می گوید: «زن هایی که برای مرد ها

مادر می شن، از دور احمق به نظر می رسن.»

گونه ام را با لب هایش لمس می کند.

-اما وقتی یکی از اون ها رو داشته باشی، می فهمی که چه قدر برات خوبن و چه

قدر بهشون نیاز داری.

آب دهانم را قورت می دهم و کمی روی صندلی ماشین جا به جا می شوم.

سعی می کنم گرفتگی صدایش را نادیده بگیرم و با خنده می پرسم: «من از دور

احمق به نظر می رسم؟»

چشم هایش را باز و بسته می کند.



-زندگی برای بعضی مرد ها خیلی سخته نغمه. به خودشون که میان وارد زندگی شدن و دیگه حق ندارن آغوش مادرشون رو بخوان. دیگه حق ندارن بچه باشن. تا کم میارن باید به خودشون بگن تو مردی، حقش رو نداری. موهایم را از زیر روسریم نوازش می کند.

-وقتی به خودشون میان که سال هاست از آخرین باری که یکی برایشون خرید کرده، می گذره. وقتی می فهمن دیگه پسر بچه ی عاشق فوتبال چندین سال پیش نیستن که مجبورن به فکر خرج و مخارج زنی باشن که وارد زندگیشون شده. غم چهره و لرزش صدایش، قلبم را در سینه ام مچاله می کند. بیست و هفت سال، سن زیادی نیست پس چرا این چنین غمگین و افسرده است؟ دستش را که روی صورتم حرکت می دهد، به آرامی و ناخواسته می بوسم. با چشم هایی که دو دو می زنند نگاهم می کند.

-تو که هستی، یادم می ره خیلی وقته که دیگه یک پسر بچه نیستم. سرم را جلو تر می برم و دستم را روی صورتش می گذارم. می خوای یکم هوا بخوریم؟

همانند خودم دستم را می بوسد و می گوید: «نمی خوام برگردم جایی که عاطفه هست.»

بغضی که نمی دانم کجای حرف های او، آمده و بیخ گلویم نشسته است را پس می زنم.

غمگین ادامه می دهد: «ته خطم صدا.»

ته خط بودن یحیی، یعنی سقوط من. خستگی یحیی، یعنی تمام کردن من و غم او یعنی مرگ من.

-عزیزم، همه چیز درست می شه.

طوری نگاهم می کند که می خواهد بگوید: «خودت هم باورش نداری.»

بله، خودم هم باورش ندارم. اما برای او، برای لبخند زدن و آرام شدنش، باورش می‌کنم.

موهایش را بهم می‌ریزم و می‌گویم: «تا قبل از به دنیا اومدن بچه‌ی یزدان و ترنم همه چیز تموم شده و وقتی بچه‌اشون به دنیا بیاد، من زن عموشم.»  
می‌خندد و زمزمه وار می‌گوید: «باید حواسم باشه جلوش بهت نگم صدا. یاد می‌گیره صدات می‌زنه صدا.»

از صدای خنده‌اش همه‌ی حس‌های خوب جهان روانه‌ی قلبم می‌شوند و با هیجان می‌گویم: «ولی اگه خودمون بچه‌دار بشیم، بهش یاد می‌دم بهم بگه مامان صدا.»

دست‌هایم را میان دستانش نگه می‌دارد و نگاهم می‌کند. لبخند همچنان روی لب‌هایش نشسته است.

-نه، تو فقط صدای منی. ولی اگه دختر شد اسمش رو می‌ذاریم صدا.

دختر بچه‌ی خودم و یحیی را تصور می‌کنم و دلم می‌رود برای چهره‌ای که از حالا می‌توانم تصورش کنم. برای بچه‌ای که ما می‌سازیمش. من و یحیی.

لجبازی می‌کنم: «اگه پسر شد چی؟»

سرش را جلو می‌آورد و پیشانیم را می‌بوسد.

-دختره. چرا هر وقت من یک جنسیتی رو تصور می‌کنم تو مخالفش رو می‌گی؟  
برو خونه، هوا تاریک می‌شه کم‌کم.

به حساسیت‌هایش لبخند می‌زنم و در حال گفتن "نه، پسره." از ماشین که نزدیک ایستگاه اتوبوس پارک کرده است، پیاده می‌شوم.

در را با کلید باز می‌کنم. با صدای لولایش، چهره در هم می‌کشم.

اما سرخوشانه فکر می‌کنم باید به یحیی بگویم برای درهای خانه‌ی خودمان فکر لولای درست و حسابی باشد. خانه‌ای که نیست!

در را با پایم می بندم و به سمت ساختمان دو طبقه ای که سمت راست حیاط را پر کرده است، می روم. نگاهم اما گستاخانه می چرخد به سوی ساختمان تک طبقه ی سمت چپ. خانه ی یحیی؛ یحیی و عاطفه. خانه ای سه خوابه که اگر عاطفه نباشد، قطعاً جای فوق العاده ای خواهد بود.

وارد ساختمان خودمان می شوم و نگاهم را با تنم می کشم توی خانه. خانه ای که از آن بیزارم اما جز آن سرپناهی ندارم.

صدای گریه ی آرامی را می شنوم. ترنم است انگار. تنها او در این خانه است که هر بار گریه اش می گیرد، سکسه هم می کند.

از کنار این آشپزخانه که از میوه، لوازم بهداشتی و چند بسته قرص، پر شده است؛ می گذرم. نشسته است روی پله ها و کیفش کنار پایش قرار دارد. چادر از سرش افتاده و روسری کرم رنگش کمی عقب رفته است.

فکر می کنم باز هم یزدان آمده است و دعوایشان شده است. اما ماشین یزدان را توی حیاط ندیدم؛ شاید هم دیدم. نمی دانم.

قدمی جلو می روم.

چشم های سرخ شده اش را به من می دوزد و بلند تر گریه می کند. صورتش گر گرفته است و موهایش روی پیشانی اش چسبیده اند. می توانم سخت نفس کشیدنش را نیز احساس کنم.

نگران شده ام و احمقانه می پرسم: «داروهات فروش نرفتن؟»

ترنم آن قدر ها هم ضعیف نیست که برای این چیز ها زیر گریه بزند. اما در این لحظه تنها چیزی که به ذهنم آمده است را بر زبان آورده ام.

دستش را روی زانوی فشار می دهد و غمگین نگاهم می کند. غم نگاهش دردی عمیق را فریاد می کشد. دردی که دوست ندارم به آن فکر کنم.

کوله را نزدیک راه پله ها می کنم و بالا می روم.

روی پله ی چهارم، یک پله پایین تر از او، می ایستم و دستم را روی شانه ی لرزانش قرار می دهم.

صدایم می زند: «نغمه...»

و دوباره به گریه می افتد.

باید یک لیوان آب برایش می آوردم نه که بیایم و تنها کنارش بایستم.

ناچار دستم را روی شانه اش حرکت می دهم.

با تردید می پرسم: «بچه...»

صدای ناله اش که بلند می شود؛ می فهمم. بد بودن بچه را، درد ترنم را.

صدایش را به سختی می شنوم: «این بار یز...»

صدای بسته شدن در و بلند حرف زدن یحیی، ترنم را ساکت می کند.

نه، تو رو خدا این همه تحویل نگیرید. نه، خواهش می کنم بلن...

سرش را که بالا می آورد و ترنم را که می بیند، سکوت می کند.

ترنم با صدای بلند تری گریه می کند و با عجز می گوید: «بهش زنگ نزن.»

یحیی کوله اش را کنار کوله ی من روی زمین می اندازد و با نگرانی دستش را روی پیراهن سفید رنگش می کشد.

گیج شده و عصبی می پرسد: «چی شده؟»

شانه ی ترنم را به آرامی فشار می دهم و با گفتن "می رم آب بیارم" به سمت آشپزخانه می روم.

روی میز چهار نفره ی وسط آشپزخانه هم از روغن، رب، سیب زمینی و پیاز و... پر شده است.

می دانستم که آخر هفته باز هم جلسه دارند؛ اما مطمئن نبودم اینجا جمع شوند.

هر ماه همین است. در یک خانه دور هم جمع می شوند. ده دقیقه ای مشغول نوشتن اسم ها بر روی کاغذ های کوچک و ریختن آن ها درون یک ظرف شیشه ای شفاف، هستند و بعد یک نفر، احتمالاً عاطفه، دستش را درون ظرف می کند و یک کاغذ را بیرون می کشد.

آب لیوان توی دستم را خالی می کنم و با این فکر که شاید آب خنک بهتر باشد، در یخچال را باز می کنم.

نام هرکسی روی آن کاغذ باشد، ده تومن این ماه مستقیماً به حسابش واریز می شود.

کاش این بار به اسم یحیی بیفتد و حداقل کمی از مشکلات مالیش حل شود.

صدای زمزمه ی دلگرم کننده اش را می شنوم. سعی دارد ترنمی که نمی دانم این بار چرا نمی تواند مادر باشد را آرام کند.

از آشپزخانه که خارج می شوم، عمه دقیقاً رو به رویم قرار می گیرد.

چادرش را با یک دست دور کمرش نگه داشته و تلفن را با دست دیگرش نزدیک گوشش گرفته است.

چشم های او هم سرخ است، مانند ترنم.

ترنم با صدای گرفته می گوید: «تو رو خدا بهش زنگ نزن مامان. اون...»

عمه بی توجه به او، به فرد پشت خط سلام می کند و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه اش لیز می خورد.

یحیی از پله ها پایین می آید و لیوان را که میان انگشتانم فشار می دهم، می گیرد.

می بینم که لب هایش را تکان می دهد و آرام می پرسد: «خوبی؟»

صدای ناله های ترنم، مجبورم می کند نگاهم را از نگاه خسته و نا امید یحیی جدا کنم.

من خرافاتی نیستم اما این به این معنا نیست که یحیی هم نباشد.

لیوان را به دست ترنم می دهم و با خنده ای که به سختی در لحنش تشخیص داده می شود، می گوید: «یزدان آدم کش که نیست زن داداش. نگران نباش.»

عمه همچنان در پذیرایی راه می رود و با تلفن حرف می زند.

یحیی در نزدیکی ام می ایستد و کمی خم می شود. کوله را بلند می کند و با همان نگاه تهی، خانه را ترک می کند.

خوب می دانم این اتفاق را یک نشانه ی منفی می داند و حالا کاملا برای رهایی از وضعیتی که در آن گیر افتاده ایم، نا امید است.

ترنم ترسیده و نگران، چسبیده است به کابینت و لاک پوست پیازی روی ناخنش را با ناخن دیگرش پاک می کند.

تنها صندلی خالی، صندلی کناری عاطفه است.

به ناچار کنار او که مشغول لقمه گرفتن است می نشینم.

با آمدن صدای ماشین، عمه از روی صندلیش بلند می شود. انگشت اشاره اش را به سمت ترنم می گیرد و تهدید می کند: «بعد این همه مدت برگشته خونه، بذار یکم نفس بکشه بعد آه و ناله ات رو شروع کن.»

نمی شد یک ثانیه زودتر از روی صندلیش بلند می شد تا مجبور نشوم در نزدیکی عاطفه باشم؟

یحیی پس از ویلچر پدرش وارد آشپزخانه می شود.

چهره در هم می کشد و در حالی که کنار عاطفه می نشیند، اعتراض می کند: «خیلی خب حالا. برو استقبالش تا بهش بر نخورده و دوباره نرفته. انگار چهارسالشه.»

عاطفه سلقمه ای به او می زند و با لبخند بی مفهومی به ترنم نگاه می کند.

به یحیی نگاه می کنم. بی مکث کنار عاطفه نشسته است. کنار همسرش. بی فکر لقمه ای که او گرفته است را می خورد. و حتما به جهنم که من، نغمه، به قول خودش صدا، اینجا نشسته و غمگین نگاهش می کنم.

حاجی، شوهر بیمار عمه، با صدای بلندی سلام می کند و تیزی نگاهش اول از همه مرا اسیر می کند.

بی توجهی می کنم. به جهنم که ناراحت می شود. من هم خیلی وقت ها ناراحت شده ام. خیلی بیشتر از او.

عاطفه لقمه ی کوچکی را رو به رویش می گذارد و چرب زبانی می کند: «سلام بابا جون.»

هم زمان با بلند شدن من از پشت میز، ترنم دستش را روی دهانش می گذارد و به سمت دستشویی می دود.

عجب صبح مزخرفی را شروع کرده است.

حاجی لقمه را توی دهانش می گذارد و می گوید: «فیلمشه؟»

عاطفه با خنده می گوید: «نگو بابا. گناه داره.»

اگر یک ثانیه ی دیگر در این آشپزخانه ی منحوس بمانم، قسم می خورم که مانند ترنم روانه ی سرویس بهداشتی شوم.

به اتاق باز می گردم و روی تخت دراز می کشم.

حالا می توانم کمی نفس بکشم.

از روز گذشته که به خانه باز گشته ایم، جز همان سوال یک کلمه ای بی پاسخ یحیی از من، هیچ حرفی با هم نزده ایم. و او از همان دیروز که به خانه ی خودش و عاطفه رفت، تا همین لحظه که برای صبحانه و آمدن برادرش همه جمع شده ایم، پایش را در این خانه نگذاشته بود.

کمی که آرام می گیرم، از روی تخت بلند می شوم و رو به روی آینه می ایستم. گودی زیر چشم هایم را نادیده می گیرم.

این روز ها از آینه هم فرار می کنم بلکه آن هاله ی سمج رهایم کند. اما همین که اتفاقی نگاهم به آینه، شیشه ی شفاف، صفحه ی تلفن و یا حتی ظرف های نقره ای می خورد، می توانم آن هاله را درون چشم هایم ببینم. خدا می داند تا کجا می خواهد ادامه بدهد و تا چه حد می تواند مرا از اینی که هستم، متنفر تر کند.

پس از مرتب کردن ابروهای هشتی ام با انگشت اشاره ام، از اتاق خارج می شوم.

به سالن که می رسم، سکوت می کنند.

مات و مبهوت به یحیی نگاه می کنم.

ایستاده است رو به روی یزدان، یقه ی پیراهن مشکی او را توی دستش گرفته است و نفس نفس می زند.

عمه فریاد می کشد: «تمومش کنید. خجالت بکش یحیی.»

ترنم با چشم های خیس نگاه می کند.

آب دهانم را به سختی قورت می دهم و به آرامی سلام می کنم. اما پاسخی از یزدان نمی گیرم.

یحیی همچنان از خشم نفس نفس می زند و یزدان بی آنکه حتی ذره ای جا به جا شود، به او نگاه می کند.

هم زمان با من که دهانم را باز می کنم تا بپرسم چه شده، عاطفه از روی مبل بلند می شود و بازوی یحیی را می گیرد.

-بسته یحیی، بیا.

حاجی با ویلچرش به سمت می آید. نگاهش از همیشه خشمگین تر و غریبه تر است.

لرز می افتد به جانم.

فهمیده اند؟ اگر فهمیده اند چرا عاطفه آرام است و ترنم آشفته؟

حاجی همچنان با آن نفرت عمیق درون چشمانش نگاه می کند.

چرا نگاه عاطفه تنها به یحیی است و نگاه دلگیر ترنم به من؟



حاجی از کنارم می گذرد اما خشم نگاهش در دلم رسوب می کند و بی اختیار لبم را گاز می گیرم. در تمام سال هایی که اینجا بوده ام، هرگز اینگونه به من نگاه نکرده بود.

فریاد بلند یحیی، باعث می شود ناخواسته قدمی به عقب بردارم.  
-برو تو اتاق نغمه.

عاطفه همچنان بازوی او را می کشد و با صدایی که می لرزد می گوید: «تو دخالت نکن یحیی.»

سرم را به سمت عمه می چرخانم و او فوراً رویش را می گرداند. عمه همیشه بدخلق بوده است اما روی برگرداندن از من؟ هرگز این کار را نکرده بود.  
نکند واقعا فهمیده اند؟ نکن...

-نگفتم می خوام زنت رو عقد کنم که اینطوری جوش آوردی پس...

یحیی دستش را که تازه از یقه ی یزدان جدا کرده بود جلو می برد و فریاد می کشد: «خفه شو یزدان.»

عاطفه صدای نامفهومی از دهانش خارج می کند و عقب می رود.

به یحیی نگاه می کنم. اخم هایش را در هم کشیده است و لباس یزدان را میان انگشتانش می فشارد.

رگ غیرتش برای عاطفه برآمده شده است یا برای من؟ اصلاً مردِ دو زنه غیرت هم دارد؟

همه چیز در ثانیه اتفاق می افتد.

سوال یزدان که می گوید: «می خوام دختر داییم رو عقد کنم، تو چیکارشی؟»

و نعره ی

یحیی و مشتش که در صورت یزدان فرود می آورد. همه و همه تنها در یک ثانیه اتفاق می افتند و من حالا می فهمم معنای نگاه ترنم را.

با گنجی به یحیی و یزدان که این بار هر دو دست به یقه شده اند نگاه می کنم. عاطفه و عمه سعی در جدا کردن آن ها دارند.

و ترنم... امان از نگاه سنگین ترنم بر روی من.

یزدان واقعا می خواهد مرا عقد کند؟

من یحیی را؟

یحیی فحش می دهد: «بی ناموس.» و یزدان نیز بدترش را می گوید.

یزدان می خواهد من صدا را عقد کند. صدای یحیی را!

## فصل دوم

سیاهی بخت از این فراتر هم می رود؟ اگر می رود یک نفر به او بگوید عجله کند. می خواهم ته تهش را ببینم و تمام شود این منجلابی که در آن غوطه ورم. بدی شانس از این بیشتر هم می شود؟ اگر می شود یک نفر به او هم بگوید دست بجنباند.

اینطور که بخت ذره ذره سیاهیش و شانس قطره قطره بدیش را به رخ می کشد، جان هم آرام آرام از تنم می رود.

ترنم نگاهم می کند؛ عمیق، غمگین و سنگین. دقیقا همانطوری نگاهم می کند که من در ذهنم به عاطفه نگاه می کنم. به چشم یک مزاحم.

عاطفه شاید مزاحم علاقه ی من باشد اما من...

یحیی فریاد می کشد: «واسه بچه؟ آره بی ناموس؟ آره بی عرضه؟ برو یک بچه بی سرپرست بیار بزرگش کن. نغمه بنگاه خیریه نیست که بی غیرت.»

نفس نفس می زند و مشت هایش بی هدف می مانند.

یزدان مرا برای بچه می خواهد؛ برای مادر شدنم و پدر شدن خودش.

قدمی عقب می روم و با بغض می گویم: «می رم پیش خاله ام. بسته هرچی تا اینجا زحمتم رو کشیدید؛ دستتون درد نکنه.»

و به سرعت خودم را در اتاقی که حالا بیشتر از همیشه از آن متنفر هستم، حبس می کنم.

عمه هیچ نمی گوید، او سکوت کرده و اجازه می دهد پسرش به راحتی درباره من و زندگیم حرف بزند. برایش کم بوده ام حتما. برایش دختر نبوده ام حتما. که اگر برایش دختر بودم، کافی بودم، نمی توانست اینگونه سکوت کند و اجازه دهد من زیر بار حرف های پسرش له شوم!

اصلا عمه به جهنم. پیر است، پسرش را بیشتر از من دوست دارد؛ خود یزدان  
چطور می تواند انقدر راحت درباره من و زندگیم حرف بزند؟

خدایا، آوار شدنم روی زندگی عاطفه کافی نبوده است که حالا یزدان می خواهد  
روی زندگی ترنم آوار شوم؟

مگر من دل ندارم؟ تا کجا باید نفر دوم باشم؟

کوله ام را که از روز گذشته خالی نکرده ام، روی تخت می اندازم و کوله ی  
دیگری را هم از لباس ها و وسایلم پر می کنم.

به ترجمه های روی میز کارم نگاه می کنم.

حالا وقتش را ندارم، شاید بعدا آمدم و این ها را هم بردم.

یزدان ده سال است که ازدواج کرده است و حالا، می خواهد مرا عقد کند. حرفی  
هم از طلاق ترنم نمی زند، تنها می گوید می خواهم دختر دایی ام را عقد کنم.

یعنی رسماً می گوید بشوم همسر دومش!

کوله هایم را از روی تخت بلند می کنم و با عجله از اتاق خارج می شوم.

به جهنم که خاله ام تمام سال های گذشته مرا نخواستہ بود؛ حالا که اینجا دو برادر  
مرا جز برای زن دوم بودن نمی خواهند، خاله ی بی معرفتم را ترجیح می دهم.

هیچ کس متوجه حضورم نشده است.

یزدان رو به پنجره ایستاده و به آرامی حرف می زند: «من که بد نمی گم مادر  
من. بابا که نمی خواد نغمه رو شوهر بده، نغمه هم که گناه نکرده تا آخر عمرش  
تنها بمونه. من هم عذاب وجدان تو رو کم می کنم، هم نغمه از تنهایی...»

یحیی با دیدن من، از جایش می پرد و دوباره فریاد می کشد: «خفه شو یزدان.»  
عاطفه با گیجی به یحیی نگاه می کند. در نگاهش هزاران سوال بی جواب نشستہ  
است.

با التماس می گوید: «تمومش کنید. زشته بخدا.»

یزدان می چرخد تا جواب یحیی را بدهد که نگاهش به من می افتد.

سرم را می چرخانم.

ترنم کنار عمه نشسته است و با روسری کرم رنگی که دیروز هم سرش بود، ور می رود.

اگر من به جای او بودم، تا به حال هزار بار از این خراب شده رفته بودم. چطور اینجا نشسته است و به چرندیات شوهرش گوش می دهد؟  
سرم را دوباره به سمت یزدان می چرخانم.

واقعا او همان کسی است که وقتی پانزده ساله بودم و خاله و شوهرش مرا خواستند، قول داد که هوایم را داشته باشد؟ همان کسی که به همراه ترنم برای تمام شدن درسم در دبیرستان جشن گرفتند؟

اشک دیدم را تار کرده است، نمی توانم آنچه در چهره اش هست را تشخیص بدهم.

بند کوله ها را در دستم فشار می دهم.

مطمئنم که این یزدانِ وقیح، آن یزدان گذشته نیست.

این جهنم دره، همین جایی که تا همین یک ساعت پیش خانه صدایش می زدم، دیگر جای من نیست.

قدم های محکم اما ناامیدم را به سمت در خانه بر می دارم و با صدای بلندی می گویم: «شما به فکر تنهایی زن خودت باش که هر شش ماه هم به زور میای ببینیش.»

دستم را که روی دستگیره می گذارم، یحیی می گوید: «من می رسونمت خونه ی عمو. صبر کن.»

و من فکر می کنم عاطفه حتما به ما شک می کند...

ماشین را جایی دور تر از خانه پارک می کند.

قفسه ی سینه اش هنوز هم به سرعت بالا و پایین می شود و دانه های عرق روی پیشانییش بیشتر شده اند. سفید شدن انگشت هایش هم فشار زیاد دستش به دور فرمان را تایید می کند.

آرامش من اما، از همان هایی است که پیش از طوفان هستند. همان هایی که آرامی، حرفی نمی زنی، حتی نگاه هم نمی کنی، اما ناگهان آنچنان از خود بی خود می شوی که شاید تنها خودت از طوفانی که به راه انداخته ای در امان بمانی و بس.

دستش را که برای گرفتن دستم جلو می کشد، سرم را بالا می آورم و نگاهش می کنم. از همان نگاه هایی که می خواهی به طرف بگویی "همه اش تقصیر توعه". پلک می زند و سرش را می چرخاند.

قبل از ریزش اشک هایم و پیش از آغاز طوفان، زمزمه می کنم: «دوست دارم فکر کنم همه این ها برای اینه که از اون خونه بیرونم کنند.»

سرش را تکان می دهد؛ در مانده می گوید: «منم.»

مطمئن نیستم او بتواند بفهمد من چه حسی دارم و دردی را که درون قلبم حس می کنم را درک کند. نمی توانم مطمئن باشم او دقیقا می داند چه بر سرم آمده است.

-صدا؟

غم سنگین صدایش زخمی است بر زخم های دردناک قلبم.

پاهایم را از کفش هایم بیرون می کشم و روی صندلی ماشین، توی شکم جمع می کنم.

جانم نمی گویم و بحثی را که می خواهد شروع کند، عوض می کنم: «کاش مژده خونه بود امشب رو اونجا می موندم، فردا می رفتم کیش.»

-نمی خوای بری پیش دایی؟

دیگر نمی توانم خشمم را پشت غم قلبم پنهان کنم. دیگر نمی توانم این طوفان سهمگین را کنترل کنم.

با صدای بلندی می گویم: «برم بگم چی؟ بگم خواهرزاده اش، برادر زاده اش رو صیغه کرده و حالا اون یکی خواهر زاده اش می خواد برای بچه، برادر زاده اش رو عقد کنه؟»

بلند تر از قبل ادامه می دهم: «یا نه، برم بگم عمو اینا فکر کردن من جنسم. هی من رو پاس می دن به هم! یکی واسه اینکه لذت ببره و اون یکی واسه بچه.»  
اختیار زبانم و تندى اش را از دست می دهم و می گویم: «باباتون زنی، صیغه ای، معشوقه ای، چیزی نمی خواد؟ تعارف نکنید ها. نغمه ی بدبخت هست!»  
پاهایم را آویزان می کنم و کفش هایم را دوباره می پوشم.

همه ی تنم از خشم می لرزد. عرق کرده ام و آن قدر که دندان هایم را روی هم فشار داده ام، فکم درد گرفته است.

دستم را روی دستگیره ی ماشین می گذارم و می گویم: «تمومه یحیی. دیگه نمی خوام، دیگه نمی تونم. تو برو به زندگیت برس، منم می ر...»

دستش روی شانه ام می نشیند و زمزمه ی آرامش در قلبم.

-زندگیم یعنی تو، نه؟ اگه آروم باشی می خوام بهت برسم.

سرم را می چرخانم و نگاهش می کنم.

بی توجه به کبودی احتمالا دردناک صورتش، لبخند می زند.

-زنگ می زنی به اشتری باهات هماهنگ می کنم واسه طلاق.

لب هایم را روی هم می کشم.

-چرا؟

دستش را از روی شانه ام جدا می کند و با بی خیالی می پرسد: «چی چرا؟»

دستگیره را رها می کنم.

-چرا می خوای این کار رو بکنی؟

ماشین را روشن می کند و کلافه می گوید: «می دونم خیلی دیره صدا؛ ولی دیگه تموم شده. دیگه نمی ذ...»

-دلیل کارت رو بهم بگو.

کمر بند را می بندم و نگاهش می کنم.

-الان وقتش نیست.

دوباره از کوره در می روم: «وقتش نیست؟ آگه الان وقتش نیست بهم بگی چون دوستم داری این کار رو می کنی، حتما...»

ادامه ی حرفم را قورت می دهم و به جایش می پرسم: «مهریه اش چی؟ مامانت چی؟»

وقت گفتن "یک کاریش می کنم" بی خیال به نظر می رسد.

می خواهم اعتراض کنم اما می گوید: «نگران این چیز ها نباش. چند روزی رو بمون اونجا، نمی خواد بری کیش. به عمو هم بگو با مامان دعوات شده.»

آنچه در دلم می چرخد را بر زبان می آورم: «دلم نمی خواد الان برم اونجا. می رم دفتر.»

فرمان را می چرخاند.

-فعلا که وقت نهاره. بریم یک چیزی بخوریم، بعد به این فکر می کنیم که کجا باید بری.

به ساعت مثلث شکلی که از آینه ی ماشین آویزان کرده است، نگاه می کنم.

-چه زود یک شد.

با غرغر پشت چراغ قرمز ترمز می زند و می گوید: «کجا بریم؟»



وقتی بدانی لباسی که می پوشی و غذایی که می خوری به پول یک نفر دیگر وابسته است و هر وقت دلش بخواد می تواند آن را قطع کند، یاد می گیری حواست به خرج هایت باشد.

و من عادت کرده ام حواسم به خرج ماه هایمان باشد و خوب می دانم این ماه حسابی خرج روی دستش گذاشته ام و عاطفه هم ده برابر من از جیب او خرج کرده است.

زمزمه می کنم: «گرسنه ام نیست یحیی. فقط من رو برسون دفتر.»

نگاهش از همان نگاه های معروف "خر خودتی" است.

به چهره اش لبخند می زنم و می گویم: «اخراج می کنن حتما. بعد سه روز مرخصی، ساعت یک دارم می رم سر کار.»

دستش را روی بوق فشار می دهد و دوباره غر می زند: «کدوم خری به تو گواهینامه داده آخه؟»

سبقت که می گیرد، سرش را به سمت من می چرخاند و می پرسد: «جان؟ متوجه نشدم چی گفتی.»

یزدان را در پستوهای ذهن بیچاره ام پنهان کرده ام و می خواهم این لحظه که نگاه یحیی خواستن مرا فریاد می زند را با چنگ و دندان نگه دارم.

گله می کنم: «انقدر که بیخودی حرص می خوری.»

باز هم دستش را روی بوق فشار می دهد و با صدای بلند می گوید: «آخه این رو نگاه کن تو رو قرآن. خودش هم نمی دونه می خواد چه غلطی کنه.»

ماشین را دقیقا در برابر ورودی ساختمان دفتر پارک می کند.

-وسایلت رو بذار بمونه، میام دنبالت.

سرم را برای تایید تکان می دهم و از ماشین پیاده می شوم.

-صدا؟

من صدای یحیی هستم، به جهنم که برادرش چه تصمیمی گرفته است.

منتظر به چشم های غمگینش نگاه می کنم.

یزدان بی عقل. این دیگر چه آتشی بود که بر زندگی تباه شده ی ما انداخت؟

-همه ی این روز ها رو جبران می کنم. یکم دیگه طاقت بیار.

بی آنکه حرفی بزنم، از ماشین فاصله می گیرم و دور شدنش را نگاه می کنم.

روزی که برای اولین بار گفته بود مرا می خواهد به هوای کمک در ترجمه هایم،

آمد توی اتاقم و نشست پشت میزم. داشتم یک داستان عاشقانه از یک نویسنده ی

تازه کار که اتفاقا خیلی هم معروف شده بود را ترجمه می کردم.

برگه ها را از دستم کشید و رسا گفت: «می خوامت نغمه.»

قلبم آمد توی دهانم و برگشت توی سینه ام. نگاهش کردم و او با جدیت

گفت: «اینجا این رو ننوشته.»

به سرعت از میز فاصله گرفتم و با صدای لرزانی گفتم: «خودم می تونم ترجمه

کنم. عاطفه شام درست کرده، منتظره.»

از روی صندلی بلند شد و جلو آمد.

به کمد تکیه زده و نگاهش می کردم.

نزدیکم ایستاد و خیره در چشم هایم گفت: «فردا ساعت هفت آماده باش، حرف می

زنیم و می رسونمت دفتر.»

و بوی عطرش تا مدت ها بعد در اتاقم ماند.

وقتی از اتاق خارج می شد، با صدای بلندی گفت: «سومین خط از سومین صفحه

مشکل نگارشی داره.»

با بیچارگی به کاغذی که روی در آسانسور چسبانده اند نگاه می کنم و راه پله را

پیش می گیرم. آسانسور اینجا هم مثل قلب من است. هر روز یک مشکلی دارد.

روز بعد وقتی که برای فرار از او یک ساعت دیر تر از همیشه خانه را ترک

کردم، ماشینش را در ایستگاه اتوبوس یافتم...

وارد اتاقی که بیشتر ساعات کاریم را در آن می گذرانم، می شوم.  
-نبندهش می خو... آه، بازش کن.

دستم روی کلید در که تازه چرخانده و قفلش کرده ام، بی حرکت می ماند.  
نگاهش می کنم. دو بسته کافی، یک دفتر و یک بنر تبلیغاتی را با یک دستش نگه داشته و همچنان با دست دیگرش با بنر های دیگر درگیر است.  
مقنعه اش عقب رفته و جلوی موهایش که رنگ آبی رویش نشسته، آشکار شده است.

کلید را در قفل می چرخانم، در را باز می کنم.  
-این چند روز...

بنر دوم را با غر غر از کارتن بیرون می کشد و حرفم را قطع می کند: «نه هیچ مشکلی نبود. ولی کاش یاد بگیری کار های جدیدت رو با قدیمی ها یکجا نداری. مردم تا پیداشون کردم.»

از اتاق که خارج می شود، می گوید: «راستی من لاک پشتت رو اون جا پیدا نکردم، ممکنه فرار کرده باشه؟»

در را به روی او که می خندد، می بندم و کیفم را روی میز شلوغم پرت می کنم. مطمئنم قبل از رفتنم، اینجا را کاملا تمیز کرده بودم.

مستقیم به سمت تنگ می روم. آن را لبه ی پنجره ی لوزی شکل اتاق گذاشته ام. در چوبی که برای ورود هوا چند سوراخ دارد را از رویش بر می دارم و دستم را درون تنگ می برم.  
او از انگشتم بالا می آید.

کف دستم می ایستد و من نگاهش می کنم. او اولین هدیه ی یحیی است. یک موجود سبز رنگ دوست داشتنتی. از اولین باری که آن را توی دستم گرفته ام، خیلی بزرگ تر و زیبا تر شده است.

آن روز صبح، وقتی یحیی از ماشین پیاده شد جعبه ای توی دستش داشت. ترسیده و هیجان زده نگاهش کردم و او جعبه را به سمتم گرفت. حتی نمی توانستم به چیزی که در آن جعبه ی چوبی قرار داشت، فکر کنم. تصور کردنش برایم سخت و ترسناک بود.

درش را که باز کرد، دلم برای آن موجود سبز رنگ کوچک درونش رفت و همه ی ذهنم را درگیر کرد.

نگاهم را به یحیی که با لبخند نگاهم می کرد دوختم و با هیجان گفتم: «خیلی قشنگه!»

لاک پشتم را درون تنگ بر می گردانم و در چوبی را رویش می گذارم.

روز بدی را شروع کرده ام، خیلی بد. و این بدی از سال ها پیش، وقتی که پدر و مادرم را از دست دادم، ریشه زده و حالا دارد شاخ و برگ هایش را به رخم می کشد. نمی دانم یزدان تا چه حد جدی است و یحیی چند روز دیگر وقت می خواهد تا از عاطفه جدا شود و... و به سراغ من بیاید. منی که این روز ها بیشتر از همیشه با بدی و نحسی این زندگی درگیرم.

به قاب عکس خالی روی میز نگاه می کنم.

دستم را رویش می کشم و آن را می خوابانم. یک جای خالی در قلب و زندگیم است. می خواهم یک عکس زیبا از یک روز مهم زندگیم را چاپ کنم و در آن قرار دهم. اما هنوز، بعد از بیست و اندی سال سن، به آن روز مهم نرسیده ام و حتی مطمئن هم نیستم که اصلا به آن روز می رسم یا نه؟

خرابکاری های همکارم، ساناز، را مرتب می کنم و در سکوت وهم زای اتاق، مشغول طراحی جدیدی برای تبلیغات یک شرکت دارو سازی می شوم.

مسخره به نظر می‌رسد. اما این واقعا من هستم. ساعت دو بعد از ظهر روزی که صبحش، برادر همسر صیغه ایم خیلی بی‌شرمانه مرا خواسته است؛ نشسته ام در اتاقم و کار می‌کنم!

و این قطعا تنها از من بر می‌آید که خودم را نسبت به همچین چیز دردناک و مهمی به بیخیالی بزنم و زیر لب بخوانم: «هر چه باداباد.»

ده دقیقه ای است که رو به روی در خانه ی عموی من و دایی یحیی، نشسته ایم توی ماشین و تکان نمی‌خوریم. هر دو در سکوتی سنگین غرق شده ایم و من، در ذهنم با یزدان دست به یقه شده ام و گاهی مثنی را بر دهانش می‌گویم.

او باعث این وضعیت دردناک است. به جز خودخوری، هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید و این، تحمل این موقعیت را برایم سخت تر می‌کند.

نمی‌خواهم چهره ی عمو را وقتی که دو کوله در دستم می‌بیند، تصور کنم.

از روزی که یحیی را قبول کرده ام و او فهمیده است، دیگر هرگز مانند قبل نگاهم نمی‌کند. حالا اگر با این وضعیت پایم را به خانه اش بگذارم، قطعا دیگر نگاهم نخواهد کرد.

آب دهانم را قورت می‌دهم و زیر لب می‌پرسم: «باهام می‌ای تو؟»

دستش روی دستگیره ی در می‌نشید.

-آره عزیزم. بیا پایین.

ناخن هایم را بر کف دستم فشار می‌دهم. استرس بیش از حد باعث حالت تهوعم شده است. یزدان مرا می‌خواهد که این درد را به جانم بیاندازد؟ حالت تهوعی برای بارداری!

سرم را تکان می‌دهم. یزدان دیوانه.

تن سنگین شده ام از غم را از ماشین بیرون می‌کشم و کنار یحیی می‌ایستم.

کوله ها را با یک دست نگه داشته و دست دیگرش را به زنگ نزدیک می‌کند.

-نمی خواد چیزی بگی، خودم باهانش حرف می زنم.  
کمی نزدیک تر می ایستم و با نا امیدی به در سفید رنگ خانه نگاه می کنم.  
خانه ی عمو، طبقه ی دوم یک آپارتمان ساده ی سه طبقه است. دو خوابه و کوچک.

در که باز می شود، وحشت زده به یحیی نگاه می کنم.  
پلک می زند، انگشتش را روی گونه ام می کشد و می گوید: «چیزی نمی شه.  
بیا.»

دستش را روی کمرم می گذارد، به آرامی هدایت می کند.  
هنوز چند پله تا طبقه ی دوم مانده است که ناامید و ترسیده می گویم: «اگه  
عص...»

با دیدن عمو که بالای پله ها ایستاده و نگاهمان می کند، آب دهانم توی گلویم می  
پرد و به سرفه می افتم.

یحیی با نگرانی نامم را صدا می زند و من خیره ی چشم های عمو هستم. چشم  
هایش هم رنگ چشم های پدرم هستند؛ آبی.

نگاهم نمی کند، چشم دوخته است به یحیی و می دانم منتظر است تا با او تنها  
شود.

میان سرفه هایم، سلام می کنم و او جوابم را نمی دهد.

یحیی دستش را روی کمرم تکان می دهد.

-برو تو، حرف می زنم باهانش.

از کنار عمو که رد می شوم، سرد می گوید: «قرارمون این بود وقتی پاش رو  
توی خونه ی من بذاره که زن عقدیت باشه؛ چرا الان اینجاست؟»

مخاطبش من نیستم. او با یحیی کار دارد؛ مانند تمام یک سال گذشته.

وارد خانه که می شوم، پسر های ویدا به سمتم می دونند.

پس ویدا، دختر عمویم، اینجاست. همین یکی را کم داشتم.

دستم را روی سر پسر هایش که چشم هایشان هم‌رنگ چشم های عمو و پدرم است، می کشم و رو به زن عمو سلام می کنم. دست فربه اش را به سمتم دراز می کند و می گوید: «خوش اومدی نغمه جون.»

صدای بسته شدن در که می آید، می چرخم.

عمو نگاهم می کند، سرد و سنگین.

سرم را پایین می اندازم.

-هفت روزش بشه هفت روز و یک ساعت، باید قیدت رو بزنه.

لبم را با زبانم تر می کنم.

یحیی آدم خوش قولی نیست...

از روی صندلی بلند می شوم. تتم را به عقب خم می کنم و از درد کمر، چهره در هم می کشم.

به عمو که پشت خط است و می پرسد: «من نزدیک دفترم، کارت تموم شده پیام دنبالت؟» می گویم: «هنوز یکی دوساعت کار دارم، شما برو خونه.»

می خواهم از اتاق خارج شوم و چای بیاورم که یک نفر پیش دستی می کند و در را باز می کند.

به هوای اینکه مژده است، قدم دیگری سمت در بر می دارم. نگاهم به پاهایش می افتد. این کفش های یک زن نیست. سرم را بالا می آورم و وقتی می بینمش، بی آنکه جواب خداحافظی عمو را بدهم دستم را پایین می آورم.

نگاهم را مستقیم به چشم هایش می دوزم. پیش از این، شباهتش با یحیی را دوست داشته ام. اما حالا ترجیح می دهم این شباهت را نادیده بگیرم.

در را می بندد و قدمی نزدیک می شود.

-سلام دختر دایی.

بی آنکه نگاهم را از چشمانش دور کنم، قدمی عقب می روم.

چه می خواهد؟

به در تکیه می دهد و می گوید: «از پونزده سالگی به بعدت رو پیش ما بودی،  
قبلش رو که پیش دایی و زندایی بودی؛ اونا هم بهت یاد ندادن جواب سلام  
واجبه؟»

آب دهانم را قورت می دهم.

کدام احمقی او را به این اتاق لعنتی فرستاده است؟

قدمی جلو می آید، عقب نمی روم اما بی اختیار تنم را منقبض می کنم و می  
گویم: «به خانمت هم گفتم، فعلا سفارش قبول نمی کنم.»

در واقع من هیچ چیزی به ترنم نگفته ام اما این تنها چیزی است که می توانم بر  
زبان بیاورم.

و البته یزدان باید بداند حق ندارد حرفی از آن روز و خواسته ی بی شرمانه اش  
به زبان بیاورد.

قدم دیگری نزدیک می شود و با بی خیالی، انگار که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده  
باشد، می گوید: «می خوایم جدا بشیم.»

سرش را کمی خم می کند و در برابر چهره ام زمزمه می کند: «این رو هم بهت  
گفته؟»

مات شده می پرسم: «واقعا؟»

از کنارم می گذرد و می توانم از صدای کشیده شدن صندلی روی زمین، بفهمم  
که رویش می نشیند.

-قصدهش رو داریم. فقط شش روزه منتظر جواب یک نفری هستم که خودش رو  
از همه قایم کرده. اون اگه جوابم رو بده، من و خانم توافقی جدا می شیم.



لب هایم را توی دهانم می کشم. خانمم را با طعنه می گوید و قطعا منظورش از آن یک نفر، من هستم.

اگر بگویم بله، جدا می شوند؟ چه قدر مسخره، چه قدر احمقانه.

ادامه ی زندگی مشترک ترنم و یزدان، به من بستگی دارد. این امتحان است یا که عذاب؟

با توپ پر به سمتش می چرخم.

باید دهانم را باز کنم و فحش هایی که تا پشت لب هایم می آیند اما اجازه ی خروجشان را نمی دهم، به سمتش پرت کنم.

رو به پنجره نشسته و در چوبی تنگ را از رویش برداشته است. لاکپشتم با غریبه ها راحت نیست، از دستش بالا نخواهد آمد. یعنی، اگر از دستش بالا بیاید، واقعا ناامید می شوم.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم. در این موقعیت مزخرف، به چه چیز های بیخودی هم فکر می کنم.

زبانم را روی لب هایم می کشم. نمی فهمم چرا خشمم فروکش کرده است.

-چرا؟

دستش را از درون تنگ بیرون می آورد و با همان خونسردی حال بهم زن توی لحنش، می گوید: «تفاهم نداریم.»

از سمت چپ بدنم، به میز تکیه می دهم.

طلبکارانه می پرسم: «بعد ده سال متوجه شدید؟»

از روی صندلی که بلند می شود، قدمی از میز فاصله می گیرم.

من از او، می ترسم. از نزدیکی به او.

-نغمه، تو هم بالغی هم عاقل. من هم دشمنم نیستم.

چطور می تواند اینگونه صدایم کند و من صدای یحیی را به جای صدای او بشنوم؟

قلبم توی سینه ام فشرده می شود و احمقانه فکر می کنم چرا یحیی از صبح تماس نگرفته و به تماس هایم هم جواب نداده است؟ نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟ اگر از یزدان درباره ی برادرش بپرسم، خیلی بد می شود؟ او چه فکری خواهد کرد؟ میز را دور می زند و کنارم می ایستد.

-بعد از قضیه ی هومن، بابا نمی خواد شوهرت بده. مامانم هم که می شناسی، امروز طرفداریت رو می کنه و فردا همچین پشتت رو خالی می کنه که اصلا نمی فهمی.

دوست دارم پشتم را به او کنم و زیر گریه بزنم. چرا باید زندگیم به دست پدر و مادر او می افتاد تا این چنین با آن بازی کنند؟ و چرا باید احمقانه خودم را به یحیی می سپردم تا حالا اینگونه بی کس و تنها بایستم در برابر برادرش که مرا تنها برای یک بچه می خواهد!

نفس عمیقی می کشم. سینه ام از شدت درد های تلنبار شده در قلبم، تیر می کشد.

-تو که نمی تونی تا آخر عمرت تنها بمونی. من هم بعد این همه سال، حق دارم آرامش رو تجربه کنم.

سرش را جلو می کشد و من می توانم تیرگی پیشانیاش را ببینم. پوست صورتش سوخته است.

-چرا به همدیگه کمک نکنیم؟

با عصبانیت فاصله می گیرم و با صدای نسبتا بلندی، پر استفهام می پرسم: «من و شما؟»

کیفم را از روی میز بر می دارم و بی توجه به اینکه هنوز کار دارم، به سمت در اتاق می روم.

رو به روی در می ایستم و با خشم می گویم: «زنت بشم که ترنم رو طلاق بدی؟ درمورد من چی فکر کردی پسر عمه؟»

و پسر عمه را فریاد می کشم بلکه آتش درون قلبم، خاموش شود.  
از اتاق بیرون می روم و به جهنم که او در اتاقم می ماند و من هنوز هم کار دارم.  
شرمندگی دارد اما دوست داشتم بگویم: «هر چی درموردم فکر کردی درسته؛ برادر شوهر! من زن برادرت شدم که برادرت عاطفه رو طلاق بده.»  
از شدت خشم از خودم، و نه از او، نفس نفس می زنم و دست هایم عرق کرده اند. عرق سرد.  
از پله های دفتر پایین می روم و درحالی که برای بار پنجم، از صبح، با یحیی تماس می گیرم، زیر لب زمزمه می کنم: «و هنوز طلاقش نداده.»  
بار ششم و هفتم هم که جوابم را نمی دهد، نگرانی می دود زیر پوستم. هرگز این اتفاق نیفتاده است. و حالا درست یک روز قبل از تمام شدن فرصت هفت روزه ی یحیی، او محو شده است!  
با خستگی تلفنم را درون کیفم پرت می کنم و کفش هایم را درون جاکفشی جا می دهم.  
صدای زن عمو را می شنوم: «اونای بچه بودن، تو هم بچه بودی؟ اونای عاشق بودن، تو هم عاشق بودی؟ تقصیر خودته عزیز من.»  
درباره ی من و یحیی حرف می زنند انگار.  
قدمی جلو می روم و زیر لب سلام می کنم.  
عمو از روی مبل بلند می شود، کنترل را روی میز پرت می کند و بی آنکه جوابم را بدهد، رو به زن عمو می گوید: «سفره رو بنداز.»  
و از کنارم می گذرد و وارد دستشویی می شود.  
زن عمو با نگاه غمگینش چهره ام را نوازش می کند. در تمام شش روز گذشته، این نگاه غمگینش که هر بار حرفی داشته است را تحمل کرده ام. حرف امشب

نگاهش، دلسوزی است. دلسوزی برای منی که اگر یحیی فردا به دنبالم نیاید، دیگر نخواهد آمد.

وارد اتاق ویدا، که بعد از ازدواجش و قبل از آمدن من به اینجا، خالی بوده است؛ می شوم.

به کوله ام که کنار کتابخانه ی خالی اتاق افتاده است، نگاه می کنم. چه خوش خیال بازش نکرده ام تا یحیی بیاید و مرا از اینجا ببرد. یحیایی که معلوم نیست کجاست و چه می کند.

برایش پیام می فرستم. ناامید از پاسخ دادنش، گوشیم را روی تخت رها و اتاق را ترک می کنم.

عمو تمام مدت نگاهش را از من می دزدد و من با لجابت، به روی خودم نمی آورم که حس کرده ام اتفاقی افتاده است. اتفاقی که اصلا هم خوب نیست.

زن عمو که چنگالش را توی پیش دستی اش رها می کند و زیر گریه می زند، صبرم لبریز می شود. لجبازی را کنار می گذارم و اعتراض می کنم: «چرا به جای نگاه دزدیدن و گریه کردن، بهم نمی گید چی شده؟»

زن عمو از پای سفره بلند می شود و خودش را در اتاق حبس می کند.

هرچند او همیشه مرا بیشتر از آنچه انتظار داشته ام، دوست داشته است اما نمی توانم باور کنم اینچنین برایم گریه کند.

منتظر به عمو نگاه می کنم و او می گوید: «ویدا می خواد جدا بشه.»

مشکوک نگاهش می کنم و او، باز هم ناشیانه نگاهش را می دزدد.

حرف هایی که وقتی وارد خانه شدم، می زدند؛ درباره ی ویدا و همسرش بود؟!

به تماس های بی پاسخ مانده ام فکر می کنم و زمزمه وار می پرسم: «یک چیز دیگه هم ست، آره عمو؟»

جوابم را نمی دهد، اما هنگام بلند شدن از روی زمین، طوری نگاهم می کند که انگار همین فردا خواهم مرد.

چرا هیچ کس به من نمی گوید چه خبر است؟ اول که یحیی پاسخم را نمی دهد، بعد سر و کله ی برادرش در دفتر پیدا می شود، بعد هم دوباره یحیی جوابم را نمی دهد، بعد ترش هم زنعمو گریه می کند و عمو نگاهش را می دزدد و بعد تر از تمام این ها، باز هم یحیی جوابم را نمی دهد.

در پذیرایی خانه که تنها می شوم، ظرف ها را به آشپزخانه می برم و غذاهای باقی مانده را در سطل آشغال خالی می کنم.

شب قبل که از یحیی درباره ی آینده پرسیده بودم، هیجان زده گفته بود فردا همه چیز تمام می شود. و فردا یعنی امروز، یعنی حالا. اما از صبح هیچ خبری از او ندارم. نکند همه چیز تمام نشود؟ نکند یحیی را از دست بدهم؟

شیر آب را باز می کنم و پیش دستی را زیرش نگه می دارم.

نکند یحیی پشیمان شده و عاطفه را انتخاب کرده باشد؟ نکند دیگر مرا نخواهد؟ اگر او مرا نخواهد، تکلیف قلبم چیست؟ اصلا قلبم به جهنم، اگر یحیی دیگر مرا نخواهد، با این صدا شدنم باید چه کنم؟ صدای بی یحیی که معنا ندارد.

لمس شانۀ ام توسط لب هایی، ذهنم را از فکر کردن باز می دارد و قلبم در سینه جا به جا می شود.

**-یحیی!**

دست هایش را روی شکمم به هم می رساند و دوباره شانۀ ام را می بوسد.

شیر را می بندم و سعی می کنم در آغوشش بچرخم.

می ترسم از برخورد عمو و زمزمه می کنم: «عم...»

حرفم را قطع می کند: «پایین بود، دیدمش.»

صدایش گرفته است.

ار اینکه عمو او را دیده است و می داند اینجاست، نفس آسوده ای می کشم.

رو به رویش قرار می گیرم و او از نگاه کردن به چشم هایم فرار می کند.

نکند درون چشمانم خبری است که او و عمو از پرچ شدن نگاه هایمان فرار می کنند؟

سرش را کج کرده است سمت یخچال و می گوید: «دلم برات تنگ شده.»  
پیش از این، هر وقت این جمله را می گفت به چشم هایم خیره بود و حالا...  
آب دهانم را قورت می دهم. استرس امانم را بریده است. دستم را روی سینک فشار می دهم تا کمی از فشاری که روی جسم و روح سنگینی می کند، کم کنم.  
گله می کنم: «از صبح جوابم رو ندادی.»

دستکش ها را از دست هایم می کشد و با همان صدای گرفته می گوید: «سرم خیلی شلوغ بود.»  
همین؟ سرش شلوغ بود و حتی نتوانست برای ثانیه ای پاسخ بدهد و بگوید درگیر است؟

دستم را می گیرد.  
-بیا.

وقتی از نگاه کردن به چشم هایم فرار می کند، وقتی صدایش گرفته است، وقتی دلش برایم تنگ شده اما جوابم را نداده است؛ حتما یک اتفاقی افتاده است. یک اتفاق وحشتناک...

وارد اتاق که می شویم، می پرسد: «ویدا دیگه نیومد اینجا؟»  
نگاهش می کنم.

دکمه ی اول و دوم پیراهنش را با یک دست باز می کند و با دست دیگرش جوراب هایش را در می آورد. غمگین و خسته به نظر می رسد.  
-نه.

روی تخت دراز می کشد و دست راستش را روی چشم هایش می گذارد.  
به در اتاق تکیه می دهم، مانند یزدان.

راستی، یزدان واقعا گفته بود به یک دیگر کمک کنیم؟ چه قدر مسخره!  
سرم را به چپ و راست تکان می دهم.  
وقت پرسیدن: «نشد، نه؟» با همه ی وجودم درد را حس می کنم.  
تصور صدا بودن اما بی یحیی بودن، به شدت دردناک است.  
وقت گفتن "می شه. فردا همه چیز تموم می شه." مطمئن به نظر نمی رسد.  
با دست چپش روی تخت ضربه می زند و می گوید: «بیا اینجا صدا.»  
نزدیک می روم اما روی زمین می نشینم.  
انگشت هایم را میان تار موهایش حرکت می دهم.  
-چطوری؟

به پهلو می خوابد و دستش را جلو می آورد.  
چشم هایش را باز نکرده است اما با دستش گونه ام را لمس می کند.  
-نمی دونم...

سرم را عقب می کشم و معترض می گویم: «یعنی چی نمی دونم؟ از صبح تا حالا  
معلوم نیست کجایی و الان اینطوری جوابم رو می دی. چه خبره؟»  
پلک هایش را از هم دور می کند اما همچنان به من نگاه نمی کند.  
-چرا روز اول نزدی توی صورتم؟  
پلک هایم را تا جایی که می توانم از هم فاصله می دهم و می پرسم: «چی؟!»  
روی تخت می نشیند و به دیوار تکیه می دهد.  
چروک نشسته بر روی صورتش یا این توهم چشم هایم است؟  
-اشتباه کردیم.

خشم شدید می شود و به سرعت از روی زمین بلند می شوم. به جهنم که صورتش چروک و موهای شقیقه اش سفید شده اند.

-اشتباه کردیم؟

از کمد گوشه ی اتاق به سمت در بالکن می روم و از در بالکن به سمت کمد. در کمد نیمه باز است.

-آره یحیی؟

نجوا می کند: «می شنون.»

با قفل کمد کلنجار می روم و می بندمش.

با صدای بلندی تشر می زنم: «با توام.»

چشم می بندد. آرام تر از قبل تکرار می کند: «می شنون.»

این بار از کمد، به سمت در می روم و آن را باز می کنم.

نگاهم را به سمت بیرون اتاق می دوزم و پر حرص می گویم: «برو بیرون یحیی.»

از روی تخت بلند می شود.

کیش می شوم، مات هم. واقعا می خواهد برود! تمام می شود؛ هر آنچه گفته و هر آنچه قول داده بود؛ فراموش می شود. یحیی می خواهد برود!

نزدیک می شود و رو به رویم می ایستد.

می خواهد برود؛ از با من بودن، از مرا انتخاب کردن، پشیمان است.

سرم را می چرخانم تا اشک حلقه زده در چشمم را ببیند.

عاطفه چه بیشتر از من دارد که یحیی مرا نمی خواهد و برای او مرا می گذارد و می رود؟

زیر لب تکرار می کنم: «برو بیرون.»



دستم را که روی دستگیره است، می فشارد.

تار می بینمش اما می بینمش. تصویرش می لرزد اما می بینمش. این یحیی، همانی نیست که می شناختم. همانی که تا می گفتم عاطفه می گفت گور پدرش و بعد در آغوشم می کشید. این یحیی، آن مردی نیست که وقتی گفتم "آوار زندگیت نمی شم" خندید و گفت "زندگیم آوار هست". نه، به خدا، به پیر و به پیغمبر قسم که این یحیی همان یحیای قبل نیست.

چیز خورش کرده اند؛ کار عمه است حتما. شاید هم عاطفه. اصلا نکند یزدان فهمیده است و می خواهد او را از میدان به در کند؟

-صدا؟

دستم را از زیر دستش می کشم. قدم اول را که بر می دارم، مچ دستم را می گیرد.

نجوا می کند: «دوست دارم.»

کسی ایستاده است بالای دلم و تشت آبی را همزمان با صدای یحیی، از آن بالا پرت می کند پایین؛ دلم می لرزد. تنم هم.

اما دلگیرم و او را اینطور که به با من بودنش شک دارد، نمی خواهد.

-اینطوری؟

دستم را محکم می کشم و عقب تر می روم.

-برو خونه یحیی. اینجا بودنت اشتباهه.

در را می بندد. در تمام حرکاتش خستگی و ناامیدی را حس می کنم.

صدایش گرفته است: «به جهنم.»

روی تخت می نشینم و سرم را میان دست هایم نگه می دارم.

او مرا آزار می دهد. نمی گذارد یک بیست و چهار ساعت کامل را، چه در خواب و چه در بیداری، مطمئن باشم که مرا دوست دارد. او برای قلبم ضرر دارد.

پایین تخت، کنار پاهایم می نشیند و انگشتش را روی زانویم می کشد.  
-هنوز به عاطفه چیزی نگفتم.

پایم را تکان می دهم تا دستش را بردارد.

زیر لب می گویم: «می گفتی تعجب می کردم.»

پیشانیم را می خارانم و با عصبانیت می گویم: «حالا که چی؟ اومدی بگی نمی  
خوای بهش بگی؟»

پیشانیم را محکم تر می خارانم و ادامه می دهم: «خب نگو.»

سرش را بالا می آورد. با نگاهش دستم را دنبال می کند و تشر می زند: «نکن.»

محکم تر از قبل ناخن می کشم روی پوست پیشانیم و ادامه می دهم: «پاشو برو  
پیش زنت. فردا هم مهلت اون صیغه ی مسخره تموم می شه؛ جفتمون خلاص می  
شیم.»

می توانم پوسته پوسته شدن پیشانیم را حس کنم اما بلندترین ناخنم را با شدت  
بیشتری روی پیشانیم می کشم. سوزشش، ذهنم را درگیر می کند تا به اتفاق هایی  
که برایم می افتد فکر نکنم.

دستش را بلند می کند و مچ دستم را می گیرد.

-بهت می گم نکن.

با دست دیگرش پیشانیم را نوازش می کند.

-این چه عادتی آخه؟

چشم می چرخاند در اتاق و می گوید: «باید ناخن هات رو کوتاه کنی. ببین چیکار  
کردی با خودت.»

از روی زمین بلند می شود و وسایل کوله ام را بیرون می ریزد.

به رکابی مشکی رنگ خودش که می رسد؛ لبخند می زند.

-سه شبه دارم دنبال این می کردم.

وقتی از سفر بر می گشتیم، آن را در وسایل خودم گذاشتم و احمقانه فکر کردم شاید کمتر دلتنگش شوم.

لبم را به دندان می کشم و با دست راستم، به جان ساق دست چپم می افتم.

رکابی را با پیراهنی که به تن دارد عوض می کند و همزمان می گوید: «نکن نغمه، نکن عزیزم.»

به تنهایی فکر می کنم. زخم روی دستم را می کنم و به خونی که بیرون می زند، نگاه می کنم.

ناخن گیر را با دو انگشت نگه می دارد و با دستمالی که از جیب شلوارش در می آورد، خون را پاک می کند.

ناخن هایم را می گیرد.

همچنان به تنهایی فکر می کنم. ترسناک است.

او ناخن گیر را روی پیراهنش می گذارد و روی تخت، کنارم می نشیند. تنهایی سه سر دارد.

یحیی بوسه اش را روی ساق دستم می نشاند.

-صدا، عزیزم، نکن با خودت.

تنهایی شیطانی است که روحم را می مکد.

پیشانیم از بوسه ی یحیی گرم می شود.

تنهایی، دم دارد. دمش را مانند شلاق روی تنم می کوباند.

یحیی گونه ام را می بوسد و لب هایش را روی لب هایم می گذارد.

تنهایی دلش به حالم می سوزد.

یحیی مرا روی تخت می خواباند و من همچنان به تنهایی فکر می کنم؛ تنهایی ترسناک است.

دکمه های پیراهنش را یکی پس از دیگری می بندد. به لبخند عجیبش اخم کرده و یقه اش را مرتب می کنم.

به سمت در می روم، دستم را می کشد.

-کجا؟

نگاهش می کنم. نمی دانم چه چیزی درون گوشیش دیده که هیجان زده شده است.

بی حوصله پاسخ می دهم: «صورتتم رو بشورم.»

مچ دستم را رها می کند و زیر لب می گوید: «بیشتر از دو سه دقیقه طول بکشد، می فهمم رفتی جلوی آینه که خودت رو ببینی.»

بی هدف لب هایم را کج می کنم و از اتاق خارج می شوم.

او می داند گاهی دقایق طولانی رو به روی آینه می ایستم و به خودم نگاه می کنم. دلیلش را اما نمی داند.

از دستشویی که خارج می شوم، عمو سینه به سینه ام قرار می گیرد. بی پلک زدن نگاهم می کند. سر به زیر سلام می کنم و در دل لعنت می فرستم بر یحیی که همیشه باعث شرمندگیم در برابر عمو می شود.

-ساعت چهار مهلتتون تمومه؛ می خوام چیکار کنی با زندگیت نغمه؟

سرم را بالا می آورم تا حرفی بزنم اما صدای یحیی بلند می شود.

-فرداشب با اجازه اتون، با مادر میایم نغمه رو بر می گردونیم خونه اش.

یحیی را نمی بینم اما می توانم صدای قدم هایش را بر روی پارکت خانه بشنوم.

عمو بی آنکه بچرخد، همچنان رو به من، می گوید: «فکر کردی عاطفه راحت زندگیش رو ول می کنه و می ره؟»

یحیی پاسخ می دهد: «عاطفه از دوست نداشته شدن خوشش نمیاد.»

از کنار عمو می گذرم و زیر لب می گویم: «هیچ کس خوشش نمیاد.»

حرفی که عمو می زند، حکمی می شود برای پاهایم که قدم از قدم بر ندارند.  
-و اگه من اجازه ندم؟

اعتراض یحیی محترمانه نیست: «این همه مدت صبر نکردیم که حالا بخوای  
سنگ بندازی جلومون.»

پلک هایم را روی هم فشار می دهم. او هرگز یحیی را دوست نداشته است و  
علاقه ی من به او نیز تغییری در این موضوع ایجاد نکرده است.

عمو وارد دستشویی می شود و زیر لب می گوید: «هر وقت شناسنامه ات رو که  
از اسم عاطفه پاک شده، اوردی؛ درمورد بقیه اش صحبت می کنیم.»  
در را می بندد و یحیی با خشم به در بسته خیره می شود.

پس از خروج عمو از خانه، یحیی ایستاده است پشت سرم و یک بند غر می زند  
به جانم.

لیوان آب را توی سینک می کوبم. با کلافگی می گویم: «تقصیر منه؟ تو دو تا زن  
داری، تو بعد این همه مدت هنوز نتونستی عاطفه رو طلاق بدی، تو هر بار من  
رو مجبور می کنی این قرصا رو بخورم، بعد غرش رو به جون من می زنی؟»  
از آشپزخانه خارج می شوم و ادامه می دهم: «به من چه آخه؟ می خواستی دوتا  
دوتا زن نگیری عزیزم.»

کیفم را از اتاق بیرون می آورم و زیر لب با خودم می گویم: «البته تقصیر منم  
هست. اگه همون روز اول زده بودم تو گوشت، الان به من نمی گفتی تقصیر منه  
که عمو از دستت شکاره!»

بسته ی قرص را درون کیفم می اندازم و دوباره به اتاق باز می گردم.

بچه نمی خواهم ولی وقتی هر بار درمیان خواب و بیداری قرصی را توی دهانم  
می گذارد و می گوید: «دردسر نمی خوایم.» حالم از او بهم می خورد. و وقتی  
صبح روز بعد قرص دوم را می خورم، تمام علاقه ام را بالا می آورم.

موهایم را پشت گوشم می فرستم و مقنعه ام را کمی جلو می کشم.

یحیی کتونیش را با حرص و کلنچار رفتن با بند هایش می پوشد و رو به من می گوید: «پیشونیت چروک می شه صدا؛ انقدر اخم نکن.»

بی توجه به او پاهایم را درون کفش هایم فرو می کنم و با خشم از ساختمان خارج می شوم.

بیخیالی او بی نهایت خشمگینم می کند. همه ی زندگیمان روی هوا است و او با بی خیالی می خندد!

سوار ماشین که می شوم، بوی عاطفه که در بینیم می پیچد؛ لب هایم را روی هم فشار می دهم.

زندگی یحیی روی هوا نیست. این زندگی من است که هیچ چیزش مشخص نیست. یحیی حق دارد حال خوبی داشته باشد. من نباشم، عاطفه که هست!

همزمان با توقف ماشین در برابر ساختمان دفتر، صدایم می زند.

با کلافگی می گویم: «خیلی خب، رفتم.»

در را باز می کنم و او با صدای بلندی می گوید: «بشین ببیم.»

نگاهش را به چشم هایم می دوزد.

-امروز با عاطفه حرف می زنم.

بند کیفم را محکم فشار می دهم.

-تو این یک هفته حرف نزدی، تو دو سه ساعت می خوای بهش بگی؟

نگاهش غمگین و ناچار است؛ به جهنم. من هم غمگین و بیچاره ام؛ برای او مهم نیست که برای من مهم باشد.

لب هایش را تکان می دهد: «حرف می زنم؛ مراقبت کن.»

لبخند می آید روی لبم اما قلبم دیگر برایش ذوق نمی کند. لب هایم باز می شوند اما قلبم اجازه نمی دهد صوتی خارج شود.

قلبم دیگر همراه نیست، کم آورده است، تمام شده است.

از ماشین پیاده می شوم.

چیزی درون چشمم رفته است انگار. چیزی مثل چند قطره اشک سمج. به آرامی پلک می زنم.

ماشین دور می شود و اولین قطره

گونه ام را می بوسد.

نمی دانم دلم باید به حال خودم بسوزد یا به حال او که حتی نمی دانم دقیقا چه اتفاقی برایش افتاده است.

-نغمه؟!-

پایم در هوا می ماند. ضربان قلبم شدت می گیرد و با تردید می چرخم.

با قدم های بلند فاصله را تا حد زیادی از بین می برد و در برابرم می ایستد.

ترسی کهنه گریبانم را می گیرد. نکند فهمیده و آمده باشد آبرویم را ببرد؟ نکند فهمیده و آمده باشد هر آنچه در دهانش می آید را توی صورتم پرت کند؟

چهره اش بشاش است اما من مدت هاست از زن چادر به سری که همسر عقدی یحیی است، می ترسم؛ خیلی زیاد می ترسم.

گونه ام را می بوسد و انگشتش را روی گونه ام می کشد.

-رژی شدی، ببخشید.

لب هایم را روی هم فشار می دهم. اگر فهمیده باشد آرامش ندارد، دارد؟

شرمندگی لحنش آزارم می دهد: «من چند بار خواستم پیام دیدنت یا حداقل بهت زنگ بزنم؛ ولی بخدا تقصیر یحیاست. هی گفت تنهایی برات بهتره و مزاحمت نشم.»

لب هایم را به سمت بنا گوش می فرستم و به سختی می پرسم: «خوبی؟»

دستم را به آرامی می فشارد و می گوید: «وای نغمه، هم خوشحالم هم نگرانم هم...»

با صدای بلند می خندد و زیر لب می گوید: «عجیب و غریب شدم؛ نه؟»  
چه مرگش شده است؟

بی آنکه اجازه دهد صوتی از دهانم خارج شود، هیجان زده می گوید: «نغمه،  
حامله ام!»

لبخند می زنم. از همان هایی که وقتی انتظار داری این ماه برایت بیشتر از ماه  
قبل پول بریزند اما دریافتی ات از ماه قبلی هم کمتر است؛ روی لب می نشیند.  
از همان ها که همه ی افسوس و خشم را در آن خلاصه می کنی.

با خنده می گوید: «سر صبح به یحیی گفتم فکر نمی کنم اینطوری باشه ولی الان  
که جواب آزمایش رو گرفتم...»

دستش را روی لب هایش می گذارد و با ذوق شانه بالا می اندازد.

یک زن است، یک مادر. موهایش رنگ شده اما زیر روسری و چادرش پنهان  
هستند. هیکلش را ساخته است اما زیر چادرش پنهانش کرده است.

زبانم را روی لبم می کشم و از خشکی بیش از حدش، حالم بهم می خورد.

عاطفه واقعا باردار است؟ واقعا بچه ی یحیی درون شکم او جا دارد؟

زمان کش می آید، حرف های عاطفه هم.

همچنان نگاهش می کنم. دلم تیر می کشد.

چهارده، پانزده ساله که بودم، وقتی بیمار می شدم و درد می کشیدم، توی  
دستشویی پنهان می شدم و گریه می کردم. حالا هم حتما بیمار شده ام که دوست  
دارم خودم را پنهان کنم و زیر گریه بزنم.

عاطفه حرف می زند و می خندد. می شنوم، نمی فهمم.

دستش را روی بازویم می گذارد و بی ربط می گوید: «بزدان کارش غلطه ولی  
مرد خوبیه. به دل نگیر ازش، تحت فشاره.»



نمی فهمم. دلم درد می کند، تیر می کشد.

او از همسرش باردار است و من قرص خورده ام تا از همسرم باردار نشوم.  
همسر مشترکمان.

در یک لحظه تمام محتویات معده ام از این حجم کثافت بالا می آید. پشت لب هایم  
می ایستد و منتظر می ماند تا قفل لب هایم را باز کنم.  
نگاه عاطفه نگران شده است.

عقب می روم و بازویم را از دستش بیرون می کشم. چند ماه دیگر، دست های او  
کودکی را در آغوش می گیرند که خون یحیی را در رگ هایش دارد.

عق می زنم اما برخلاف ثانیه ای پیش، چیزی پشت لب هایم نیست. دستم را روی  
دلم فشار می دهم و عاطفه با اینکه نگران است شوخی مسخره ای می  
کند: «کلک، نکنه خبریه؟»

به جنین او فکر می کنم، به پدر جنینش.

سرم تیر می کشد، دلم هم.

کف دستم را روی دیوار فشار می دهم.

یحیی پدر شده است؛ من مادر نشده ام اما. مگر می شود؟ می شود زن یا شوهر  
صاحب فرزند شود و دیگری نه؟

می شود؛ می شود وقتی که زن آنقدر احمق باشد که همسرش را با دیگری قسمت  
کند. می شود؛ می شود زمانی که آن زن من باشم و آن مرد یحیی. می شود؛ حتما  
می شود.

عاطفه دست گذاشته روی کمرش و نگاهم می کند. ای کاش چشم های جنینش به  
او برود؛ آن وقت شاید مانند پدرش، عاشق او نشوم.

-چی شد یکدفعه؟

دقیق تر نگاهش می کنم.

شکمش هنوز هم تخت است انگار. اما شاید آن را هم زیر چادرش پنهان کرده است که من نبینم.

من احمق. من...

با بیچارگی قدمی عقب می روم.

هیچ واژه ای نیست که مرا توصیف کند. مرا که تباه کرده ام تمام گذشته و آینده ام را. هیچ چیزی مرا توصیف نخواهد کرد. مرا که در حال گیر افتاده ام، دست و پا می زنم و هیچ کس مرا نمی بیند، نمی فهمد. حتی خودم.

شکلاتی که عاطفه به سمتم گرفته است را نادیده می گیرم.

در ورودی ساختمان را باز می کنم و زیر لب می گویم: «خوشحال شدم برات.» هر حرفی که از دهانم خارج می شود، بر قسمتی از دهانم زخم می زند. نه تنها خوشحال نیستم بلکه بیش از آنچه می توان تصور کرد غمگینم.

عاطفه بار دیگر صورتم را می بوسد و با لبخند می گوید: «خوب شد آزمایشگاه نزدیک بود، تونستم ببینمت. مراقب خودت باش، فعلاً.»

تن لرزانم را می چسبانم به دیوار و به رفتنش نگاه می کنم. به رفتن اوایی که از شدت هیجان، غم مرا ندیده است.

یحیی گفته بود می داند چه کار کرده است، یحیی از آوردن جواب آزمایش عاطفه خودداری کرده بود، او تمام مدت مرا فریب داده بود!

لرزش قلبم را درون سینه ام حس می کنم. به قلبم برخورد کرده است؛ خیلی هم بر خورده است. در تمام روز های گذشته با وجود طوفان هایی که آزارش داده اند عاشقانه پای یحیایی ایستاده بود که فکرش را نمی کرد چنین چیزی درباره اش بشنود و حالا شنیده است. او پدر شده است. پدر بچه ی عاطفه!

به ساعت دور مچم نگاه می کنم. شش ساعت دیگر، نه من همسر یحیی هستم و نه او. تا شش ساعت دیگر باید تمام آرزو های بو گرفته ام را توی یک خراب شده

ای چال کنم و گورم را از کثافت زندگی یحیی گم کنم. از همین لحظه برای چنین کاری خسته ام!

وارد ساختمان می شوم و درون کابین آسانسور می ایستم. حالا آسانسور سالم است، اما قلب من دیگر هرگز سالم نخواهد شد.

گوشی در کیفم می لرزد. زیپ کیف را باز می کنم و می توانم "یح" ابتدای اسم یحیی را ببینم.

وارد دفتر می شوم و رو به مژده که یک لنگه پا، با چهره ای نگران انتظارم را می کشد؛ می گویم: «می خوام استعفا بدم.»

چند ثانیه خشک شده نگاهم می کند. دستش را روی میز آقای صاعدی، منشی دفتر، می کوبد و می گوید: «چرند نگو.»

صاعدی با چشم هایی گرد شده نگاهش را به اتاق مدیریت می دوزد. مژده می خواهد چیزی بگوید اما هیچ صوتی از دهانش خارج نمی شود.

بی توجه، در اتاق را پشت سرم می بندم و تماس یحیی را پاسخ می دهم.

-صدا؟ خوبی عزیزم؟

تمام احساساتی که سرکوبشان کرده ام، طغیان می کنند و صورتم در ثانیه از اشک خیس می شود.

فردا بدون یحیی چطور خواهد بود؟

گوشی را میان انگشتانم و به گوشم می فشارم.

یحیی دوباره صدایم می زند.

هر ثانیه ای که می گذرد، یک چیز در این دنیا تمام می شود. برای تمام شدن یک آدم چند ثانیه زمان لازم است؟ دارم تمام می شوم.

من، در همین ثانیه هایی که فهمیده ام دیگر یحیی را نخواهم داشت، دارم تمام می شوم.

-گریه می کنی نغمه؟ چی شده عزیزم؟

عزیز او باید کودکی باشد که چند ماه دیگر در آغوشش خواهد بود.  
دستم را از گوشم فاصله می دهم.

قطره های اشکم را با انگشت هایم می گیرم و تماس را قطع می کنم.  
نباید او را می خواستم و نباید مرا می خواست. اما او واقعا مرا دوست داشته  
است؟

به انگشت هایم نگاه می کنم. یحیی آن ها را روی قلبش گذاشته و گفته بود قلبش  
مرا خواسته است. واقعا قلب او مرا خواسته بود؟ که اگر اینطور بود چرا به اینجا  
رسیده ایم؟

آینه ی نسبتا بزرگم را از کیف بیرون می کشم و روی میز می گذارم.  
او خریده و گفته بود هر وقت خواستم خودم را ببینم، در این آینه خودم را تماشا و  
به او فکر کنم.

هاله، همان هاله ی نفرت که قلبم را در آغوش کشیده بود، پیروز شده است. او  
تمام مرا گرفته و قصد ندارد رهایم کند. در تمام روز های گذشته، نفرت برای من  
واژه ای ترسناک بوده است؛ اما حالا من خودِ نفرت هستم. خود بیزاری.

من رمیده ام. از تنهایی، از بی او بودن، از زن نبودن، از صدای او نبودن... از  
تنهایی.

در اتاق به دیوار کوبیده می شود و صدایش گوش هایم را پر می کند.  
لب هایم را روی هم فشار می دهم.

نفرت به تنهایی خیلی کار ها می تواند انجام دهد. اما نفرت آمیخته با ترس،  
توانایی بیشتری دارد. مجبورت می کند به هر ریسمانی چنگ بزند. مجبورت می  
کند هر طوری که می توانی خودت را برهانی.

مژده با مقنعه ای نا مرتب و مانتویی کثیف شده، طلبکارانه وسط اتاق می ایستد و  
نگاهم می کند.

حالا من برای یحیی زیادی شده ام؛ اضافی شده ام. حالا من ایستاده ام وسط زندگی او و زن و بچه اش.

همزمان با فریاد مژده، چشم هایم را می بندم.

-چه مرگته؟

یحیی بی من دوام می آورد؟

لب هایم را کش می دهم و احمقانه به سوال ذهنم می خندم.

-نیکان قاطی کرده. پاشو جمع و جور کن خودت رو.

پلک هایم را از هم فاصله می دهم.

-وسایلم رو می برم.

به تنگ اشاره می کنم و زیر لب می گویم: «اینم برای تو.»

و فکر می کنم روزی که لاک پشت را هدیه گرفتم فکر نمی کردم روزی برسد که او را به کسی جز یحیی ببخشم.

-معلومه دارید چیکار می کنید؟

صدا، صدای مژده نیست. نیکان آمده است تا خشمش را خالی کند.

مژده کنار می ایستد و زیر لب غر می زند: «ترسیدم.»

از جایم بلند می شوم و نگاهش می کنم.

حلقه اش را توی انگشتش می چرخاند و می گوید: «قرار های مسخره اتون رو تو دفتر من می ذارید، چیزی نمی گم.»

جلوتر می آید.

-اینجا رو محل نگهداری حیوون خونگیتون می کنید، چیزی نمی گم. بیشتر از تاریخی که براتون مرخصی رد کردم نمیاید سر کار و وقتی هم میاید از همه دیر تر می رسید! باز هم نباید چیزی بگم؟

دست هایش را روی میز می گذارد و کمی خم می شود.

قبل از اینکه صوتی از دهان نیمه بازش خارج شود، می گویم: «خیلی ناراضی هستید جناب نیکان و حق دارید. با اجازه اتون امروز اوادم استعفا بدم و...»

غم، شکستم می دهد و با لرزش صدایم ادامه می دهم: «برم.»

قدمی از میز فاصله می گیرم و می گویم: «طرح نصفه ندارم. اما آگه از کار هایی که تحویل دادم، شکایتی داشتند...»

صدای عاطفه وقتی که می گوید باردار است در گوشم می پیچد.

ساق دستم را بی رحمانه می خارام و رو به نیکان ادامه می دهم: «می تونم پیام و برایشون تغییرش بدم.»

دستش را به یقه ی کتتش می کشد.

منقلب به نظر می رسد: «لازم نیست از اینجا برید. من فقط می گم کارتون رو درس...»

با بیخشید کوتاهی از کنارش می گذرم و می گویم: «خودتون رو اذیت نکنید، رفتن من ارتباطی به توبیخ شما نداره. ناراحت نشدم.»

مژده ناامید چند قدمی را به دنبال می آید اما من برای رفتن مصمم هستم.

صبح که می خواستم وارد این ساختمان شوم عاشق کارم بودم و حالا دارم آن را هم با یحیایی که دیگر ندارمش، چال می کنم ته ذهن و قلبم.

اشک هایم را با کف دستم از روی صورتم پاک می کنم.

از ساختمان خارج می شوم و گوشیم را توی دستم می فشارم.

اینکه یحیی دیگر تماس نگرفته است، تنها یک معنا دارد؛ او فهمیده است همسرش باردار است. بد به حال من و خوش به حال او!

حالا چه احساسی دارد؟ چه فکری می کند؟ حالا...

وارد مخاطبین تلفنم می شوم.

قلبم سیاه است، سیاه تر از هر وقت دیگری. او و دروغ هایش این بلا را بر سر  
قلبم آورده اند.

دستم را بالا می آورم و به بوق ها گوش می دهم.

-الو؟ نغمه؟

صدایش یک ناباوری خاصی دارد.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم.

-باید حرف بزنیم.

صدای سرفه اش را می شنوم.

-اتفاقی برات افتاده؟ کجایی؟

اشک هایم را با دست چپم پاک می کنم و مصرانه می گویم: «می خوام باهات  
حرف بزنم، رو در رو. امروز.»

بعد از مکث کوتاهی می پرسد: «کجا؟»

اسم یک کافه که مطمئن نیستم درست تلفظش کرده باشم را بر زبان می آورم و  
تماس را قطع می کنم.

تنهایی ترسناک و خطرناک است؛ خیلی زیاد.

-نیستن.

می دانم ایستاده بودم توی خیابان و سوار اولین ماشینی که جلوی دست دراز شده  
ام ترمز زده بود، شده بودم.

تمام مسیر را هم به یحیی و روز های گذشته فکر کرده بودم و گاهی هم به فردا و  
روز های بعد ترش نگاه می کردم. و در نهایت، ناامید و عصبی دستم را می  
خاراندم و یحیایی نبود که بگوید "نکن".

و حالا ایستاده ام در برابر خانه ی عمو و زنی که از پله ها بالا آمده و سخت نفس می کشد، می گوید کسی خانه نیست.

به راننده پول دادم؟ یادم نیست.

زن دستکش زرد رنگ دست راستش را در می آورد و دستش را به سمت من دراز می کند. دست سردش را به آرامی می فشارم.

-سلام. رفتن بیرون. گفت احتمالا شما که برسی نه خودش خونه باشه نه آقاشون. برای همین به من کلید داد.

دستش را درون جیب جلویی پیش بندش فرو می برد. احساس می کنم به جز کلید، چند اسباب بازی و یک قاشق هم درون آن جیب بزرگش باشد.

-بفرمایید.

اگر به راننده پول نداده بودم که بی سر و صدا نمی رفت؛ امکان نداشت برود.

بی آنکه چیزی به زن بگویم، کلید را می گیرم و وارد خانه می شوم.

-در ورودی باز بود؟ بستید؟

نگاهش می کنم. به چهره ی مهربانش می خورد مادر باشد.

سرم را برایش تکان می دهم و در را می کوبم.

به عاطفه نمی آید مادر باشد. به او نمی آید همسر یحیی باشد. به عاطفه نمی آید...  
به او نمی آید برنده ی این بازی باشد.

در جاکفشی را باز می کنم و کفش هایم را با گذاشتن یک پایم پشت پای دیگر و بالعکس، در می آورم. با پنجه بلندشان می کنم و درون جاکفشی جایشان می دهم.

اتاق ویدا نمی تواند برای آرام تر شدن سردردم مناسب باشد. آنجا زیادی سرد است، زیادی دلگیر است. رنگ آبی پرده و رو تختیش فضای اتاق را بی روح می کند و من از کودکی این رنگ را دوست نداشته ام و اگر بخاطر چشم های بابا نبود، هرگز نمی توانستم تحملش کنم.

با بیچارگی به مبل ها نگاه می کنم.



و ای کاش آینه ای نزدیک بود تا با بیچارگی به خودِ احمق هم نگاه کنم.  
اگر زنعمو دیر تر از ساعت هفت عصر بیاید، می توانم روی یکی از آن ها دراز  
بکشم و چشم هایم را ببندم.

یحیی دیگر تماس نگرفته است. حالا حتما با عاطفه نشسته اند جای این شهر  
و برای آینده ی پسرشان، شاید هم دخترشان و یا پسر و دخترشان، اصلا شاید  
دختر هایشان، یا اینکه پسر هایشان، نقشه می کشند.

پرده های پذیرایی را به یکدیگر نزدیک می کنم و جلوی نور را می گیرم. من از  
نور هم متنفر هستم.

عاطفه می گوید اگر پسر شد اسمش را یاها بگذراند که به یحیی بیاید و یحیی می  
گوید اگر دختر شد که نمی شود، یحیی عاشق پسر است، اسمش را می گذاریم ندا  
که به صدا بیاید.

دو مسکن را بی آنکه آب بخورم قورت می دهم.

یحیی هرگز این چیز ها را نخواهد گفت. هرگز به یاد نمی آورد صدایی هم بوده  
است. او هیچ وقتِ دیگر حتی در پستو های نمور ذهنش هم به یاد صدایی که  
زمانی دوستش داشته است، نخواهد افتاد.

روی مبل دراز که نه، در خودم مچاله می شوم و در تاریکی سالن، چشم هایم را  
روی هم فشار می دهم.

شاید در رویا، یحیی را بی عاطفه و بی آنکه پدر باشد ببینم.

صدای زنعمو را می شنوم. سعی دارد بیدارم کند و من همچنان در برابر باز  
کردن چشم هایم مقاومت می کنم. مطمئن نیستم از زمانی که تنم را روی مبل رها  
کردم تا حالا که او با دستش بازویم را تکان می دهد، یک ساعت هم گذشته باشد.  
-شاید کار مهمی باهات داره نغمه.

گوشی را روی قفسه ی سینه ام می گذارد. بلند شدنش از روی مبل را حس می  
کنم.

-از وقتی او مدم چهاربار زنگ زده. بلند شو ببین چی می گه.

گوشی را بالا می آورم و وقتی نام یحیی را نمی بینم، دوباره آن را سر جایش بر می گردانم.

انگار که کسی با دست ها و پاهایش تنم را بی رحمانه نوازش کرده باشد، کوفته و دردناکم.

زنعمو فنجان چای و ظرف شکلاتی را روی میز قرار می دهد و روی مبل رو به روی می نشیند.

-پاشو یک آبی به دست و روت بزن. یک چیزی بخور. پاشو، پاشو دختر من.

او از بارداری عاطفه باخبر است. حتما عاطفه مادر شدنش را در بوق و کرنا کرده است.

انگشت اشاره ام را روی چشم هایم می کشم.

-الکی خودت رو ول نکن نغمه. تو هنوز جوونی. خوشگلی، مستقلی، دستت تو جیب خودته. خانومی، با کسی کاری نداری. خوب می دونی کی بری و کی بیای، چی بپوشی و چی نپوشی. تو هنوز خیلی وقت داری. بهتر از یحیی میان سراغت. پنجه ی پای چپش را با دستش ماساژ می دهد.

-از اول هم اگه عموت به حرف من گوش می کرد، اینطوری نمی شد. الان هم کاریه که شده.

و به آرامی تکرار می کند: «بلند شو نغمه، پاشو مادر.»

لب های لرزانم را توی دهانم می کشم و چشم هایم را روی هم فشار می دهم.

حالم از خودم و احساسی که بزرگش کرده ام، بهم می خورد. حالم از یحیی به هم می خورد. از عمو، عمه. و بیشتر از همه، از خودم!

مادرم گفته بود مراقب دست و پایم، چشم و گوشم، کمر و گردنم، اصلا همه ی تنم، باشم. یادم داده بود وقت سرماخوردگی چه بخورم و وقت آبله گرفتن چه کار نکنم. گفته بود چه چیزی برای تنم خوب است و چه چیزی برای تنم ضرر دارد.

مادرم تمام این‌ها را تا پانزده سالگیم بارها و بارها گفته بود. اما هرگز وقتش نرسید که بگوید مراقب قلبم باشم. هرگز نشد مرا بنشانند روی پاهایش و وقت بافتن موهایم بگوید مردها خطرناکن؛ مردهایی که زن دارند و دنبال دیگری می‌روند، خطرناک‌تر. او هیچ وقت نتوانست به من بگوید چگونه از قلبم در برابر مردها محافظت کنم... او خیلی زود رفت. خیلی زودتر از آنچه در کودکی فکر می‌کردم.

صدای پیامک تلفنم توی سالن می‌پیچد.

حتما مزده است. آن چهار باری هم که زنعمو می‌گفت زنگ زده و شاید کار مهمی دارد، مزده بود. کار مهمی ندارد. فقط می‌خواهد کنجکاویش را آرام کند! روی مبل می‌نشینم.

زن عمو موهایش را با گیره‌ای پشت سرش جمع کرده و در آشپزخانه شام می‌پزد. بوی پیاز داغ در خانه پر شده و او از خرابی هود گله می‌کند.

نگاهم را به دست قرمز شده ام می‌دوزم.

یحیی هیچ توضیحی ندارد. شاید هم اصلا نمی‌خواهد توضیحی داشته باشد. اما چطور می‌تواند؟ چطور می‌تواند به روی خودش نیاید که چه بلایی بر سر من آورده است.

گوشی روی پایم می‌لرزد و با دیدن اسم روی صفحه، تمام خستگی جهان به روحم می‌ریزد.

چرا باید امروز با او قرار می‌گذاشتم که حالا حتی دلم نخواهد جوابش را بدهم؟

تماس را وصل می‌کنم و لعنت به من که نمی‌دانم دارم چه بلایی سر خودم می‌آورم اما باز هم کارهایم را تکرار می‌کنم.

قبل از اینکه سلام گفتنش تمام شود، با عجله می‌گویم: «باهات ازدواج می‌کنم.»

قلبم تیر می‌کشد. روحم می‌میرد و من واقعا تمام می‌شوم.

زمان زیادی کش می‌آید و سکوت یزدان، بیشتر از آن.

تکرار می کنم: «اگه واقعا می خوامی ترنم رو طلاق بدی، باهات ازدواج می کنم.»

و در دل برای خودم و اشتباه جدیدم، دلم می زدم. می چرخم، می خندم و دیوانه وار تف می اندازم توی صورت خطاکار خودم.  
حداقل این بار می دانم اول باید شر زن اول را کم کنم.  
-خوبی نغمه؟

به یحیی فکر می کنم، به پدر بودنش. به اینکه وقتی به عاطفه کمک می کند از ماشین پیاده شود، مرا در کنار برادر خودش ببیند چه احساسی خواهد داشت.  
چهره ی مبهوتش را تصور می کنم.

یزدان برای بار دوم می پرسد: «نغمه، مطمئنی؟ اصلا حالت خوبه؟»

و من خشم یحیی را وقتی بفهمد همسر برادرش شده ام تصور می کنم.

در جواب یزدان می گویم: «گفتی هر دومون می تونیم بهم کمک کنیم.»

قلبم دیگر در سینه ام جنب و جوش نمی کند. نشسته است سر جایش و به حالم افسوس می خورد.

به حال منی که حماقت جدیدی را انتخاب کرده ام تا از خودم و حماقت های گذشته ام انتقام بگیرم...

سکوت یزدان طولانی و طولانی تر می شود. شک و تردید من اما کمرنگ و کمرنگ تر.

احتمالا با گنجی به نقطه ای نامعلوم خیره شده و فکر می کند چه اتفاقی برایم افتاده است که این تصمیم را گرفته ام.

برای بار احتمالاً سوم می پرسد: «مطمئنی حالت خوبه؟ چیزی شده نغمه؟»

او مرا شبیه یحیی صدا نمی زند، جنس صدایش تفاوت دارد. یحیی که نغمه می گفت، دلم زیر و رو می شد. روح تازه می شد و جان تازه می دوید توی تنم. یحیی... یحیی... امان از این یحیی و منی که دلم را فرش پای او کردم.

کنترل خشم و ناراحتیم را از دست می دهم. درد را درون گلویم احساس می کنم و تقریباً فریاد می کشم: «من حالم خوبه. ولی تو انگار پشیمون شدی!» زنعمو سرش را کمی کج می کند و سرزنشگر نگاهم می کند.

سرم را می چرخانم تا چهره اش را ببینم.

نگرانی از حرف به حرف کلمات یزدان چکه می کند و توی گوشم می ریزد.

-خیلی خب، خیلی خب. باید منطقی صحبت کنیم. خودم رو می رسونم به کافه ای که گفتی. خودت میای یا من...؟

خستگی و غم دوباره توی تنم می دوند و زیر پوستم جا خوش می کنند. یک طوری توی تنم افتاده اند که انگار سال هاست درون من زندگی می کنند.

پاسخ می دهم: «باشه برای بعد.»

خداحافظی می کند.

زنعمو به اتاقش پناه برده است و دیگر صدایی در خانه نیست.

سکوت، مرا می بلعد و در دلش حل می شوم. ذره ذره، عضو به عضو.

احساس می کنم تنم تکه تکه شده و در هر تکه ای از تن من، قسمتی از تن و احساس یحیی جا مانده است.

صدا نبودن و بی یحیی بودن، زیادی برای قلبم سنگین است. دیوانه ام می کند.

ایستاده ام در بدترین قسمت عاشقانه هایم. مغزم بر سر قلبم فریاد می کشد و کتکش می زند. می گوید گفته بودم غلط اضافی است. گفته بودم زن مرد متاهل شدن به هیچ کس نمی آید؛ زن دوم یحیی شدن که اصلاً.

قلبم جمع شده توی سینه ام و به غلط کردن افتاده است. و روحم گیر افتاده توی تنم که دارم تکه به تکه اش را با ناخن خراش می دهم. خودم افتاده ام به جان خودم. لعنت به تو یحیی.

نمی فهمم چطور به شب می رسم و نمی فهمم شبم چطور به ظهر می رسد.

ظهری که مات و مبهوت ایستاده ام جلوی عمو و لرزان می گویم: «نه.»  
می نشیند روی صندلی و آرام می گوید: «اگه یکی تو رو قد بابات دوست داشته باشه، منم.»

خیره ی چشم های احتمالا پف کرده ام می شود. دلش برایم پر است و من می فهمم.

-یکی اگه قد بابات نگران تو باشه، منم. به حرف من گوش کن، برو بشین رو به روش ببین حرف حسابش چیه.

وقتی می گوید: «برو گوش بده که پس فردا پیش خودت نگی چرا حتی ازش نپرسیدم چرا؟» نگاهش یک عمر حسرت را فریاد می کشد.  
از روی صندلی بلند می شود.

-به من اعتماد کن بچه ی داداش کوچیکه.

لب های لرزانم را می کشم توی دهانم و باز پوست دستم را ناخن می کشم.  
استرس دارم اما نه مانند دیدار های قبلی.

جای عمو می نشینم و انتظار شنیدن صدای قدم های او را می کشم. اما نه مانند روز های گذشته.

این بار نه دستی به صورتم کشیده ام و نه دستی به موهایم. این بار نه لباسی که دوست دارد پوشیده ام نه لاکی که دوست دارد نشانده ام روی ناخن هایم.

این بار من با صورتی پف کرده و لباسی نامرتب، توی بالکن کوچک خانه ی عمو نشسته ام که حرف های او را بشنوم. حرف های احتمالا چرت و پرتش را.

-صدا...

بغضم شکسته است. بغضم خیلی قبل تر از اینکه یحیی بیاید و صدایم بزند شکسته و اشک هایم راهشان را پیدا کرده اند.

پایین پاهایم، روی زمین، می نشیند و من برای ندیدن صورتش سرم را می چرخانم.

صدایش می لرزد. وحشت کرده است انگار.

بی مقدمه می گوید: «عاطفه صدای قلب بچه رو ضبط کرده. قلبش تند تند می تپه. خیلی تند تند.»

آب دهانم را قورت می دهم.

با بیچارگی صدایم می زند: «صدا...»

دستم را می خارانم. نباید این طور می شد. یحیی نباید می نشست اینجا و از صدای قلب بچه ای می گفت که مادرش من نیستم.

به گریه افتاده است. یحیی بیچاره تر است یا من؟!!

-بچه صدا. پاره ی تنمه. صدای قلبش رو شنیدم، فیلمش رو دیدم.

دستش را روی زانو هایم می گذارد و سرش را روی دست هایش.

هرگز او را این چنین شکسته و در خود خرد شده ندیده بودم. کاش در این موقعیت نبودیم و می توانستم او را در آغوش بکشم. کاش او مرا در آغوش می کشید. کاش در کابوس بمیرم و بعد به حقیقت تبدیل شود اما این روزها دروغ باشد.

-تو بگو. تو بگو من چه غلطی کنم؟ بچه ام رو بکشم؟ از خون منه، بچه ی منه.

زیر لب می گویم: «مادرش من نیستم.»

و این جای تمام فحش هایی که می خواهم بدهم را می گیرد.

صدای هق هقش بلند تر می شود.

-گیر کردم. به جان تو بدجور گیر کردم نغمه. بخدا نمی دونم چه غلطی کنم.  
نمی...

پایم را می خارانم.

-برو پیششون. زن حامله رو که تنها نمی دارن. برو پسر عمه، برو.

لب هایم را دوباره می کشم توی دهانم و به جهنم که همه چیز تمام می شود. به  
درک که یحیی شوهر زن حامله ای است که من نیستم.

دستم را نگه می دارد.

-زخم کردی بدنت رو. نکن نغمه.

دستم را می کشم و با خشم فریاد می زنم: «برو یحیی. برو بابای بچه ی عاطفه.»

دوست دارم بگویم "برو دروغگو" اما حق هقم اوج می گیرد.

دست هایم را مشت می کنم. تمام تنم از غم آغشته به خشم می سوزد.

-برو!

از جایش بلند می شود. بیچاره و ناچار است اما نه بیشتر از من. شاید هم بیشتر  
از من. نمی دانم، هیچ نمی دانم.

نگاهش که به چشم هایم می افتد فکر می کنم اولین باری که گفتم دوستش دارم،  
همینطور نگاهم می کرد. خسته، شکسته و غمگین.

بی حرف تنهایم می گذارد.

تنهایی و سکوت بالکن برای بار نمی دانم چندم از دیروز تا به حال، مرا می بلعند  
و تکه تکه ام می کنند.

تمام شده است، واقعا به پایان رسیده است.

دیگر نه یحیی را دارم و نه صدا هستم. دیگر لاکپشتم را هم ندارم. دیگر مجبور  
نیستم قرص به خورد معده ام بدهم. دیگر...



در خودم جمع می شوم و بلند تر از قبل گریه می کنم. آن قدر بلند تر که به سرفه بیفتم و جانم در برود.

آنقدر بلند تر که یادم برود به یزدان چه گفته ام و چه غلطی کرده ام. بلند تر از قبل گریه می کنم. آنقدر بلند تر که تنهایی و سکوت مرا بالا بیاورند.

یک هفته توی خانه نشستن و فکر کردن و فکر کردن و فکر کردن، ذهنم را شیدا کرده است. توی اتاق ویدا برای خودم راه می روم و به زندگیم فکر می کنم؛ هر چند که این زندگی نکبت بار ارزش فکر کردن را ندارد. دیوانه وار تنم را می خارانم و لعنت می فرستم بر دل بی جنبه ام.

یک لاکپشت کوچک و یک "تو را می خواهم با همه ی جان" که پیامک فرستاده شده باشد و یک بوسه ی یواشکی روی گونه و پچ پچ "خیلی می خوامت" در گوشت که دیگر اینطور عاشق شدن را ندارد؛ دارد؟!

سر و صدای پسر های ویدا را که می شنوم، همچون پرنده ای که از قفس آزاد شده باشد از اتاق خارج می شوم. خودشان را به پاهایم می چسبانند و با ذوق نگاهم می کنند.

اگر دیگر به خنده های از ته دل بچه ها نخندی، یک مرضی توی جانت داری. غمگینی، درد داری، افسرده ای. و من نه لبخند می زنم و نه حتی متوجه می شوم که خنده هایشان از ته دل است یا نه؟

مرا رها می کنند و به سمت چمدان بزرگ ویدا که گوشه ی سالن را پر کرده است، می دوند.

سعی می کنند آویزانش شوند و همچنان می خندند.

ویدا نیز کنارشان است. آراسته تر از هر زمان دیگری رو به رویم ایستاده است و طوری نگاهم می کند انگار من باعث جدایی او هستم.

با خنده ای پر حرص می گوید: «می بینی چه دختر عموی بدیم؟ وقتی بچه بودی نذاشتم اینجا باشی و حالا که خیلی از اون روز ها گذشته هم نمی دارم اینجا باشی.»

باید بگویم نیستی که مثلا از من ناراحت نشود.

وقتی زنعمو با ظرف میوه آشپزخانه را ترک می کند، پسر ها چمدان را رها کرده و به سمتش می روند.

نمی گویم نیستی که از دستم ناراحت بشود! اصلا دوست دارم همه ی آدم ها از من ناراحت بشوند.

ویدا کابوس تمام پانزده سالگی من بود. کسی که تا قبل از مرگ پدر و مادرم دوستش داشتم و بعد از آن، تنها حسم نسبت به او ترس بود. حالا با بیست و چهار سال سن، ایستاده ام رو به روی ویدا و هنوز هم از او می ترسم. از حضورش، صدایش و حتی لبخندش.

عمو از دستشویی بیرون می آید و بی آنکه دست هایش را خشک کند، بیژامه ی راه راهش را کمی بالا می کشد. زنعمو اخم کرده و تشر می زند: «بکش بالا تر. آهان آفرین، دقیقا ببرش روی سینه ات.»

یحیی که جوراب ورزشی می پوشید و آن ها را بیشتر از حد معمول بالا می کشید، من هم غر می زدم. غر می زدم و او با خنده می گفت: «خاله پیرزن!»  
صورتش را می بوسید و همانطور که می خندید ادامه می داد: «شاید هم عمه پیرزن؟ هوم؟»

نگاهم را از ویدا می دزدم که اشکم را نبیند.

عمو روی مبل می نشیند و بی حوصله می گوید: «دوباره چرخیدی، چرخیدی، سر من خالی کردی؟ ولم کن تو رو به هرچی می پرستی.»

پیر شده اند، هر دویشان. وقتی که عمو هنوز سعی می کند مانند بازیگر مرد مورد علاقه اش رفتار کند و همسرش شبانه روز به پوستش می رسد، می فهمم که نمی خواهند پیری را باور کنند. اما پیر شده اند. وقتی زنعمو به هرچیز

کوچکی گیر می دهد و عمو هر اتفاقی که می افتد به مقدسات قسم می خورد تا دست از سرش بردارد؛ پیری را در آن ها می بینم.

سالخوردگی من چگونه خواهد بود؟ در کنار چه کسی و در کجای این کره؟ اصلا به سالخوردگی خواهم رسید؟!!

ویدا اشک چشم هایش را پاک می کند و به پسر هایش که زنعمو را رها کرده و به دنبال او تا دستشویی دویده اند، دروغ می گوید: «یک چیزی رفته توی چشمم. صورتم رو بشورم، میام بازی کنیم.»

می خواهم سالن را ترک کنم اما عمو با دستش به مبل ضربه می زند و نگاهم می کند.

جلو تر می روم و به آرامی کنارش می نشینم.

-دوست ندارم اومدن ویدا باعث بشه فکر کنی اینجا جایی نداری.

نگاهم را میان او و جعبه ی دستمال روی میز می چرخانم.

زیر لب می گویم: «فکر نمی کنم.»

دستش را که می خواهد روی ران پایم قرار دهد، می گیرم و در حالی که از نگاه کردن به چشم هایش فرار می کنم؛ ادامه می دهم: «مطمئنم.»

زنعمو با اعتراض نامم را صدا می زند.

از عمو دور می شوم. خشمم را می ریزم توی صدایم و می گویم: «الان شاید بتونم یک جایی برای زندگی پیدا کنم ولی وقتی هنوز هجده سالم نشده بود، قطعا نمی تونستم.»

صدای بسته شدن در دستشویی و قدم های ویدا را می شنوم.

سرم را بالا می گیرم و به عمو که می دانم این حرف ها همه ی وجودش را بهم می ریزد، نگاه می کنم.

-ولی به بهونه ی اینکه ویدا توی سن حساسیه من رو فرستادی خونه ی کسی که می دونستی چه جور آدمیه. می دونستی بابام ازش خوشش نمیاد. می د...

زنعمو میان گلایه هایم با لحن شرمنده ای می گوید: «عموت تقصیری نداره نغمه. ویدا مریض بود، دکت...»

نمی دانم در نگاهم چه چیزی می بیند که صدا در گلویش خفه می شود. شاید در چشم هایم، تمام غمی که روی دلم سنگینی می کند را می بیند که تصمیم می گیرد با بهانه هایش بیش از این مرا آزار ندهد. عمو رویش را از من گرفته است.

پیشانیم را با ناخن های یکی در میان شکسته ام می خارانم.

-همیشه همین بودی. همیشه وقتی اونی بودی که اشتباه داره؛ بهم نگاه نکردی و مجبورم کردی فکر کنم من اشتباه کردم.

صدای پسر های ویدا را می شنوم که همزمان نامم را فریاد می کشند و می گویند تلفنم زنگ می خورد.

ویدا کمی دور تر از من، به دیوار تکیه زده و نگاهم نمی کند.

به سمت اتاق می روم و با صدای آرام تری می گویم: «اگه مثل بابام دوستم داشتی من رو نمی فرستادی خونه ی کسی که بابام می گفت آدم درستی نیست.»

بچه شده ام. بچه و پر از عقده.

بی آنکه بدانم چرا، بلند بلند فکر می کنم: «من هم هیچ وقت مثل بابام دوستت نداشتم. اگه به حرف هات گوش می کردم فقط برای این بود که مجبور بودم.»

صدای متعجب زنعمو توی خانه می پیچد اما من آنها را پشت در اتاق جا می گذارم.

تلفنم را از دست ارسلان ویدا می گیرم و به نام یزدان نگاه می کنم.

گوشی را به گوشم نزدیک می کنم.

در دل اعتراف می کنم جایی که گفتم می توانم برای ماندن پیدا کنم، خانه ی یزدان بود.

یزدان صدایم می زند. آرام و کوتاه، خشک و غریبه. انگار نه انگار که پس از این، چه روزها و شب‌هایی را با هم می بینیم.

-مامان می گفت ویدا جدا شده؛ اونجا مشکلی نداری؟

بی آنکه حتی برایم مهم باشد او چه فکری درباره ام می کند، پاسخ می دهم: «دارم. می خوام وسایلم رو جمع کنم.»

دستمالی از جیب مانتویم که روی تخت رها شده است، بیرون می کشم. آن را زیر بینیم قرار می دهم و قبل از اینکه او چیزی بپرسد، می گویم: «بیام خون...»  
زبانم را میان دندان‌هایم فشار می دهم.

نمی دانم بگویم خانه ات یا خانه ی ما؟ شاید هم خانه به تنهایی بهتر باشد.

پی حرفم را نمی گیرد و کوتاه می گوید: «هروقت آماده بودی زنگ بزن. میام دنبالت.»

ارسلان دست برادرش را می کشد و با پیچ‌پیچ کودکانه ای اتاق را ترک می کنند.  
دوست دارم صدا بزدم: «یحیی؟»

گرم نگاهم کند و بگوید "جانم؟". دلم برود برای صدای گرفته اش و بگویم "دلم بغل می خواد."  
-نغمه؟

ای لعنت بر مزاحمی که نامش یزدان باشد و اتفاقاً برادر یحیی هم باشد.

کلافه پاسخ می دهم: «باشه، ممنون.»

تماس را قطع می کنم و مانند نوجوانی عاشق رویاپردازی، روی تخت دراز می کشم.

چشمانم را می بندم و به ذهنم اجازه ی پیش روی می دهم.

یحیی دستم را می گیرد، آرام به سمت خودش می کشد و در نهایت، زندانی ابد و یک روز حلقه ی تنگ دست‌هایش می شوم.

دم و بازدم عمیقم سینه ام را می سوزاند.

آدم است و خطایش، آدم است و رویایش، آدم است و... آدم است و حسرتش!  
و من آدم از جنس زن هستم که دنیا دنیا آرزو و رویای چال شده در قبرستان سینه  
ام دارم.

زمانی که او را شوهر خودم دانستم، می گفت دنیا را توی دست هایش دارد. می  
گفت صبح با انرژی بیدار می شود که مرا ببیند. می گفت شب ها با هیجان بر می  
گردد که در گوشه ی آشپزخانه، کنار یخچال، یواشکی ببوسدم و دلش پر شود از  
عشقم. می گفت... چه می دانم؟ از همان هایی که همه ی عاشق ها به معشوقه  
اشان می گویند را می گفت دیگر. این هایش مهم نبود. مهم من بودم که بوسه به  
بوسه، آغوش به آغوش، دوستت دارم به دوستت دارم و در نهایت ثانیه به ثانیه  
بیشتر دلم را به دلش می دادم.

و حالا که نه بوسه هست و نه آغوشی، نه دوستت دارم یواشکی وقت صبحانه  
ای، ثانیه به ثانیه دلم دور می شود از دلش. اما هنوز هم نتوانسته ام دلم را از  
دلش بکنم و زنجیرش کنم که دیگر بند دیگری نشود. هنوز هم دلم سرکش است و  
او را می خواهد.

تحمل ویدا، سوال های مسخره اش و نگاه عجیبش در تمام شب، همه ی انرژیم را  
گرفته است و این باعث می شود بعد از جمع کردن سفره ی شام، خودم را توی  
اتاق حبس کنم و برای یزدان پیام بفرستم: «فردا آماده ام.»

نمی دانم با چه عقلی خودم را وارد این بازی کرده ام اما وقتی ویدا  
پرسید: «برنامه ات برای آینده چیه؟» آن چند درصد تردیدی که داشتم هم از بین  
رفت و حالا مطمئن تر از هر وقت دیگری، انتظار یزدان را می کشم تا بیاید و به  
ویدا، عمو، همسرش، عمه، حاجی، یحیی، عاطفه و جنینش، نشان دهم چه برنامه  
ای برای آینده ام دارم. آینده ی تباه شده ای که نمی دانم خودم را مقصرش بدانم یا  
یحیی را.

ساعت ده صبح، وقتی در را باز می کنم و ویلچر حاجی را می بینم؛ بی اختیار  
قدمی عقب می روم و نگاهم را از چشم هایش می دزدم.

با سلام یزدان به خودم می آیم.

از جلوی در کنار می روم و زیر لب سلام می کنم.

من آماده بودم که با یزدان بروم و حالا او با پدر و مادرش آمده است اینجا که چه کند؟

به گل و شیرینی که یزدان توی دستم می گذارد نگاه می کنم.

به شباهت چهره اش با یحیی خیره می شوم و او کوتاه می گوید: «هر اتفاقی افتاد و ویدا هر حرفی که زد، برات مهم نباشه.»

و من یحیی را می بینم که بینم را می بوسد و با خنده می گوید: «زیادی خوشگل شدی صدا.»

پلک هایم را روی هم فشار می دهم و انگار تازه می فهمم دارم چه غلطی می کنم.

جعبه ی شیرینی و سبد گل رز را روی این آشپزخانه قرار می دهم. ترسیده و پشیمان به مراسم خواستگاری مضحک نگاه می کنم. نمی توانم باور کنم امروز واقعی باشد اما وقتی عمه با دست به کنار خودش اشاره می کند و می گوید: «خواستگاری دختر غریبه رفتم، دوبار هم رفتم. برای برادر زاده ی خودم نمی اومدم؟ بیا بشین نغمه.»

عمو بی آنکه حتی جواب سلام حاجی و عمه را بدهد، سر یزدان را می بوسد و می گوید: «علیک سلام. یحیی کجاست؟»

من می دانم. می دانم کجاست و چه می کند. من... خدایا، دوست دارم فریاد بکشم و بعد خودم را یک گوشه ای پنهان کنم.

چرا توی این سالن خراب شده حتی یک آینه ی کوچک هم نیست که خودم را ببینم و باور کنم که این خود من هستم؟

عمو مچ دستم را می گیرد و مرا کنار خودش می نشاند.

زنعمو با سینی چای وارد می شود و خدا را شکر که مسئولیت اینکار را خودش به عهده گرفته است.

-بی خبر اومدید.

حاجی دهان باز می کند اما یزدان پیشی می گیرد: «نمی خواستیم تو زحمت بیفتید دایی.»

نگاهش را به من می دوزد و من از تصور همسر او بودن، یخ می زنم.

خدایا، این چه غلطی است که با خودم و زندگیم کرده ام؟

یزدان ادامه می دهد: «این حرف ها شاید درست نباشه، بالاخره ترنم ده سال عروس این خانواده بوده؛ اما واقعا ما هیچ اشتراکی با هم نداشتیم. ترن...»

ویدا با دست و صورتی خیس از دستشویی بیرون می آید و بی مقدمه می پرسد: «حتما می خوای بگی با نغمه اشتراک داری؟ پسر عمه، نگو این حرف ها رو قربونت برم.»

کنار مبلی که رویش نشسته ام، می ایستد و می گوید: «آخه نغمه چیش به تو می خوره یزدان؟ خودت رو مسخره کردی یا نغمه و پدر من رو؟»

و من در تمام لحظات زندگیم، هرگز لحظه ای نبوده است که تا این اندازه دوست داشته باشم ویدا را در آغوش بکشم!

راست می گوید. مرا چه به یزدان و یزدان را چه به من؟

چند بار غلط کردم بگویم و چند بار بنویسم پشیمانم تا این کابوس وحشتناک تمام شود؟

عمه نگاه نچندان دوستانه ای که می گوید "این چه طرز تربیت بچه است؟" به زنعمو می اندازد و می گوید: «تو جمعی که چهار تا بزرگتر نشستن، شما نباید چیزی بگی ویدا.»



ویدا طوری که انگار آتش انداخته باشند توی تنش، عصبی و با عجله می گوید: «وقتی تو جمع حتی یک بزرگتر عاقل هم نباشه، به خودم اجازه می دم حرف بزنم.»

کنار من می نشیند و دست هایش را روی زانوهایش قرار می دهد.

-پسرت ده سال تموم شیریه ی جون ترنم رو کشیده بیرون، الان هم مثل یک آشغال داره و لش می کنه؛ حالا نغمه زنش بشه که ده سال دیگه لاشه ی نغمه رو هم تحویلمون بده؟

و من نمی دانم او نگران من است یا ناراحت دوستش ترنم!

عمو تشر می زند: «ویدا!»

ویدا نیز ابرو هایش را بهم نزدیک می کند.

-مگه دروغ می گم بابا؟ ترنم کم سختی نکشیده تو خونه ی یزدان.

یزدان با خونسردی می گوید: «شمایی که همیشه برای نغمه در دسر بودی و هستی نمی خواد نگرانش باشی؛ خودش می دونه چی برایش خوبه و چی بده!»

بعد هم نگاه مستقیم و منتظرش را به صورتم می دوزد که یعنی زودتر حرف بزن و بگو خودت این مسخره بازی را راه انداخته ای.

ویدا دهان باز می کند تا باز هم مخالفت کند اما پیش از او، زمزمه می کنم: «چند تا شرط دارم.»

ویدا سرش را به سمت من چرخاند و معترض صدایم می زند.

عمه دلجویانه می گوید: «همه برای ازدواجشون یک سری شرایط دارن؛ بگو مادر.»

منی دانم چه اتفاقی افتاده است که او با این ازدواج موافق است و سعی می کند جو را آرام نگه دارد.

نگاهم را مستقیم به چشمان یزدان می دوزم. به ترنم و نفرین های احتمالی فکر می کنم و می گویم: «زن دوم نمی شم!»

لبخند کمرنگ عمه بر ایم عجیب است.

فنجان چایش را از روی میز بر می دارد و می گوید: «مخالفت من و حاجی هم برای همین بود.»

فنجان را به لب هایش نزدیک می کند.

فکر می کنم برای همین که نمی خواهم زن دوم پسرشان شوم و یزدان باید ترنم را طلاق دهد تا او را قبول کنم؛ مخالفند.

با همان لبخندش روی تفکراتم خط می کشد: «تو مثل دختر نداشته ی منی. کلی آرزو برای زندگی دارم، نمی خواستم بشی هووی عروسم.»

نگاهم را از یزدان به سمت حاجی که روی ویلچرش چرت می زند، می کشم.

با صدایی که لحظه به لحظه لرزان تر می شود می گویم: «فعلا بی کارم و خیلی سخت می تونم یک جای دیگه برم سرکار؛ دیگه نمی خوام نگران پول باشم.»

پوزخند ویدا دلم را می لرزاند. واقعا خودم را می فروشم؟ به پول؟

یحیی و بچه اش توی ذهنم روشن و خاموش می شوند. قول های عمل نشده ی یحیی هم توی سرم رنگ می گیرند.

نه، من خودم را نمی فروشم. من تنها می خواهم یحیی را نابود کنم.

راستی، اصلا می داند در این خانه چه خبر است؟ می داند برادرش رو به رویم نشسته و من از شرایطم برای ازدواج به او می گویم؟

یک جایی از زندگی هم هست که بر می گردی پشت سرت را نگاه کنی، ببینی کجا را اشتباه رفتی. و من نگاه نکرده می دانم کجا را اشتباه رفته ام.

با "پس مبارک باشه" ی عمه، به عمو چشم می دوزم. نمی خواهد حرفی بزند؟ نمی خواهد مخالفت کند؟

صدای زنعمو بلند می شود: «مهریه هم...»

نگاهش را به عمو که در سکوت به جمع نگاه می کند، می دوزد و ادامه می دهد: «سال تولدش.»

حاجی چهره در هم می کشد و دهانش را باز می کند. می دانم می خواهد مخالفت کند و بعد هم بگوید زنعمو حق نظر دادن را ندارد.

اما یزدان قبل از مخالفت پدرش، موافقت می کند.

واقعا دارد اتفاق می افتد. واقعا دارم به جای یحیی، زن عقدی یزدان می شوم.

با استرس به جان دستم می افتم و هیچ کس متوجه نمی شود دارم چه بلایی بر سر خودم می آورم. هیچ کس هم نمی فهمد چه حالی دارم. حتی خودم. خودم که افتاده ام توی این مسیر عجیب و هر دقیقه انتظار سقوط دارم.

عمه چایش را با شیرینی می خورد و حاجی با اخم هایی در هم یزدان را نگاه می کند.

ویدا هم زیر لب غر می زند و سالن را ترک می کند.

کاش اجازه می دادم ویدا این مراسم را بهم بزند.

دارم جان می دهم. احساس می کنم روحم چند تکه شده است که در هر تکه، یحیی حضور دارد.

عمه از تاریخ عقد حرف می زند و یزدان می گوید هنوز چند جلسه ی مشاوره اش با ترنم، برای جدایی مانده است.

با تمام وجود می خواهم این جلسات مشاوره باعث شود آن ها باز هم یکدیگر را بخواهند.

عمو از روی مبل بلند می شود و می گوید: «نهار بمونید.»

و این یعنی، زودتر بروید!

حاجی ویلچرش را حرکت می دهد و می گوید: «عروس نهار درست کرده، می ریم خونه.»

و منظورش از عروس، عاطفه است. عاطفه ای که حتما آنقدر خودش را به یحیی نزدیک کرده است که دیگر حتی ثانیه ای به من فکر هم نکند...

شال مشکی را روی آینه می گذارم و چشم هایم را می بندم.

خودم را نمی شناسم. یک جایی میان دست های یحیی یا میان دوستت دارم شنیدن ها و یا شاید یک جایی میان اشتباهاتم؛ خودم را، صدا را، نغمه را، جا گذاشته ام.

می چرخم و می چرخم و در نهایت تنها نفرت را پیدا می کنم. احساس می کنم اگر روز به روز بیشتر شود، قطعا می توانم به کار هایی دست بزنم که حتی در کابوس هم نمی توانم آنها را ببینم.

چشم هایم را باز می کنم و به دستگیره ی در که بالا و پایین می شود، چشم می دوزم.

صدای عصبی ویدا بلند می شود: «باز کن در رو.»

همچنان به شدت دستگیره را بالا و پایین می کند و می گوید: «می گم باز کن این در لامذهب رو.»

نه حوصله ی شنیدن حرف هایش را دارم و نه جانش را.

به آینه پشت می کنم و باسنم را به میز چوبی تکیه می دهم.

این بار مشتتس را به در می کوبد و فریاد می کشد: «با توام نغمه.»

کلافه قدمی جلو می روم و کلید را در قفل می چرخانم.

چهره اش سرخ شده و ابروهایش گره محکمی خورده اند.

وارد می شود و در را می کوبد. نقاشی پلی چوبی که قاب گرفته شده است، روی دیوار تکانی می خورد.

این نقاشی را یحیی هم دارد؛ البته در خانه اش با عاطفه. یزدان هم دارد، در خانه اش با... من یا ترنم؟ نمی دانم. من هم داشتم. در اتاق خوابم در خانه ی عمه.

-می خوای چی کار کنی؟

مشخص نیست؟ می خواهم غلط کنم؛ یک غلط اضافی جدید که بوی گندش تمام

هیگلم را برداشته است و ابلهانه خودم را زده ام به کوچه ی نغمه چپ. همان

کوچه ای که نغمه، شیدا شده است و نمی داند دارد چه گندی به خودش می زند.

ویدا شال را از روی آینه می کشد.

-چیه؟ از خودت خجالت می کشی؟

مچ دستم را میان انگشتانش فشار می دهد.

صورتش را دقیقاً رو به روی صورتم نگه می دارد و می گوید: «نه جونم، تو باید از من خجالت بکشی.»

چشم هایش را گرد می کند و می گوید: «البته از من هم نه، باید از اون ترنم بدبخت خجالت بکشی که اون همه هوات رو تو خونه ی عمه داشت.»

ناگهان ابروهایش را از هم دور می کند و با چهره ی مهربان می گوید: «تو زن یزدان نشی، اون ترنم رو طلاق نمی ده.»

حتی لحنش هم دوستانه تر شده است وقتی که می گوید: «بد نشو نغمه. نذار یک عمر نگاه ترنم به زندگیت باشه. نذار تو سجده هاش آه بکشه. آهش دامنت رو می گیره ها نغمه. من دو روز صبر کردم که آروم تر بشم و باهات صحبت کنم. اما هرچی می گذره عصبی تر می شم.»

-دستم رو ول کن.

نگاهش رنگ ناامیدی می گیرد. مچ دستم را رها می کند و زیر لب می گوید: «بخدا ترنم گناه داره. حق تو هم این زندگی نیست. خیلی فرصت های بهتر داری.»

روی تخت می نشینم.

گوشی را بر می دارم و بی فکر با اولین فرد این روزهای لیست تماسم، تماس می گیرم.

ویدا دست هایش را مشت می کند و درحالی که زیر لب غر می زند، به سمت در می رود. اما قبل از خارج شدنش، صدای یزدان توی اتاق می پیچد.

-سلام.

ویدا سرجایش می ایستد و سرش را به سمت من می چرخاند. گیج و گنگ به من و گوشه توی دستم نگاه می کند.

بی مقدمه می پرسم: «من زنت نشم، ترنم رو طلاق نمی دی؟»

-می دم.

ویدا پشت چشمی نازک می کند. دهانش را باز می کند حرفی بزند که می گویم: «چرا جدا می شید؟»

رو تختی را میان انگشت هایم نگه می دارم و در انتظار پاسخ او، به ویدا چشم می دوزم.

-وجه اشتراکی بین خودم و زنی که مادرم انتخابش کرده نمی بینم. خیلی وقته تصمیمش رو دارم اما تو هم ترنم رو می شناسی؛ زیادی بسازه.

مانند یحیی وقت گفتن احساس نداشته اش به عاطفه، سرفه می کند و ادامه می دهد: «قبول نمی کرد. اما حالا بخاطر جریان بچه دیگه خودش هم مطمئن شده که نمی تونیم ادامه بدیم.»

قبل از اینکه ویدا فریاد بکشد، تماس را قطع می کنم و با صدایی که نمی دانم چرا می لرزد؛ می گویم: «این حرف ها اینجا می مونه ویدا.»

گوشه توی دستم می لرزد. تماس یزدان را رد کرده و گوشه را رها می کنم.

-حتی یک کلمه از حرف هاش هم نباید از این اتاق بره بیرون.

پوزخندش را نادیده می گیرم و با آرامش می پرسم: «عمو کی بر می گرده؟ باید باهاش صحبت کنم.»

ویدا یک عوضی بلند و پر حرص نثار من، شاید هم یزدان می کند و از اتاق خارج می شود. کوبش دوباره ی در، باز هم قاب را می لرزاند.

روزی که از یحیی پرسیدم چرا با وجود حضور زنی مثل عاطفه در زندگیش، آمده است سراغ من؟ خندید و با بوسه ی کوتاهی روی موهایم سعی کرد از پاسخ دادن فرار کند. هنوز هم همه چیز را دقیق به خاطر دارم. انگار که در همین

لحظه، در اتاق خوابم رو به روی میز ایستاده ام و سرم را درون ترجمه هایم فرو کرده ام.

-خوشگله.

انگوری رو به روی لب هایم قرار می دهد.

می پرسد: «کی؟»

لب هایم را از هم فاصله می دهم و انگور را توی دهانم می کشم.

-هیكلشم خوبه.

زیر چشمی نگاهش می کنم. روی تخت می نشیند و درحالی که کتاب هایم را

روی هم می گذارد، تکرار می کند: «کی؟»

مداد را روی میز رها می کنم. کاملاً به سمتش می چرخم و غمگین می

گویم: «عاطفه.»

شانه بالا می اندازد و با اشاره به پایش، می گوید: «خوش به حال باباش. بیا

ببینم.»

تکان نمی خورم.

-اخمت واسه چیه؟

به سمتم می آید و لب هایش را مماس لب هایم نگه می دارد.

-چیه؟ الان باید بگم تو خوشگل تری؟ خوش هیكل تری؟

دست هایش را روی پهلوهایم می گذارد.

-خیلی خب، هستی.

نگاه می دزدم و می گویم: «چرا با وجود اون اومدی سراغم؟»

کوتاه می خندد و بوسه ای روی موهایم می نشاند.

به آرامی سوالم را تکرار می کنم.

بوسه اش را روی سرشانه ام می نشاند.

-دله دیگه. تو رو می خواد.

دلم برای نگاه مهرباننش پر می کشد و با خنده می پرسیم: «دروغ که نمی گی؟»

بینیش را به بینیم می کشد.

-چرا، دارم دروغ می گم.

و حالا، فکر می کنم واقعا دروغ می گفت...

وقتی پایان بوسه می زند بر تن یک رابطه، تو می مانی و یک دنیا که می خواهد به هر بهانه ای آدم آن رابطه را به یادت بیاورد.

من هم مانده ام اینجا با یک دنیا که هر ثانیه یحیی را به یادم می آورد.

همین لحظه که عمو رو به رویم نشسته است و به خیال خودش دارد نصیحتم می کند؛ عقربه های ساعت که هفت عصر را نشان می دهند، یحیی را به یادم می آورند.

-با منی نغمه؟

نگاهم را به ریش های جوگندمیش می دهم و بی حواس می گویم: «آره.»

تاسف درون چشمانش را نادیده می گیرم و سعی می کنم با حالتی منتظر و مشتاق نگاهش کنم.

او هم انگار دیگر حوصله ی کلنجار رفتن با من را ندارد که کوتاه می گوید: «من حرف هام رو زدم نغمه. زندگی و آینده ی خودته، بشین قشنگ فکر کن، دو دوتا چهار تا کن، بعد تصمیم بگیر.»

از روی مبل بلند می شود و می گوید: «فرداشب من و ماهی باهات میایم ولی ویدا رو که می شناسی خودت، گفته نیاید.»

دوست دارم شانه بالا بیاندازم و بگویم: «بهتر.» اما سکوت می کنم و در ذهنم، به یحیی فکر می کنم. به اینکه در همین لحظه احتمالاً پشت فرمان ماشین نشسته و فحش را کشیده است به جد و آباد کسی که به راننده ی ماشین جلوییش گواهی نامه



داده است. بی اختیار به حرص خوردنش لبخند می زخم و ثانیه ای بعد، وقتی به دست های زخم شده ام نگاه می کنم به یاد می آورم دیگر یحیایی در کار نیست. دیگر حق ندارم به او فکر کنم و دوستش داشته باشم. از اینجا به بعد دیگر او یک مرد متاهل و متعهد، یک پدر عاشق و مسئول است و من... من بی نوا، دیگر نباید به او احساسی داشته باشم. اما مگر می شود آن همه علاقه را یکباره از یاد برد؟ اصلاً مگر علاقه در یاد است که به فراموشی بسپارمش و بعد هم با یک لبخند گور پدیرت دنیا، به زندگی بی سر و ته ادامه دهم؟ نمی شود؛ نمی شود که اگر می شد این همه لیلی و مجنون و فرهاد و شیرین یادمان نمی دادند.

ویدا چراغ آشپزخانه را روشن می کند و پر سر و صدا مشغول پختن غذا می شود.

به ویدا که نگاه می کنم، فکر می کنم شاید هم بشود آن همه علاقه را به یکباره از بین برد. مثلاً همین که بعد از چهار سال زندگی به قول خودش عاشقانه، با دوتا بچه به بهانه ی اینکه دیگر نمی تواند با شوهرش کنار بیاید؛ بلند شده و آمده است خانه ی پدرش، یعنی می شود که آدم از دوست داشتن به بی حسی برسد.

و شاید سال ها بعد، زنی افسرده هم به من نگاه کند و در دل بگوید همین که بعد از آن همه علاقه، به سرش زده است و برای گرفتن حال شوهرش-البته اگر بتوان اسمش را شوهر گذاشت- هم که شده، زن برادر شوهرش شده است؛ یعنی می توان از علاقه به تنفر هم رسید!

روزی که پایم را به خانه ی عمه گذاشتم، یک سال از ازدواج ترنم و یزدان می گذشت. خانه نبودن های همیشگی یزدان، ترنم را به من و مرا به ترنم نزدیک کرده بود. آن سال ها هرگز فکرش را هم نمی کردیم که روزی، جای او را در خانه اش بگیرم. نمی دانم اگر جایمان تغییر می کرد و من کسی بودم که دور انداخته شده بود، چه واکنشی نشان می دادم؟!

می دانم ترنم در تمام ده سال گذشته، یزدان را با تمام بدی هایش عاشقانه دوست داشته است؛ اما باز هم خودم را انداخته ام وسط زندگیش و دلم را خوش کرده ام به یزدانی که می گوید هرگز او را دوست نداشته است. آنطوری که ترنم یزدان

را دوست داشت، سنگ هم اگر بود دلش برایش می رفت؛ چه رسد به یزدان احساساتی.

ویدا پارچ آب را روی این می کوبد و می گوید: «نکن بابا، پدر پات رو در آوردی.»

به دستم که بی اختیار روی پایم کشیده می شود نگاه می کنم و لپم را از داخل گاز می گیرم.

ترنم و عاشقانه هایش را هول می دهم توی پستوی ذهنم و یحیی را همچون عروسکی روی صندلی وسط سرم می نشانم. به چشم ها و لب هایش نگاه می کنم. چشم هایم را می بندم و خودم را کنار یزدان تصور می کنم. به چشم های یحیی توی ذهنم خیره می شوم. گردشان کرده است و گیج و گنگ نگاهم می کند. دهانش را مانند ماهی دور افتاده از آب باز و بسته می کند اما نمی تواند حرفی بزند. نمی تواند چرا که عاطفه با شکمی جلو آمده دست و پایش را بسته است. من در کنار یزدان قدم می زنم، پا به خانه ی او می گذارم و یحیی می ماند و زنی که بچه ی او را در شکم دارد.

نمی دانم این چه حسی است که درون سلول های تنم جریان پیدا کرده است؛ اما هر چه که نام دارد، زیادی خوب است. آرام کرده است.

وقتی به حال خودم در روزی که خبر بارداری عاطفه را شنیدم فکر می کنم، دوست دارم همین لحظه در برابر چشمان یحیی، در کنار یزدان بایستم و به حال عجیبش نگاه کنم. حالی که نمی دانم نامش غیرت است یا بیچارگی؟!

اردلان ویدا خودش را روی پاهایم می اندازد و با خنده می پرسد: «چیکار می کنی خاله؟»

بچه ی عاطفه و یحیی پسر است یا دختر؟ باید پسر باشد، یحیی پسر دوست دارد.

وقت هایی که از بچه های ویدا و شیطننت هایشان برایش می گفتم، می خندید و می گفت: «به زودی اردلان ارسلان خودمون.»

صورت اردلان را می بوسم و باز هم یحیی را به یاد می آورم.  
با شیطنت دستش را روی شکم می کشد و می گوید: «اردلان ارسلان بابا...»  
سرش را بالا می آورد و درحالی که با خنده نگاهم می کند، می گوید: «شاید هم  
ارسلان اردلان بابا، کی میای بیرون قربونت برم؟»  
دستش را پس می زنم و با صدای بلند می خندم.  
-نکن قلقلکم میاد. این چه اسمیه آخه؟  
با همان شیطنت توی نگاه و لحنش می گوید: «اسمی که باباش روش گذاشته.»  
و بعد بازوهایم را فشار می دهد و با هیجان می گوید: «فکر کن چشم هاش به تو  
بره. آخ بابا قربونش بره.»  
درحالی که از شدت خنده چشم هایم خیس شده اند می پرسم: «فقط قربون اون؟»  
بدجنس می شود: «آره، فقط اردلان ارسلانم.»  
پاهایم را روی میز می گذارم و در حالی که انگشت های لاک زده ام را تکان می  
دهم می گویم: «بیچاره بچه، چه قدر باباش کج سلیقه و بی ادبه.»  
با پای راستش پاهایم را از روی میز پایین می اندازد و می گوید: «خیلی دلتم  
بخواد بچه پررو.»  
با صدای ارسلان چشم هایم را باز می کنم. کمی آن طرف تر از من که اردلان  
روی پاهایم نشسته است و انگشتش را روی صورتم می کشد، ایستاده است و می  
پرسد: «داداش ادیتت کرده که گریه می کنی؟»  
زیر لب "نه" کوتاهی می گویم و با صدای بلند زیر گریه می زنم.  
و وای به حال روزی که خنده های از ته دل روز های گذشته ات، تلخ شوند و  
جانت را بگیرند...

ویدا ایستاده است رو به رویم و به جای آنکه به ارسال آویزان شده از دستش توجه کند، تمام حواسش را جمع من کرده است.

کلافه از نگاه خیره اش، رژ لب را توی کیفم پرت می کنم و رو به ارسال می گویم: «برید آماده شید.»

ارسالان مانند کسی که به او دو بال داده باشند، به سمت در پرواز می کند. اردلان اما همچنان در نزدیکی من ایستاده و با بغض به مادرش نگاه می کند.

دست هایم را روی شانه هایش می گذارم و او را به سمت در اتاق هدایت می کنم.

با صدای بلندی می گویم: «مثل هم لباس نپوشید.»

و زیر لب اضافه می کنم: «عمه خوشش نمیاد.»

صدای پوزخند ویدا، مجبورم می کند از فرار کردن دست بردارم و بالاخره نگاهش کنم.

-یزدان رو خوب کسی دست گذاشته. مادری کردن رو حسابی بلدی.

این حقیقت که یزدان مرا برای بچه می خواهد را از صبح زود تا همین لحظه که دارم خودم را می کشم تا اشکم در نیاید، هزار بار توی صورتم کوبیده است.

یقه ی مانتویم را مرتب کرده، کیفم را با دست چپ می گیرم و می گویم: «تو داری به هر دلیلی از شوهرت جدا می شی و بچه ها رو هم ازش دور کردی. بعد از جداییتون اون می تونه به هر دلیلی با یک زن دیگه وارد رابطه بشه یا حتی باهاش ازدواج کنه. تو نمی تونی برای یک زندگی که خودت نتونستی نگهش داری، یک نفر دیگه رو نفرین کنی.»

موهایم را پشت گوشم می اندازم. لبخند بی جانی روی لب هایم می نشانم و با اینکه مطمئن نیستم می گویم: «ترنم هم اونقدر عاقل هست که بفهمه یزدان سال هاست اون رو نمی خواد و تو فکر جداییه؛ پس نگران نباش، اون نفرینم نمی کنه.»

از اتاق که خارج می شوم، لباس های دقیقا هم شکل و هم رنگ پسر ها، به خنده وادارم می کند.

ویدا از کنارم می گذرد و تهدید وار می گوید: «خاله رو اذیت نکنید، به حرف هاش گوش بدید و لجبازی نکنید.»

و بی آنکه به صورتم نگاه کند، ادامه می دهد: «لطفاً حواست باشه تخمه نخورن. آب هم زیاد نده بهشون، سردیشون می کنه مدام باید برن دستشویی.»

پاهایم را توی کفش هایم فرو می کنم.

-نگرانشون نباش.

سری از روی تاسف تکان می دهد و می گوید: «خوش بگذره.»

در را که می کوبد، قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم روی گونه ام سر می خورد.

با این همه درد و مشکل چه کنم؟

روزی به همراه یحیی از این پله ها بالا می آمدم تا او از علاقه اش به من برای عمو بگوید و حالا از این پله ها پایین می روم تا همسر برادرش شوم!

خودم هم نمی دانم چطور می توانم در این کثافت دوام بیاورم.

یزدان رو به روی کاپوت بالا زده ی ماشین عمو ایستاده است و با اخم نگاهش می کند.

-سلام.

از ماشین فاصله می گیرد. سلام می کند و با چهره ای متفکر می پرسد: «بلدی ماشین روشن کنی؟»

می خواهم بگویم "آره، یحیی یادم داده." اما لپم را گاز می گیرم و به تکان دادن سرم اکتفا می کنم.

درحالی که پشت فرمان می نشینم، می پرسم: «خودش کجاست؟»

-رفته مکانیک بیاره. بزن.

دستم که روی سوئیچ ماشین می نشیند، نفس کشیدن برآیم سخت و سخت تر می شود.

با صدای کلافه ی یزدان که می گوید: «درست بشو نیست.» با عجله از ماشین بیرون می آیم و سعی می کنم نفس بکشم.

وقتی با چنین چیز کوچکی او در ذهنم رنگ و بو می گیرد، باید با ادامه ی زندگیم چه کنم؟

یزدان به سمت زعمو که از ماشین او پیاده شده است می چرخد و می گوید: «بشین شما. ما می ریم، عمو هم کار ماشین رو تموم کنه خودش میاد.» و بالاخره خیره ی چشم هایم می شود.

-خوب از جواب دادن تلفنت فرار می کنی.

در ماشین را باز می کنم و با صدای آرامی بهانه می آورم: «ویدا توی اتاق بود.»

لبخند بی رنگش را جدی نمی گیرم و او زیر لب می گوید: «می خواستم یکم حرف بزنیم؛ می مونه برای بعد.»

اگر یحیی مرا در کنار برادرش ببیند...

پلک هایم را روی هم فشار می دهم. او از آن مرد هایی که خودشان را کنترل می کنند، نیست. اگر به سرش بزند و همه چیز را بگوید، باید چه کنم؟

این موضوع بزرگترین ترس و البته رویایی ترین امید من است. همین که وقتی یحیی مرا در کنار یزدان می بیند؛ قید همه چیز را بزند، دستم را بگیرد و با هم از این مهلکه ی لعنتی فرار کنیم. فرار هم که بکنیم شاید دو سه روزی برای تصمیم احمقانه ام قهر باشد و برآیم قیافه بگیرد؛ اما این به آن، همان بارداری عاطفه، در!

یزدان ماشین را رو به روی در متوقف می کند.

-بچه ها، با ماهی جون برید.

زنعمو تشکر می کند و پیاده می شود. بچه ها هم که از ماشین بیرون می پرند، می پرسیم: «ماشین رو نمی بری توی حیاط؟»

درحالی که پیاده می شود، پاسخ می دهد: «اومدن وسایل ترنم رو ببرند، حیاط شلوغه.»

دستم را روی دستگیره می گذارم که در باز می شود و یزدان سرش را نزدیک می آورد. با تعجب نگاهش می کنم و می خواهم بپرسم "چی کار می کنی؟" که دستش را دراز می کند و جعبه ی شیرینی را از پشت سرم بر می دارد.

تنش را که از ماشین بیرون می کشد، نفس عمیقی می کشم.

رو به روی در خانه، وقتی که یزدان در نیمه باز حیاط را کامل باز می کند، صدای تلفنم که در دستم می فشارمش بلند می شود.

شده ی گوشی، پاهایم به زمین می چسبند با دیدن نام یحیی روی صفحه ی روشن و نمی توانم قدم از قدم بردارم.

کسی توی دلم قدم می زند و هیجان و وحشتم را بیشتر می کند.

با انگشتی که یخ بسته است، پیام را باز می کنم.

"وقتی صدات رو می شنوم یا چشم هات رو می بینم، نمی تونم حرف بزنم. اسمش رو بذار شرمندگی یا هرچیز دیگه ای. صدا، عاطفه زنی نیست که من بخوامش. بچه ی من حق داره پدر و مادرش رو باهم داشته باشه، اما بیشتر از اون حق داره یک زندگی آروم و بدون دروغ داشته باشه. من و عاطفه هم حق داریم با کسی باشیم که دوستش داریم و دوستمون داره. بهم وقت بده. می دونم خیلی تحمل کردی، اما این بار هم فقط تا به دنیا اومدن بچه بهم فرصت بده. بعدش همه چیز رو بهشون می گم و درستش می کنم. قول می دم."

صفحه ی گوشی خاموش می شود. قطره ی اشکم روی صفحه می چکد و بغضم خودش را بالا می کشد تا با صدای بلند بترکد.

-نغمه؟

سرم را بالا می گیرم و به یزدان منتظر خیره می شوم.

حالا بايد چه كنم!؟



## فصل سوم

با بالا رفتن صدای یزدان، سرم را از روی گوشه بلند می‌کنم. رو به روی در ایستاده و با صدای بلندی می‌گوید: «دارم می‌گم اون خانم دیگه اینجا زندگی نمی‌کنه جناب. باور نمی‌کنی؟ ببین اون کامیون رو. اومدن وسایلش رو ببرن.»

مردی که با لباس فرم رو به رویش ایستاده است، برگه‌ی توی دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «من هم بهتون می‌گم حکم ورود دارم؛ برو کنار آقا.» یزدان ابروهایش را بهم نزدیک می‌کند و با نگاه پر حرصی، کنار می‌رود. بی‌آنکه دردی حس کنم با انگشت‌هایم تلفن را فشار می‌دهم. همچنان متعجب به در خانه نگاه می‌کنم. چه خبر شده است؟

یزدان سرش را از در رد کرده و توی حیاط را نگاه می‌کند. سپس صاف می‌ایستد و رو به من می‌پرسد: «میای؟»

بار دیگر نگاهم را پایین می‌کشم و به تصویر کمرنگم بر صفحه‌ی خاموش شده‌ی گوشی خیره می‌شوم.

هراس درون نگاهم و خشم درون دهانم که دوست دارم بازش کنم و فریاد بکشم، بیداد می‌کند.

یحیی مرا می‌خواست، مطمئن...

ذهنم خفه می‌شود و جانم از این حقیقت که نمی‌توانم مطمئن باشم؛ از تنم بیرون می‌رود.

آخر چطور مطمئن باشم وقتی مدت هاست مرا به بهانه‌ی جنین عاطفه رها کرده است؟

یار بداند حال خرابی‌هایت زیر سر خودش است و قدم از قدم برایت بردارد که دوست داشتن نیست. بغض‌ها صف ببندد پشت گلویت، اشک‌ها پشت پلک‌هایت

و یار حتی به خودش زحمت ندهد یکی از بغض ها و چند قطره از اشک ها را پس بزند که علاقه نیست.

نگاهم را بالا می کشم و به یزدان خیره می شوم.

بعد از تمام این ها، حق دارم کمی نفس بکشم.

کمی یحیی را پشت گوش بیاندازم تا از این حس و حال بد دور شوم. بعد از آن عذابی که او به جانم انداخته است، کمی خودخواهی بد نیست.

قدم اول را که بر می دارم، نفرت دستش را روی قلبم می گذارد. جلو تر که می روم، قلبم را فشار می دهد و هنگامی که به یزدان می رسم، او قلبم را خفه کرده است.

وارد حیاط می شویم و من نمی دانم این نفرت که قلبم را کشته است، نسبت به من است یا یحیی؟!

پشیمانی دیگر به دادم نخواهد رسید و حالا که پا به پای یزدان وارد خانه شده ام، دیگر نمی توانم عقب بکشم و بزنم زیر همه چیز. حالا دیگر به این زندگی جدید، زندگی در کنار برادر یحیی، محکوم شده ام و هیچ راه فراری نیست. این حکمی که برای خودم صادر کرده ام، حکم وحشت هم نیست که بگویم به جهنم و هنوز امید داشته باشم. این یکی حقیقی تر از هر حقیقتی است.

صدای عمه که از آبرو حرف می زند را از همان ابتدای حیاط می شنوم.

کامیون نارنجی رنگی که دو کارگر مرد با لباس های نامرتب و صورت های خیس از عرق در اتافش نشسته اند، جلوی دیدمان را گرفته است و نمی توانیم عمه را ببینیم.

یزدان به سمت راست کامیون اشاره می کند و در جواب یکی از کارگرها که می گوید "تکلیف ما رو مشخص کن برادر." کوتاه می گوید: «چند دقیقه صبر کنید.»

صدای هردو نفرشان بلند می شود اما یزدان کامیون را دور می زند و من نیز به دنبال او می روم.

عمه چادرش را با دست چپش جمع کرده، رو به روی همان مردی که در برابر در دیده بودیم ایستاده است و دست راستش را در هوا تکان می دهد.

-این همه سال بدون حاشیه رفتیم و اومدیم که الان شما بیای بخاطر اشتباه یکی دیگه آبروی ما رو ببری؟ انصافت کجاست جوون؟

یزدان چند قدم جلو می رود و ناباور صدا می زند: «ترنم؟»

زنی که چادر سیاهش روی شانه هایش افتاده است، به آرامی می چرخد. چشم های خیس و نگاه مبهوتش روی من، لرز می اندازد به جانم.

دارم چه بلایی بر سر زندگیش می آورم؟

دست هایش که درون دستبند فلزی اسیر شده اند را می بینم و ناخواسته جلو می روم. برق حلقه اش چشمم را می زند.

باورم نمی شود دارم روی خرابه های زندگیش آوار می شوم.

کاش او هم چند قدم جلو بیاید، دستش را بالا ببرد و با ضرب توی صورتم بکوبد. کاش فریاد بکشد و مرا با هر آنچه لایقش هستم بخواند. کاش به جای این سکوت و نگاه ناباورش، یک چیزی بگوید.

یزدان با مرد دیگری که نام "سهراب دارا" روی لباسش به چشم می خورد، حرف می زند و من می توانم لا به لای حرف هایش واژه ی طلاق و دادگاه را تشخیص دهم.

ترسیده و نگران به یزدان نگاه می کنم. همسرش را به زندان می برند او نگران دادگاه و طلاقش است. خدای من، چند روز دیگر این هیولا همسر من خواهد بود!

بی اختیار قدمی عقب می روم. اگر سال ها بعد من به جای ترنم باشم و یزدان از من خسته شده باشد، چه بلایی بر سرم خواهد آمد؟

حاجی با ویلچر به ترنم نزدیک می شود.

-نگران نباش عروس. پدرت رو خبر می کنم.

زنی که بازوی ترنم را در دست دارد، ابرو های مشکی رنگش را در هم می کشد و می گوید: «راه بیفت خانم.»

ترنم سرش را به سمت یزدان می چرخاند.

و من در نگاه طولانی و عمیقش جز دلگیری هیچ چیز دیگری نمی بینم.

لب هایش تکان می خورند و با وجود اینکه صدایش را نمی شنوم می توانم بفهمم که می گوید: «طلاقم بده.»

مامور ها به همراه ترنم از حیاط خارج می شوند.

عمه روی پله ی ورودی خانه می نشیند و دستش را روی سرش می گذارد.

-هی

گفتم این دختره داره یک غلطی می کنه، هی تو گفتی نه. بهت گفتم از کجا معلوم دارو هاش قاچاقی نباشن، گفتی اهلش نیست. بفرما، تحویل بگیر. اینم نتیجه ی خوش بینی های احمقانه ات.

حاجی ویلچرش را به سمت دیگر حیاط می چرخاند و می گوید: «اونی که پاش رو کرده بود تو یک کفش که جز این دختره هیچ کس نباید زن یزدان بشه؛ تو بودی. بیخودی اشتباهت رو گردن من ننداز.»

عمه با خشم از روی پله بلند می شود و می گوید: «حالا شد اشتباه؟ همین الان بهش دلداری می دادی که!»

و با خشم به خانه می رود و در را می کوبد.

حاجی هم دستش را به معنای برو بابا تکان می دهد و پشت درخت توت پنهان می شود.

هنوز در گیجی به سر می برم که یکی از کارگرها با عجله به سمتم می آید و بلند می گوید: «ملت مسخره ی شما نیستن که خانم. وقت ما رو که گرفتید، یک

لیوان آب هم دستمون ندادید، حداقل پولمون رو بدید بریم پی زندگیمون. اگه تا حالا اینجا نبودیم، دو تا بار دیگه هم برده بودیم یه قرآن.»

یزدان سکوت کوتاهش را می شکند و با صدای بلندی می پرسد: «چه قدر طی کرده بودید؟»

بعد هم به آرامی جلو می آید و در حالی که سرش را به سمت خم کرده است، می گوید: «رنگت پریده.»

دستش را به سمت صورتم بالا می آورد. لب هایش را از هم فاصله می دهد اما به جای اینکه صدای او را بشنوم، صدای عصبی و ناباور یحیی پرده ی گوش هایم را می لرزاند.

-نغمه!

گردنم را می چرخانم تا راحت تر ببینمش. نمی توانم نگاهم را از آن صورت خشمگین و چشم های زیبایش جدا کنم.

دلم برایش تنگ شده است. همین که او را اینطور خشمگین و شکسته می بینم، قلبم تیر می کشد و پشیمانی به جانم می افتد.

دوست دارم جلو بروم، بایستم رو به روی قامت بلندش و دست منقبض شده از حرصش را بگیرم. صورتش را با نگاهم نوازش کنم و بگویم "همه چیز یک شوخی مسخره است. من تا ابد به پایت می نشینم."

یزدان موهایم را پشت گوشم می فرستد و می گوید: «برو.»

لرزش لب هایم را با پنهان کردنشان در دهانم، کنترل می کنم. اما اشک هایم را حتی با بستن پلک هایم هم نمی توانم کنترل کنم.

به سختی نگاهم را از چهره ی یحیی جدا می کنم و وارد خانه می شوم.

نمی توانم حدس بزنم یحیی چه فکری درباره ی من و تصمیم دارد. اما می دانم و می توانم بفهمم که چنین چیزی او و قلبش را در هم می شکند.

بی اختیار به سمت آینه ای که نزدیکی در خانه، روی دیوار نصب شده است می چرخم و به چشم هایم نگاه می کنم.

واقعا چنین چیزی را می خواهم؟ شکستن یحیی را؟

عمه که نامم را صدا می زند، به خود می لرزم و نگاهم را از تصویر خودم می دزدم.

عمه کنار زنعمو نشسته است و با لبخندی که چند دقیقه ی قبل اصلا روی صورتش نبود، مرا نگاه می کند.

-بیا بشین عزیزم. امان از این ترنم، تا آخرین لحظه در دسر درست کرد برامون. اصلا نفهمیدم کی اومدید تو و یزدان.

زنعمو سعی می کند بچه ها را آرام کند و من بی آنکه جوابی به عمه بدهم، بی هدف لب هایم را کش می دهم و روی نزدیک ترین مبل می نشینم.

اگر یحیی کمی مردانه تر مرا می خواست، اگر کمی، تنها کمی شجاع تر بود، حالا به جای اینکه عمه مرا همسر یزدان بداند، همسر یحیی می دانست!

زمانی که عشق می رسد، نیاز هایت را تغییر می دهد. پیش از یحیی نهایت آرزویم دوری از این خانه بود و بعد از حضور او در زندگی سیل زده ام، نهایت آرزویم همیشگی بودن حضورش در کنارم بود.

شاید اگر من هم کمی محکم تر پای حرف هایم می ایستادم و قبل از جدا شدن یحیی و عاطفه، او را به قلبم راه نمی دادم؛ حالا جای بهتری در زندگی ایستاده بودم، ایستاده بودیم.

زنعمو می پرسد: «واقعا قاچاقی بودن؟»

عمه ظرف شیرینی را به سمتم هل می دهد.

-والا من که نفهمیدم. ترنم بهشون گفت خودش هم نمی دونسته اما اونا که باور نمی کنن.

فنجان چای را هم رو به رویم می گذارد و می گوید: «غریبه نیستی که، تعارف نکن.»

سپس به سمت زنعمو می چرخد و ادامه می دهد: «بچه ی خودشم واسه همین قرص و داروها افتاده دیگه. یعنی دکتر بهش گفت آگه الان بچه رو نندازه، بچه ناقص دنیا میاد.»

صدای کوبش در به دیوار، باعث می شود هر سه ترسیده و نگران بلند شویم. عمه با دیدن یحیی و دست های مشت کرده اش، جلو می رود و می پرسد: «چی شده؟»

نگاه خیره و پر حرصش به من، عمه را نگران تر می کند.

-چی یحیی؟ حرف بزن خب.

انگشت اشاره اش را به سمت من گرفته و فریاد می کشد: «اینطوری از تنها یادگار برادرت مراقبت می کنی؟»

لرزش صدای یحیی، مرا می کشد. چطور می توانم آزارش دهم؟

بلندتر از قبل می پرسد: «اینطوری احترام برادرت رو حفظ می کنی؟»

قدمی نزدیک می شود. به من اشاره می کند.

-دختر دست نخورده ی آفتاب مهتاب ندیده ی برادرت رو می خوای بدی دست پسرت که ده ساله زندگی مشترک داشته؟ که دیگه چیزی نمونده که تجربه نکرده باشه؟»

دست نخورده ی آفتاب و مهتاب ندیده! مرا می گوید؟! مرا که خودش آفتاب و مهتاب را نشانم داده است؟

اصلا نگران من است یا چون خودخواه است این حرف ها را می زند؟

زنعمو هم می داند او چرا اینطور به تب و تاب افتاده و از کوره در رفته است.

عمه دستش را روی لب های یحیی قرار می دهد و می گوید: «هییس. عاطفه درد داشت، تازه خوابش برده. بیا بشین آروم حرف بزن ببینم مشکلت چیه؟»

یحیی قدمی عقب می رود و با تعجب می پرسد: «عاطفه اینجاست؟»

عمه خصمانه نگاهش می کند و می گوید: «دندون درد بیچاره اش کرده. صبح رفتم پیشش دیدم هم درد داره هم تنه‌است، گفتم بیاد اینجا. تو اتاق نغمه ست.»

نگاه یحیی همزمان با نگاه من می چرخد و روی صورتم می نشیند.

عاطفه توی اتاق من، روی تخت من، خوابیده است. بیچاره عاطفه که نمی داند آنجا... بیچاره من که می دانم آنجا... لعنت به یحیی که می داند آنجا... ما با هم بوده ایم.

با عجله به سمت اتاق می رود و می گوید: «این خونه اتاق دیگه ای نداره؟»

سنگینی نگاه زنعمو را احساس می کنم.

می خواهم بنشینم که یزدان درحالی که دستمالی را زیر بینیش نگه داشته است وارد خانه می شود.

-این رو باید ببریم دکتر بخدا. همه پیش بهم ریخته. دیوونه شده.

عمه زیر لب لا اله الا الهی می گوید و می پرسد: «چتونه شماها؟»

به سمت من که نگاهم خیره ی دستمال خونی یزدان است می چرخد و می پرسد: «پشیمون شدی نغمه؟ باز روت نشده به من یا حاجی بگی، به یحیی گفتی؟»

یزدان با تعجب می پرسد: «چرا به اون بگه؟»

می خواهم چیزی بگویم اما نمی دانم چه؟ چه چیزی بگویم که نه دروغ باشد و نه حقیقت را آشکار کند.

عاطفه پا به پای یحیی وارد سالن می شود و من تصور می کنم یحیی برای بیدار کردن او از خواب، از چه جمله هایی استفاده کرده است.

یزدان دوباره می پرسد: «چرا باید به اون بگه؟»

و احتمالاً مسیر نگاهم را که به دست یحیی بر روی کمر عاطفه است، دنبال می کند.



کم کم خشمگین می شود و با تُن بالاتری می پرسد: «چرا نغمه؟»  
با بیچارگی به سمتش قدم بر می دارم. دستمال را از دستش می کشم و حماقت می  
کنم: «نه، پشیمون نشدم، نمی شم.»

به یحیی و عاطفه که نزدیک تر شده اند نگاه می کنم و سپس رو به یزدان می  
گویم: «فقط...»

سکوت می کنم و سرم را پایین می اندازم.

یزدان با تردید می پرسد: «فقط...»

نیم نگاهی به سمت زنعمو که کمی آنطرف تر از من ایستاده است، می اندازم.  
-من...

لب هایم را تر می کنم و کمی سرم را بالا می آورم.

-من و هومن...

می توانم مشت شدن دوباره ی دست یحیی را ببینم.

سرم را کامل بالا می آورم و به سختی می گویم: «من، کامل نیستم.»

"هین" بلند عمه و سر تکان دادن زنعمو را می شنوم و می بینم.

نگاه یزدان تغییر می کند. اما نمی دانم این نگاهش چه مفهومی دارد. همه ی  
حواسم پی یحیی است که بی حرف خانه را ترک می کند و در را می کوبد.

من، زن شدنم با یحیی را انکار کرده ام و این درد بزرگی برای او خواهد بود.  
برای خودم هم...

عمه دهانش را باز کرده است تا احتمالاً ناسزا بگوید. زنعمو هم چند قدم دیگر  
جلو آمده است و احتمالاً که نه، حتماً با بهت نگاه می کند.

کمبود نور خانه، اعصابم را بیش از پیش بهم می ریزد. این کمبود نور احساس  
گم شدگیم را تشدید می کند.

یزدان بی آنکه حتی لحظه ای لب هایش را از هم فاصله بدهد، سرش را تکان می دهد. فاصله می گیرد و بعد، زیر لب می گوید: «من هم نیستم.»

عمه از کوره در می رود. فریادی می کشد و می گوید: «تو پسری، اون دخت...» سکوت می کند و به طوری که انگار تازه باورش شده است، رو به رویم می ایستد و می پرسد: «واقعا نغمه؟ یعنی واقعا تو...»

عاطفه نیز با تعجب و دلسوزی نگاه می کند. تعجبش نه، اما دلسوزیش، اگر بفهمد من با یحیی بوده ام، حتما از بین خواهد رفت.

لب هایم را توی دهانم می کشم. سرم را تکان می دهم و دوباره به یزدان که هنوز هم نمی دانم دقیقا چه فکری می کند، نگاه می کنم.

یقه ی نامرتب لباسش و بینی سرخ شده اش، دوباره یحیی را در ذهنم روشن می کند.

احمقانه نیست اگر امیدوار باشم یزدان مرا به این خاطر پس بزند؟ اگر ته ته دلم، کورسویی از امید باشد که می توانم به یحیی بازگردم، زیادی ساده لوح به نظر نمی رسم؟

عاطفه دستش را روی بازوی عمه که مانند اسفندی بر آتش، آرام و قرار ندارد، می گذارد و می گوید: «آب بیارم؟»

عمه دست او را پس می زند و به سمت اتاقش می رود.

-خدا من رو بکشه از دست تک تکتون راحت شم. این از تو، اونم...

هنوز به اتاق نرسیده است که با عجله به سمت باز می گردد و می گوید: «اگه با پسر شمسایی ازدواج کرده بودی می دونی چه آبرو...»

ناگهان سکوت می کند و با خنده ی مضحکی می گوید: «پس برای همین بود که هنوز دو دقیقه از جواب مثبتت نگذشته بود یحیی گفت پشیمون شدی!»

با قدم های بلندی به طرفم می آید و سمت چپم، می ایستد.

-حتما به یحیی هم گفتی که نقص داری؟ نه؟

سرش را تکان می دهد و با افسوس می گوید: «من ساده رو بگو فکر کردم به فکر تو عه! نگو بچه ام به فکر برادر خودش بوده که قرار بوده با تو بره زیر یک سقف.»

عاطفه به صورتم نگاه می کند. او یحیی را دارد. او همسر یحیی است. او... او مادر بچه ی یحیی است.

یزدان در سکوت ایستاده است رو به رویم و بی آنکه حتی ذره ای حس بد در نگاهش باشد، به صورتم نگاه می کند. از سنگینی نگاه زنعمو هم خسته می شوم و رو به عمه که منتظر پاسخ سوال هایش، پلک می زند و سر تکان می دهد، دروغ می گویم: «اشتباه کرده بودم و ترسیده بودم؛ ترنم مشکلات خودش رو داشت، عاطفه هم...»

بی اختیار به شکمش که زیر لباس گشادش پنهان کرده است نگاه می کنم. چه قدر زود شکمش بالا آمده است. چه قدر زود دارد مادر بچه ی یحیی بودن را به رخ من می کشد.

نفس عمیقی می کشم و زیر لب ادامه می دهم: «من هم به یحیی گفتم.»

و این اولین ضربه به این خانواده است. این که من آنقدر با پسر کوچکشان احساس نزدیکی کرده ام که یکی از راز های به قول خودشان دخترانه، شاید هم زنانه ام، را به او گفته ام.

عمه با نگاه دلگیرش صورتم را سرخ می کند و دوباره به سمت اتاقش به راه می افتد.

بیچاره پدر و مادرم که احتمالاً عمه تا حالا هزار بار برای بوجود آوردن من، لعنتشان کرده است.

عاطفه روی زمین، کنار یکی از مبل ها می نشیند و به آن تکیه می دهد.

یزدان رو به زنعمو می گوید: «شما بشین زنعمو. مامان آروم بشه بر می گرده.»

از اینکه اینطور ایستاده ام وسط خانه و از به قول آنها، رسواییم حرف زده ام احساس پشیمانی نمی کنم!

اردلان دستم را می کشد. سرم را خم می کنم و منتظر نگاهش می کنم.

-بریم تو حیاط؟

دست دیگرم هم کشیده می شود و وقتی سرم را به آن سمت می چرخانم، ارسلان کنارم ایستاده است. سرش را بالا گرفته است و با لبخند مظلومی می گوید: «تو رو خدا.»

یزدان سکوت را می شکند: «برید.»

دست هایم را رها می کنند و با سر و صدا از خانه خارج می شوند.

از نگاه کردن به او فرار می کنم اما جلو می آید و چشم هایم را مجبور می کند خیره اش شوند.

-باید حرف بزنیم.

هیجانم را پنهان می کنم و بی تفاوت می گویم: «اگه پیشیم...»

اجازه نمی دهد حرفم را تمام کنم.

-تو ماشین منتظرتم.

یزدان که از خانه خارج می شود، زنعمو آه عمیقی می کشد و با گفتن "می رم یک سری بهش بزنم." به سمت اتاق می رود.

دوست ندارم نگاهم به عاطفه بیفتد اما بی اختیار نگاهش می کنم و بغض می نشیند توی گلویم.

او چه چیزی بیشتر از من دارد؟

مگر یحیی نگفته بود گور پدر عاطفه و خودش اگر من ثانیه ای فکر کنم یحیی او را دوست دارد؟! چه شد پس؟ اگر دوستش ندارد، چطور اینگونه پای او ایستاده است و پای منی که می گفت بهترینش هستم، نه؟!!

صدای بوقی که به گوش می رسد، یعنی یزدان تحمل انتظار را ندارد. یعنی باید عجله کنم. یعنی گور پدر یحیی که عاطفه او را دارد و من نه.

از خانه خارج می شوم و به پسر ها سفارش می کنم مراقب یکدیگر باشند. نگاهم را کنترل می کنم تا به سمت خانه ی یحیی نچرخد و با همان بغض بزرگ بیخ گلویم، حیاط را هم ترک می کنم.

با تردید روی صندلی کمک راننده جا می گیرم.

-دوستش داری؟

با تعجب کاملا به سمتش می چرخم و می پرسم: «کی رو؟»

دنده را عوض می کند و از آینه ی وسط، پشت سرش را نگاه می کند.

-می دونی دارم درمورد کی حرف می زنم.

یحیی را می گوید؟ سرم را تکان می دهم. امکان ندارد فهمیده باشد. نباید فهمیده باشد.

همزمان با خارج شدن ماشین از کوچه، سوالش را طور دیگری تکرار می کند: «نغمه، هومن رو دوست داری؟»

نفس حبس شده ام را رها می کنم.

-اون...

نگاهم که می کند، زبانم را گاز می گیرم.

عجب غلط اضافه ای کرده ام و عجب گیری افتاده ام!

شیشه را کمی پایین می دهد.

-نمی دونی؟

کمر بند را می کشم.

به آرامی می گویم: «ندارم.»

سعی می کنم کمر بند را ببندم اما نمی توانم. زور دستم را بیشتر می کنم که دستش را از دنده جدا کرده و به کمر بند نزدیک می کند.

-قبلا چی؟

دستش را عقب می کشد.

می خواهد به چه چیزی برسد؟ چه باید بگویم؟

دوست دارم از این حجم بیچارگی زیر گریه بزنم اما خودم را کنترل کرده و به آرامی می گویم: «نه خیلی.»

و در دل اضافه می کنم: «هومن را اصلا، یحیی را خیلی.»

و او چه می فهمد؟ چه می داند؟

-نه خیلی یعنی چه قدر؟

عصبی شده ام. اگر داستانی که از خود بافته ام درست بود، شاید این رفتار یزدان به دلم می نشست اما من دروغ گفته ام. هیچ کدام از چیز هایی که تحویل او و بقیه داده ام درست نیستند و حقیقت، خیلی سیاه تر از آن چیزی است که من گفته ام.

با خشمی که احتمالا با صدایم به گوش می رسد، می گویم: «دوست داشتن که اندازه نداره. اشتباه کردم اونطوری جواب دادم.»

اما لحن او وقت گفتن "ببین من رو." بیخیالی عجیبی دارد.

عصبی تر از قبل سرم را کاملا به سمت شیشه می چرخانم و می گویم: «داری رانندگی می کنی.»

تکرار می کند: «ببین من رو.»

نگاهش که می کنم، با همان بی خیالی می گوید: «به من ربطی نداره قبل از من با کی بودی، چیکار کردی، دوستش داشتی یا نداشتی.»

لحظه ای سرش را می چرخاند، رو به رویش را می پاید و دوباره به من نگاه می کند.

-ولی قرار نیست اجازه بدم با یاد و فکر یکی دیگه با من بیای زیر یک سقف.  
دوباره به رو به رویش نگاه می کند.

-باور کن می دونم چه شکلیه. اون خودش رو برات می کشه و تو حتی دلت نمی  
خواد نگاهش کنی. هر کاری برات انجام می ده که دوستش داشته باشی ولی نمی  
تونی چون اصلا انتخابت اون نبوده.

ماشین را درست جلوی ماشین عمو پارک می کند. به سمت می چرخد و مستقیم  
به چشم هایم نگاه می کند.

-اینطوری هم اون رو نابود می کنی، هم خودت رو.

کمر بند را براریم باز می کند.

لبخند کمرنگی روی لب هایش نشانده است.

-نمی خوام ده سال دیگه، بیست سال دیگه، به خودت بگی کاش اون اشتباه رو  
نکرده بودم و زنش نمی شدم.

نگاهم را که می دزدم، می پرسد: «می فهمی حرف هام رو؟»

با دیدن عمو که از خانه خارج می شود، دستم را روی دستگیره می گذارم.

-پس هیچ وقت نتونستی دوستش داشته باشی؟

"نه" خشک و سردش دهانم را می بندد.

پیاده می شوم و بعد از سلام کردن به عمو، روی صندلی عقب جا می گیرم.

عاطفه می گفت کار یزدان درست نیست اما مرد خوبیست. می گفت تحت فشار  
است و نباید ناراحت شوم. این ها را همان روزی به من گفت که خبر مادر شدنش  
را داد.

عمو بی آنکه اجازه دهد یزدان چیزی بگوید، می پرسد: «ترنم چیکار کرده؟»

یزدان سلام کوتاهی می گوید و پاسخ می دهد: «گفتن دارو هاش تاریخ مصرف  
نداشتن و قاچاقی بودن.»

عمو زیر لب چیزی می گوید که متوجهش نمی شوم و بعد بلند تر می پرسد: «پس تو اینجا چیکار می کنی؟»

سکوت یزدان کش می آید و عصبانیت عمو شدید تر می شود.

به سمتش می چرخد و با صدای بلندی می پرسد: «غیرتت کجاست مرد گنده؟»

یزدان لحظه ای سرش را به سمت می چرخاند و نگاهم می کند؛ دوباره سرش را صاف می کند و در پاسخ عمو می گوید: «اگه می رفتم، همه اتون فکر نمی کردید که من نغمه رو برای بچه می خوام و ترنم رو دوست دارم؟! من ترجیح دادم نرم دنبال ترنم تا به اشتباه کسی فکر نکنه من اون رو می خوام!»

لب بالاایم را توی دهانم می کشم. هنوز هم نمی توانم باور کنم این بازی را با خودم و چند نفر دیگر شروع کرده ام.

یزدان کنترل صدایش را از دست داده است.

-این همه سال خودم رو گم و گور کردم، یکیتون اومد بپرسه دردت چیه مرد گنده که حالا از من توقع غیرت دارید؟!!

-اون هنوز ناموسته یزدان.

سرعت ماشین را کمتر می کند.

-به شما باشه عالم و آدم ناموس منن. یک چیز هایی رو اصلا نباید گفت. ولی شما جای پدر منی؛ به بابامون که نتونستیم بگیریم، شما گوش کن.

صدایش لرزش خاصی دارد. نمی دانم این لرزش برای بغض است یا خشم. شاید هم نفرت.

-تا به خودم اومدم شده بودم مرد خونه. یک مردی که خیلی چیز ها رو نمی دونست. می دونی چه قدر سخته واسه ی نداشتن جلوی زنت خجالت بکشی؟! من هیچ وقت واسه نداری جلوی زنت خجالت نکشیدم اما انقدر بی تجربه و خام بودم که...



نگاهم را بالا می آورم و او از آینه نگاهم می کند. یحیی هم این مشکلات را داشته است؟

واقعا هیچ کس نفهمیده است که آن ها چه قدر در این زندگی اذیت می شوند؟ نگاهم را می دزدم.

سکوت می کند و تنها صدای نفس های پر حرصش به گوش می رسد.

رو به روی در حیاط ترمز می زند و قبل از پیاده شدن او، من با عجله از ماشین پیاده می شوم و زنگ را می فشارم. وارد می شوم و در را برای ورود ماشین باز می کنم.

پسر های ویدا پاهای عاطفه را که روی پله های ورودی خانه اش نشسته است؛ چسبیده اند و با عجله و صدای بلند حرف می زنند.

ماشین یزدان از کنارم می گذرد و در برابر خانه ی عمه متوقف می شود. عمو وارد خانه می شود اما یزدان هنوز هم از ماشین پیاده نشده است.

دوست ندارم حرفی بزند و از من بخواهد چیزی بگویم. حتی نمی دانم باید در برابر حرف ها و سوال هایش چه واکنشی نشان دهم.

در را می بندم و زمانی که می چرخم، یزدان به صندوق ماشینش تکیه داده است و نگاهم می کند.

با تردید و قدم هایی آرام، به سمتش می روم. این استرسی که به جانم افتاده است را کجای دلم بگذارم؟

نزدیک که می شوم، از ماشین فاصله گرفته و به در خانه اشاره می کند.

دوست دارم مچ دستش را بگیرم، رو به رویش بایستم و بگویم: «پشیمون شدم.»

بعد فرار کنم و یک جایی پنهان شوم تا وقتی که نه ماه بارداری عاطفه تمام شود و یحیی به سراغم بیاید. اما اگر نیاید؟ اگر بچه که به دنیا آمد، آنقدر به عاطفه نزدیک شده باشد که دیگر مرا به یاد نیاورد؛ چه؟ نه، اجازه نمی دهم برای بار

چندم به من ضربه بزند. او حق ندارد بیش از این با منی که دیوانه وار دوستش داشتم و دارم، بازی کند.

جلو تر از یزدان وارد خانه می شوم. عمه با دیدنم رویش را می چرخاند و نگاهم نمی کند.

یزدان زمزمه می کند: «یکم بگذره درست می شه.»

در را با پایش می بندد و با حرص عجیبی می گوید: «می شناسیش که. عاشق عروس هاشه.»

شام با غر زدن های عمه از شلوغ کاری بچه ها و نبود یحیی، و البته بی توجهیش به من تمام می شود. عاطفه در سکوت خانه را ترک کرده و احتمالاً به خانه ی خودش در آن طرف حیاط می رود.

عمو رو به روی عمه ایستاده است و با صدایی که به سختی می شنوم، با او حرف می زند. می توانم حدس بزنم تمام موضوع بحثشان من و یزدان هستیم. حتما عمه مخالفت می کند و عمو توضیح می دهد که حالا باید به ما اجازه دهند خودمان انتخاب کنیم. و شاید هم چیزی مهم تر از ما وجود دارد که درباره اش صحبت کنند. مثلاً رفتار های عجیب یحیی!

تمام تلاشم را به کار می گیرم تا ذهنم به سمت خانه ی یحیی کشیده نشود اما هرگز در این کار موفق نبوده ام که حالا باشم.

آن دو در ذهنم جان می گیرند و قبل از اینکه حرف ها یا موقعیتشان را تصور کنم؛ عمو، یزدان را صدا می زند.

نگاه جدیش را میان من و او می چرخاند و سپس می پرسد: «کار های جداییت تا دو هفته ی دیگه تموم می شه؟»

یزدان به تکان دادن سرش اکتفا می کند و عمو مرا مخاطب قرار می دهد: «تو آماده ای؟ مشکلی نداری؟»

باید بگویم آماده نیستم و هزاران مشکل دارم، اما "مشکلی ندارم." خشکی به زبان می آورم و نگاهم را از او می دزدم.

چرا عمو با وجود اینکه همه چیز را می داند سد راهم نمی شود؟ چرا اجازه می دهد اینگونه خودم را در این بدبختی غرق کنم؟ چرا انقدر زود بیخیالم شده است؟ بد به حال منی که وقتی خودم خودم را رها کرده ام، هیچ کس دیگری نیست که دستم را بگیرد و نجاتم دهد...

پا به پای یزدان از پله ها پایین می آیم و سعی می کنم همه چیز را باور کنم. چند دقیقه ی قبل یک "با اجازه ی بزرگتر ها، بله." گفته ام و شناسنامه ام را با اسم یزدان پر کرده ام.

دامن پیراهنم را جمع می کنم. با یک لباس ساده و یک چادر هم می توانستم بختم را سیاه تر کنم. اما انگار یزدان می خواست نداشتن عروسی را برایم جبران کند که چنین لباسی را برای امروز انتخاب کرده است.

با صدای کشیده شدن لاستیک بر آسفالت، بی اختیار سرم را می چرخانم. یزدان زیر لب فحش می دهد اما من همه ی حواسم را به راننده ی ماشین داده ام. متوجه نمی شوم چه می گوید.

یحیی در را می کوبد. صدای کوبش قلبم، گوش هایم را کر می کند. او نباید اینجا باشد.

نگاهش جز به صورتم به هیچ چیز و هیچ آدم دیگری نیست. خشم نگاهش بوی جنون می دهد. بوی درد می دهد.

حالا که من خود و زندگیم را نابود کرده ام، حق ندارد دیوانگی کند و چیزی بگوید.

یزدان قدمی جلو می رود و می گوید: «چه قدر زود رسیدی برادر داماد. هنوز عاقد نیومده.»

یحیی هنوز هم به من نگاه می کند.

یزدان پر حرص می گوید: «البته خیلی هم بد نشد، تا برسن وقت داری سر و  
وضعت رو درست کنی برادر داماد.»  
جلو تر می رود.

-راستی برادرشی دیگه؛ نه؟ اشتباه که نمی کنم؟!  
موهای بهم ریخته اش، چهره ی سرخ شده از خشمش و سپر شکسته ی ماشینش،  
نباید مرا آزار دهد؛ اما...

نباید برایش دل بسوزانم اما...

منی که چند دقیقه ی قبل به برادرش بله گفته ام نباید دلم بخواد جلو بروم و  
موهایش را مرتب کنم، اما...

اما من با همه ی وجود می خواهم او را در آغوش بکشم.

او بزرگترین حسرت زندگیم است. بزرگترین چیزی که با همه ی وجودم می  
خواهم و نمی توانم داشته باشم.

-یحیی؟

عاطفه صدایش می زند، او نگاهش نمی کند. چطور می توانم اشک نریزم وقتی  
به من خیره است؟

در چشم هایش دریایی از خشم می بینم.

عاطفه جلو می آید و با استرس رو به یزدان می گوید: «گفته بودم میاد.»

یک قدم دیگر که جلو می آید، بغضم می شکند.

سرم را پایین می اندازم و با عجله خودم را درون ماشین پنهان می کنم.

صدای جیغ عاطفه را می شنوم. از آینه به یحیی که یقه ی یزدان را میان دستانش  
گرفته است نگاه می کنم.

نفرت ریشه هایش را در دلم می رقصاند. این همان چیزیست که نفرت مجبورم  
کرده است بخوامم. جنگ!

اگه عاطفه باردار نمی شد، اگه کمی بیشتر برای دیدن برگه ی آزمایشش پافشاری می کردم، شاید حالا کنار یحیی نشسته بودم.

به یاد آوردن رویاهایم با او، نفرت را هم از پا در میاورد. می توانستم خوشبخت تر باشم اگر این زندگی کمی با من راه می آمد...

با کوبیده شدن در، به سمت یزدان می چرخم.

با خنده می گوید: «به داماد بودنم هم رحم نکرد نامرد.»

سپس دستش را دراز می کند و دستمالی را از جعبه ی روی داشبور بیرون می کشد.

دستمال را گوشه ی لبش می گذارد.

نوع نگاهش با ساعتی قبل فرق می کند. حالا دیگر هنگامی که با من حرف می زند، مدام چشم هایش را نمی چرخاند. حالا دقیقا مانند یک شوهر نگاهم می کند. بی خجالت!

نگرانیم اختیار زبانم را به دست می گیرد.

-تو هم زدیش؟

ماشین را روشن می کند.

-جلوی زن حامله اش که نمی تونم بزنمش.

زن حامله اش! نفرت دوباره قد علم می کند. دست هایش را به هم می مالد و برای من تصمیم می گیرد. و من در برابر نفرتی که مرا اسیر کرده است؛ بیش از حد بی دفاعم.

خیابان های این شهر دلم را به درد می آورند. یحیی عاشق این جهنم بهشتی است و من نیز تلاش کرده ام این شهر را دوست داشته باشم. اما حالا بیزارم از جلویم را گرفته است.

یزدان در سکوت مسیر خانه را پیش گرفته است و من، میان همه ی چیز هایی که در سرم می چرخند؛ تلخ ترینش را انتخاب می کنم تا روح و دلم را بیش از این آزار دهم.

همه چیز را درست مانند روز اول به یاد می آورم.  
صیغه که جاری شد، دستش را رو به رویم نگه داشت.

-باهام میای؟

وحشت کرده بودم و تنم یخ بسته بود. نمی دانستم کاری که انجام داده ام درست بوده است یا نه؟!

لبخند زد.

-چرا اینطوری نگاه می کنی؟ می خوام ببرمت یک جایی.

می خواهم بپرسم کجا اما می گوید: «سوپرایزه. حالا میای؟»

مطمئن بودم عاطفه مرا نمی بخشد اما دیگر دیر شده بود. دیگر کاری که نباید را انجام داده بودم.

سوار ماشین یحیی شدم و دلم با نگاه گرمش لرزید.

با توقف ماشین، بی اختیار با صدای بلند صدایش زدم و او به آرامی پاسخ داد: «جانم؟»

زبانم بند آمده بود. هرجایی را تصور کرده بودم جز آرامگاه... جایی که می توانستم پدر و مادرم را ببینم.

اگر دوستم نداشت، بعد از محرمیت مرا به آرامگاه نمی برد؛ می برد؟!

صدای یزدان، یحیای ذهنم را خط می زند.

نگاهش می کنم. به دست هایم اشاره می کند.

-ببین.

از فشار زیادی که به دسته گل وارد کرده ام، انگشت هایم بی حس شده اند.

دسته گل را روی پایم رها می کنم.

دستش را جلو می آورد و روی زانویم می نشاند.

با همین تماس کوچک هم درد توی تنم می پیچد.

-چرا انقدر بی قراری؟

نمی توانم لرزش صدایم را کنترل کنم.

-نیستم.

دستش را از زانویم جدا می کند اما انگار دستش را از جلوی بینیم برداشته است که احساس می کنم راحت تر می توانم نفس بکشم.

-نگران مامان، ویدا و یحیی نباش.

با بستن پلک هایم برای اشک هایم سد می سازم.

-ویدا رو شاید هر دو ماه یک بار ببینیم. یحیی هم بچه اش دنیا بیاد سرگرم زندگی خودش می شه، دیگه انقدر دردرس درست نمی کنه.

رو به روی در خانه ترمز می زند.

کمر بندش را باز می کند و با مهربانی می گوید: «مامان هم با من؛ سعی کن فکر های منفی رو از خودت دور کنی.»

لب زیرینم را گاز می گیرم تا نلرزد و صدای گریه ام در نیاید اما طاقت نمی آورم. فضای ماشین از صدای تلخ گریه ام پر می شود.

بهت زده شده است. دستش را جلو می آورد تا گونه ام را لمس کند اما بی اختیار خودم را عقب می کشم و با بیچارگی نگاهش می کنم.

نگرانی و تعجب نگاهش بیشتر می شود.

-چی شده؟

پس از این، هر ثانیه ای که بگذرد، بیش از پیش درک می کنم که چه بلایی بر سر خودم آورده ام.

و اینجایی که ایستاده ام و از همسر یزدان بودن وحشت کرده ام، ابتدای این مسیر اشتباه است...

لب های لِرزانم را توی دهانم می کشم. پلک هایم را بهم می فشارم و اشک هایم را با کف دست از روی صورتم پس می زنم.

-فقط یکم...

سکوت من نتیجه ی نگاه خیره اش است.

تنها کمی بیش از اندازه همه چیز جدی شده است. فقط کمی بیشتر از خیلی، احساس من نسبت به یحیی به غلیان افتاده است. تنها کمی زیادتر از آنچه انتظار داشته ام ترس افتاده است به جانم.

درماندگیم را می فهمد که به آرامی می گوید: «فقط او مدن یکم سر و صدا کنن و برن. سخت نگیر.»

کاش همان برادر یحیی، همان شوهر ترنم، همان پسر عمه، می ماند. طاقت این چیز ها را ندارم. نمی توانم. اصلا نمی خواهم.

پا به خانه که می گذاریم، صدای موسیقی را بیشتر می کنند. عمه با اخم و دلگیری برایمان اسفند دود می کند و حاجی، با خشم خیره ی صورت هایمان می ماند.

یزدان از عمه، ویدا و یحیی گفته و قول رهایی داده است؛ اما اشاره ای به این خشم نا به جای پدرش نکرده است.

نمی داند؛ شاید هم می داند اما توان مقابله را ندارد. نکند در برابر خشم این پیرمرد که روانش دچار مشکل است، تنها باشم؟

نگاه نچندان دوستانه ی بزرگ و کوچک فامیل روی منی که مدت هاست آن ها را ندیده ام، بی انصافی است؛ نیست؟!!



دختر عمه ی یزدان که با چشم های ریز و چهره ای جمع شده نگاهمان می کند؛ چه می داند از درد بی کسی و چه می داند از عذاب اجبار یک زندگی ده ساله؟ پسر عمویش که از کت و شلوار و چهره ی همیشه بشاشش، زندگی می بارد؛ از درد پنهانی بودن و وحشت کم بودن پیش آدمی که خودت انتخابش نکرده ای، چیزی می داند که حالا وقتی ما را می بیند به گونه ای نگاهمان می کند که انگار می خواهد فحش بدهد؟

این آدم ها، چیزی از من و یزدان نمی دانند.

ویدا حتی به اینجا هم نیامده است؛ درست مانند یحیی.

یحیی... آخ یحیی... امان از یحیی... لعنت به یحیی...

چهره ام تغییر کرده است اما هنوز هم آن هاله را می بینم. هنوز هم وقتی رو به روی این آینه می ایستم، هاله سعی می کند در خفا قلبم را ببلعد اما دیگر موفق نیست. حالا دیگر می شناسمش. می دانم چه جنسی دارد و از کجا پیدایش شده است. حالا دیگر نمی خواهم با او بجنگم.

از توی آینه به تخت نگاه می کنم. همه چیزم را در همین اتاق باخته ام.

قلبم با ته مانده های توانش با نفرت می جنگد اما می دانم که پیروز نخواهد شد. صدای یحیی گوش هایم را پر می کند.

-دوست دارم نغمه.

لب هایش را روی شانهِ ام احساس می کنم.

-می خوامت صدا.

دست هایش را میان موهایم می بینم.

-دیوونه اتم خانوم.

از آینه فاصله می گیرم و دست هایم را روی گوش هایم می گذارم. شنیدن صدایش وقتی که خودش را ندارم، دردم را بیشتر می کند.

بی شک هرگز پس از او کسی نمی تواند اینگونه مرا بستاید. پس از او، هیچ کس نمی تواند صدا خطاب کند و قلبم را بلرزاند. بعد از یحیی، هیچ وقت دیگر طعم ناز و نیاز را نخواهم چشید.

دامن لباسم را رها می کنم. دستم را روی دستگیره می گذارم و پیش از آنکه آن را به سمت خودم بکشم، کسی آن را هل می دهد.

قدمی عقب می روم.

نگاهم به چهره ی خشمگینش که گره می خورد، همزمان با قلبم، تمام تنم می لرزد.

اگر او به جای یزدان لباس دامادی پوشیده و رو به رویم بود، باز هم تمام تنم می لرزید. اما آن لرزش کجا و این لرزش کجا؟!

آتش شعله ور نگاهش و انگشت های جمع شده اش، تنها چند ثانیه در برابر چشمانم می ماند و بعد از آن بی آنکه حتی کلمه ای حرف بزند، به سرعت دور می شود.

کاش هرگز پایش را به این اتاق نگذاشته و از خواستن من حرف نزده بود. کاش قلبم تا این اندازه بی تاب او نشده بود.

به در اتاق تکیه می دهم و آرزو می کنم هیچ کس به سراغم نیاید.

نمی توانم به اسم همسر یزدان در جمع باشم. قبول کردن این نقش برایم آسان نیست.

همین ابتدای مسیر کم آورده ام...

-نغمه؟

ساده صدایم می زند. آنقدر ساده که برای لحظه ای فراموش می کنم یحیی چطور صدایم می زد.

به سمتش می چرخم. کتتش را با دست چپش نگه داشته است. جلو تر می آید و کنارم می ایستد.

-هنوز دارمش. سالمه.

با دستش به قاب شکسته ای که روی میز گذاشته ام اشاره می کند.

لب هایم کش می آیند و زیر لب می گویم: «یک هفته برای درست کردنش وقت گذاشتم.»

سرش را به سمت می چرخاند.

شانه بالا می اندازم و می گویم: «مامانم همیشه می گفت بچه ی برادر و خواهر، مثل بچه ی خود آدمه. بابام هم عادت کرده بود اینطوری فکر کنه.»

کامل وارد اتاق می شوم و قاب را بر می دارم.

-برای همینم وقتی با قاب شکسته ی خودت اومدی، اونی که من درستش کرده بودم و مطمئن بود نمی شکنه رو داد بهت.

انگشتم را به شیشه ی ترک برداشته اش می کشم.

صدایش را از دور می شنوم: «حالا اونی که درستش کردی و عمو دادش به من، مال خودته.»

سرم را که می چرخانم، رفته است.

پدرم نقاشی پل را کشیده و مادرم قاب های چوبی را درست کرده بود. آخرین عیدی که از آنها گرفتیم، همین تابلو های کوچک هستند.

تابلو را روی میز بر می گردانم.

خیلی خوب می دانم که چه روزی و چرا این تابلو را شکسته ام.

تعداد تماس های از دست رفته ام دقیقه به دقیقه بیشتر و تحمل برای پاسخ ندادن، کم و کمتر می شود.

بعد از گرفتن آن لاک پشت کوچک، تمام تلاشم را کرده ام تا با یحیی رو به رو نشوم. اما او هر روز همان جایی که بار اول انتظارم را کشده بود، به انتظارم می ایستد. و امروز پس از چهار روز، از خانه بیرون نرفته ام تا با او رو به رو نشوم.

ترسیده ام. از نگاه گرم و صدایش وقتی که نامم را صدا می زند. از دلم که تکان خورده است. از زبانم که در خلوتم مدام می چرخد و نام او را صدا می زند. من از این احساس عجیبی که درونم جریان پیدا کرده است، وحشت کرده ام.

اما نمی خواهم تکان خوردن های ممنوعه ی دلم باعث شوند و او و احساسش را قبول کنم.

چیزی که از من می خواهد، اشتباه است.

پیامی که برایم فرستاده است، دوباره و چند باره دلم را تکان می دهد. می گوید دوستم دارد، مدت هاست که دوست دارد. نباید باورش کنم. نباید پایم را درون زندگی عاطفه بگذارم.

دستم را روی میز می کوبم. کاش به حال خودم رهایم کند. قاب روی میز تکان می خورد و کج می شود. سعی می کنم صافش کنم اما وقتی دوباره کج می شود، با خشم آن را روی زمین پرت می کنم و فریاد بلندی می کشم.

داشتم زندگیم را می کردم، این احساس لعنتی از کجا پیدایش شده است؟

پلک می زنم و خاطراتم را در سکوت پر حرف اتاق دفن می کنم.

از اتاق خارج می شوم تا در کنار مردی که تمام شب را از او فرار کرده ام، از مهمان ها خداحافظی و تشکر کنم.

دستش که روی کمرم می نشیند، درد در تمام تنم پخش می شود.

چه قدر ساده با چند آیه، جسم هایمان محرم شده اند. چه قدر ساده همسرش شده ام و نگاهش به من تغییر کرده است.

پس دلم چه می شود؟ چرا کسی از دلم و احساسی که باید داشته باشم و ندارم، چیزی نپرسید؟

بی شک نمی دانند که دلم هرگز نمی تواند با دل او محرم شود...

عمو نگاه پر حرفش را به چشم هایم می دوزد اما حرفی نمی زند. انگار انتظار دارد تمام آنچه که در دلش هست را با یک نگاه بفهمم.

زنعمو رو به یزدان می پرسد: «اجازه می دی عروست رو ببریم را می خوای همین جا بمونه؟»

خون درون رگ هایم به جوش می آید. دستم را مشت می کنم و شاکی به سمتش می چرخم. هنوز یک روز هم از آن عقد مسخره نگذشته است و حالا اختیارم افتاده است دست یزدان؟!!

اگر جمله اش کمی محترمانه تر بود، شاید برای اینکه خواسته است با آنها بروم خوشحال می شدم؛ اما حالا جز عصبانیت چیز دیگری احساس نمی کنم.

یزدان بی آنکه نگاهی به من کند و یا متوجه خشمم شود، پاسخ زنعمو را با بی تفاوتی می دهد: «هر جا که خودش راحت تره.»

قدمی فاصله می گیرم. دستش از روی کمرم سر می خورد و سرش را به سمت می چرخاند.

عمه درحالی که چادرش را روی صندلی آشپزخانه می اندازد، دخالت می کند: «این دوتا که قرار نیست عروسی بگیرن، نامزد بازی هم از سن یزدان گذشته، پس همین جا می مونه.»

از سن یزدان گذشته است؛ از سن من چه؟!!

پیش از آنکه حرفی بزنم، نگاهم را به یزدان می دوزم. می خواهم بدانم در برابر مادرش هم می گوید هر چه خودم بخواهم یا باید هرچه او می گوید، انجام شود؟!!

سکوتش کلافه ام می کند. قصد مخالفت ندارد و این یعنی تمام حرف هایی که پیش از این زده است، یک مشت وعده های پوچ و توخالی هستند. قرار است پس از این هم به تنهایی با این خانواده بجنگم.

عمو یقه ی کتش را صاف می کند. همان نگاه پر حرفش را به من می دوزد اما خطاب به عمه می گوید: «هنوز وسایل بالا رو تکمیل نکردیم. خوب نیست اینطوری برن زیر یک سقف.»

عمه می خواهد اعتراض کند اما عمو بی توجه به او، به سمت می چرخد و ادامه می دهد: «اگه می خوای بمونی، بمون. اگه هم نمی خوای، آماده شو بریم.»

صدای غرغر عمه را می شنوم اما بی آنکه به کسی نگاه کنم، مسیر اتاق را پیش می گیرم و زیر لب می گویم: «الان میام.»

صدای عمه لحظه به لحظه بلند تر می شود: «شما تا من رو سخته ندید ول نمی کنید. جوون هجده، نوزده ساله نیستن که! جفتشونم ماشالله تجربه دا...»

عمو با صدای بلندی او را صدا می زند تا ساکت شود.

و در نهایت صدای پر حرص عمه را می شنوم که می پرسد: «مگه دروغ می گم؟»

رفتن به خانه ی عمو وقتی که ویدا آنجا باشد، در هر شرایطی جان را به لبم می رساند. و حالا دقیقا در اولین شبی که همسر یزدان شده ام، می خواهم به آنجا بروم. می توانم تصور کنم قرار است چه شب وحشتناکی را در کنار او و کنایه هایش به صبح برسانم.

لباس هایم را بر می دارم. رو به روی پنجره ی اتاق می ایستم و در تاریکی حیاط، به ساختمان خانه ی یحیی خیره می شوم. چراغ هایش خاموش هستند؛ خوابیده اند. می تواند در چنین شبی به خواب برود؟! می تواند در کنار عاطفه باشد و به من در کنار برادرش فکر نکند؟!!

طعم تلخ باختن، همه ی دهانم را پر کرده است. یحیی را به دلم و دلم را به یحیی باخته ام.

میلیم به ماندن در اتاق و خاطره جویدن را خفه می کنم و با عجله خارج می شوم. هر کسی که جای او باشد در چنین شبی آرامش ندارد؛ چطور آرامشش را باور کنم؟

خداحافظ آرامی می گویم و بی آنکه نگاهشان کنم، به همراه عمو از خانه خارج می شوم.

در طول مسیر، زنعمو گاهی از فامیل های پدري یزدان حرف می زند. عمو اما در جواب تمام حرف هایش، چه خوب و چه بد گفتنش، تنها سرش را تکان می دهد.

می دانم ذهن او هم درگیر تر از آن است که به بلندی دامن دختر عموی یزدان یا به دکمه ی باز شوهر عمه ی یزدان توجهی داشته باشد.

میان حرف های زنعمو، دروغ می گویم: «نمی خوام زندگی کسی رو خراب کنم.»

عمو سکوتش را می شکند و با عصبانیت می گوید: «مطمئن؟! با حرف هات چیز دیگه ای به نظر رسیده.»

سرش را به عقب می چرخاند و پر حرص می گوید: «تو عمه ات رو نمی شناسی؟ نمی دونی به سرش بزنه زنگ می زنه مادر هومن که گله کنه از تربیت پسرش؟»

ناگهان تمام تنم یخ می بندد.

زنعمو با عجله می گوید: «حرف بیخود زن. مگه دیوونه است زنگ بزنه از رسوایی برادر زاده ی خودش بگه؟ الکی بزرگش نکن.»

قلبم درون سینه مچاله می شود. طوری با بی رحمی از رسواییم حرف می زند که خودم هم به همه چیز شک می کنم. عاشق شدن، رسوایی است؟ پس وای به حال من که رسوای عالمم.

عمو سرش را به سمت او می چرخاند و با همان صدای بلند می گوید: «تو دخالت نکن.»

و او که قطعاً دلگیر شده است؛ با صدای لرزانی تشر می زند: «جلوت رو ببین.»

هومن، تنها یک بار آن هم اتفاقی، دستم را لمس کرده بود. حالا اگر عمه با مادرش صحبت کند و...

پلک هایم را روی هم فشار می دهم. بیش از یک سال از آن روز ها گذشته است، عمه نمی تواند ناگهان با مادر هومن تماس بگیرد و چیزی بگوید.

عمو هنوز هم خشمگین است و تمام افکارم را پس می زند.

-اگه بفهمه تو و اون یحیای بی غیرت چه گندی بالا آوردید...

سکوت که می کند، وحشتم جایش را به خشم می دهد و با صدای بلندی می گویم: «از یک هفته ی پیش تا حالا، الان یادتون افتاده عمه ممکنه چیکار کنه؟»

دست های لرزانم را مشت می کنم و با صدای بلندتر می گویم: «هر بار به جای اینکه جلوی غرق شدنم رو بگیرید با سکوت و بی تفاوتیتون همه چیز رو خراب تر کردید.»

به سمت جلو خم می شوم.

-حالا هم نیاز نیست ته دلم رو خالی کنید. اگه خیلی نگران و به فکرمید که می دونم نیستید، جلوی عمه رو بگیرید که بیشتر از این تو بدبختی فرو نرم!

سپس دوباره تکیه می دهم و نفس عمیقی می کشم. اشک کاسه ی چشمم را پر کرده است اما آنقدر عصبی هستم که جایی برای غمگین بودن ندارم.

تمام افراد این خانواده مرا به تباهی کشیده اند.

بی مهری و بی توجهی آن ها در تمام سال های گذشته، مرا تبدیل به آدمی گوشه گیر و بی اعتماد به نفس کرده بود. توجه و علاقه ی یحیی، هرچند نادرست، مرا از سلول تنهایی بیرون کشیده و کمی اعتماد به نفس ترک برداشته ام را ترمیم کرده بود. اما روزی که متوجه بارداری عاطفه شدم، برای بار دوم فرو ریختم. و حالا، وقتی که فکر می کنم نفرت می تواند در برابر عشق پیروز شود و می توانم دلم را آرام کنم، همه چیز دست به دست هم می دهند تا مرا محکم تر از این، زمین بزنند.

عمو پاسخی برای حرف هایم ندارد. سیگاری آتش می زند و در سکوت، سرعت ماشین را بیشتر می کند.

با استرس به جان دست هایم می افتم. تا می توانم آن ها را می خارانم و یحیایی نیست که قربان صدقه ام برود تا از آزار دادن خودم دست بردارم.



پیش از آنکه عمو کلید را درون قفل بچرخاند، در باز می شود و ویدا با چهره ی آشفته و نگران، در برابرمان می ایستد.

-شریک ترنم زنگ زده بود.

عمو وارد می شود و رو به ما که هنوز هم رو به روی در ایستاده ایم، تشر می زند: «بیاید داخل.»

ویدا در را می بندد. زنعمو چادرش را در می آورد و می پرسد: «مگه اون رو نگرفتن؟»

نگرانی و ترس درون چشمان ویدا بیداد می کند.

آب دهانش را قورت می دهد و می گوید: «چرا، از بازداشتگاه زنگ زده بود. از تموم مشتری هاشون و کسی که محصولات رو به اون مشتری ها فروخته بود، لیست دارن و لیست الان دست پلیسه.»

با آشفتگی میان مبل ها راه می رود.

عمو جورابش را درون سبد لباس چرک هایی که کنار در حمام قرار دارد، می اندازد.

-خب؟

زنعمو می گوید و رو به رویش می ایستد تا او را متوقف کند.

سکوتش را با گریه ی با صدایی می شکند و میان گریه کردنش، می گوید: «بدبخت شدم مامان.»

عمو وارد آشپزخانه می شود و شیر آب را باز می کند. جلو می روم و لیوان را از دستش می گیرم.

زنعمو ویدا را روی مبل می نشاند و با دلهره می گوید: «آروم باش. درست تعریف کن بفهمیم چی شده.»

لیوان را رو به رویش می گیرم.

سرش را بالا می آورد. از حالت نگاهش، سرما توی استخوان هایم نفوذ می کند.

-تو که از اون دارو ها مصرف نکردی؟  
سرم را به چپ و راست تکان می دهم.  
عمو وارد سالن می شود و رو به رویش می نشیند.  
-حرف بزن ویدا. ببین مامانت رنگ گچ شده از ترس.  
ویدا لیوان را از دستم می کشد. اشک هایش را پاک می کند و آب را سر می کشد.  
کنار عمو می نشینم و منتظر نگاهش می کنم.  
-ترنم از داروها مصرف کرده بود.  
شقیقه هایش را فشار می دهد.  
-دکترش گفت بخاطر مصرف داروهاش قبل از بارداریش و چند هفته ی اولش، باید بچه اش رو سقط کنه.  
لب پایینیش را میان دندان هایش می فشارد.  
اشک کاسه ی چشم هایش را پر می کند و با صدای لرزانی ادامه می دهد: «اگه سقطش نمی کرد، معلول به دنیا می اومد.»  
زنعمو نگاهش را میان من و او می چرخاند.  
-اینا چه ربطی به نغمه داره؟  
لرزش صدای ویدا بیشتر و بیشتر می شود.  
-دکترش گفته بود تا چند سال بعد از مصرف، نباید بچه دار بشن.  
دوباره با صدای بلند زیر گریه می زند و می گوید: «من به عاطفه گفتم اونا رو مصرف کنه. اسمش رو توی لیست نزدن چون ازش پول نگرفتن اما مصرفشون کرده.»  
صدای برخورد دست زنعمو با صورت خودش را می شنوم.

-یعنی دکتر عاطفه متوجه نشده؟ اصلا دکتر ترنم، درست تشخیص داده؟

ویدا سرش را عقب می برد و درحالی که دم و بازدمی عمیق انجام می دهد، می گوید: «دکتر ترنم کارش حرف نداره. امکان نداره اشتباه کرده باشه.»

عمو از روی مبل بلند می شود و می گوید: «الان دیر وقته، صبح با نغمه برید خونه ی عمه اتون. به اون یا یحیی بگید یک فکری کنن. به خود عاطفه نگید. می ترسه، یک بلایی سرش میاد.»

زنعمو پر حرص می پرسد: «همین؟ الان هم می خوای بری بخوابی؟ اصلا می تونی بخوابی؟»

پوزخند می زند.

-معلومه می تونی. مگه تو این دنیا جز خواب چیز دیگه ای هم برات مهم هست؟

پیش از آنکه عمو پاسخ بدهد، به سرعت بلند می شوم و به اتاق ویدا می روم. روی تخت می نشینم.

فرزند یحیی، همان بچه ای که با آمدنش زندگیم را زیر و رو و روز و شبم را واروونه کرده است، ممکن است معلول به دنیا بیاید و عمو می خواهد من هم در گفتن این موضوع به عمه یا یحیی، کمک کنم؟!

اصلا ثانیه ای به من و احساساتم فکر می کند؟ اصلا به ذهنش می رسد که ممکن است یحیی درباره ی من و خبری که می خواهم بدهم، چه فکری کند؟

صدای یحیی وقتی از شنیدن تپش های قلب کودکش می گفت، درون گوش هایم می پیچد.

اگر من کسی باشم که این موضوع را به او می گوید...

پلک هایم را روی هم فشار می دهم. نمی خواهم به این زودی ها با او رو به رو شوم. به هیچ عنوان نمی توانم به ویدا کمک کنم.

ویدا وارد اتاق می شود و با خنده ی دردناکی می گوید: «همیشه وقتی کمکشون رو می خواستم، می افتادن به جون هم.»

جلو می آید و کنارم می نشیند.

-می خواستم بهشون بگم چرا دارم جدا می شم؛ ولی...

پاهایش را جمع می کند و سرش را روی تخت، پشت من، قرار می دهد.

سرم را به سمت چپ می چرخانم و نگاهش می کنم.

قطره ی اشکش روی بازوی برهنه اش می افتد.

-بچه می خواد، من نمی خوام. تصمیم گرفتیم با هم ادامه ندیم.

صورتش را روی بازویش می کشد.

بی آنکه به گذشته ی میانمان فکر کنم، لبخند می زنم و دستم را روی کمرش می کشم.

-خوبه که نمی خوای. یک بی گناه رو از خیلی چیزها نجات می دی.

با همان نگرانی و ترس درون چشم هایش می پرسد: «به نظرت چه واکنشی نشون می دن؟»

دوباره به فردا و کاری که عمو خواسته است انجام دهم فکر می کنم.

از روی تخت بلند می شوم و درحالی که تشکی را از توی کمد دیواری بیرون می کشم، زمزمه می کنم: «حالا تا فردا. بهش فکر نکن.»

اما خودم، تا روشن شدن هوا به یحیی، یزدان، عاطفه و فردا فکر می کنم. گاهی از ترس می لرزم و گاهی از نفرت گرم می شود.

هنوز چشم هایم گرم خواب نشده اند که ویدا صدایم می زند.

لباس پوشیده و منتظر نگاهم می کند.

-پاشو نغمه. یک چیزی بخوریم بریم.

پتو را از رویم می کشد و ادامه می دهد: «بابا می رسونتمون.»

دست و صورتم را با دستمال کاغذی پاک می کنم و پای سفره می نشینم.

عمو فنجان چای را رو به رویم می گذارد.

-نخوابیدی دیشب؟

سرم را بلند نمی کنم و کوتاه می گویم: «دیر خوابم برد.»

نان درون دهانم را به زور قورت می دهم و با عجله به اتاق باز می گردم.

چند دقیقه ی بعد که هنوز هم وسط اتاق ایستاده ام و هیچ فکری برای فرار از این موقعیت ندارم؛ صدای ویدا را می شنوم.

-اومدی نغمه؟

به ناچار لباس هایم را عوض می کنم و با صدای بلندی می گویم: «شما برید پایین. الان میام.»

پیش از خارج شدنم از خانه، زنعمو رو به رویم می ایستد.

دستش را رو به رویم نگه می دارد و با چشم به حلقه ام که کف دستش قرار دارد، اشاره می کند.

مانند کودکی خطاکار توضیح می دهم: «وقتی دست هام رو می شستم درش اوردم، یادم رفت.»

بازویم را نوازش می کند.

-شب بر می گردی؟

از گاز گرفتن لبم دست بر می دارم و پاسخ می دهم: «اگه مزاحم نیستم.»

و فکر می کنم وقتی مرا به دنیا می آوردند، به فکر این بودند که ممکن است روزی، جایی برای ماندن نداشته باشم؟ می دانم که حتی ته ته رویاهای پدران و مادران ی آنها، چنین چیزی نبوده است...

به بیرون از خانه هدایتم می کند و می گوید: «خونه ی خودته.»

به ناچار لبخند می زنم و در سکوت از خانه خارج می شوم.

درون ماشین جا می گیرم و آرزو می کنم وقتی به خانه ی عمه می رسیم، یحیی خانه نباشد.

ویدا انگشت هایش را می شکاند.

-عصبانی می شه؛ نه؟

منتظر پاسخ نمی ماند و ادامه می دهد: «آخه من که نمی دونستم. اگه بخواد خیلی سر و صدا کنه، نمی تونم احترامش رو نگه دارم.»

عمو ماشین را رو به روی در خانه متوقف می کند.

-این روز ها یحیی خیلی عصبانیه؛ هرچی که گفت سکوت کنید.

ویدا در را باز می کند و متعجب می پرسد: «چرا عصبانیه؟»

به سرعت از ماشین پیاده می شوم و اجازه نمی دهم عمو سرش را بلند کند تا از آینه نگاهم کند.

نمی خواهم باز هم آن نگاه پر حرف و سرزنش گر را ببینم.

ثانیه ای بعد، ویدا هم پیاده می شود.

با نگرانی به در خانه خیره می شود. با صدای بلند آرزو می کند: «خدا کنه خونه نباشه. به عمه بگیم بهتره تا به خودش بگیم.»

سرما توی تنم نفوذ می کند. قلبم در سینه مچاله می شود و هراس تمام وجودم را می بلعد. دارم متلاشی می شوم و انگار هیچ کسی و هیچ چیزی در این دنیا وجود ندارد تا نجاتم بدهد.

ویدا انگشت لرزانش را روی زنگ فشار می دهد و در پاسخ عمه، نامش را می گوید.

در که باز می شود، با التماس نگاهم می کند.

او را به درون حیاط هل می دهم. چه انتظاری از من شکسته دارد؟

با دیدن ماشین یحیی در حیاط، هر دو از حرکت می ایستیم.

ویدا ناگهانی تغییر موضع می دهد و غر می زند: «با این سنم ببین از کی می ترسم. خدا لعنتت کنه یحیی که اخلاق نداری.»

نمی داند یحیی اگر بخواد می تواند مهربان و خوش اخلاق هم باشد. او نمی داند برخلاف اخم و جدیتش، می تواند دوست داشتنی هم باشد. او هیچ از یحیایی که من می شناسم، نمی داند.

عمه در ورودی را باز می کند.

طلبکارانه به ویدا نگاه می کند و می گوید: «دیر اومدی مادر. جشن دیشب بود.» ویدا سرش را پایین می اندازد.

-ببخشید، ببخشید. بخدا بعدا توضیح می دم بهتون.

فکر می کنم اگر یک عروس واقعی بودم، من هم از نیامدن ویدا دلگیر می شدم؛ اما نبودم، نیستم.

کفش هایش را در می آورد و می پرسد: «یحیی اینجاست؟»

عمه جلوتر از ما به آشپزخانه می رود.

-آره، بیاید تو.

پس از او وارد آشپزخانه می شویم. ویدا بعد از مکثی کوتاه، جلو می رود و کنار یحیی می نشیند.

من اما خشکم زده است. سرش را روی میز گذاشته و پاهایش را مدام تکان می دهد.

بیش از آنچه فکرش را می کردم، خشمگین است.

"سلام" گرفته ی ویدا، عمه را هم نگران می کند. دستکش هایش را روی سینک رها می کند و رو به روی ویدا می نشیند.

-چی شده؟

صدای ویدا با لرزش مشهودی به گوش می رسد.

-پسر عمه؟ می خوام یک چیزی بهت بگم.

یحیی سرش را بلند می کند و زیر لب می گوید: «تنها نیستی! بیا جلو زن داداش، غریبگی نکن.»

"زن داداش" پتک می شود روی سرم و باز هم به یاد می آورم چه گندی به زندگیم زده ام.

عمه نگاهم می کند. آب دهانم را قورت می دهم و جلو می روم. رو به روی یحیی، روی صندلی می نشینم. نگاهم را می دزدم اما سنگینی نگاه او را کاملاً احساس می کنم. چطور می توانم تظاهر کنم دیگر حسی در قلبم نیست؟ ویدا دست هایش را زیر میز پنهان می کند.

-عاطفه رو بردی چکاپ؟

سرش را می چرخاند و به ویدا نگاه می کند.

-چطور؟

ویدا نیم نگاهی به من می اندازد و دوباره می پرسد: «بردی یا نه؟»

یحیی به صندلی تکیه می دهد.

کوتاه می گوید: «تازگیا خودش رفته.»

ویدا یا خدای آرامی می گوید و بعد با صدای بلند تری می گوید: «بچه سالمه؟»

عمه از روی صندلی بلند می شود.

-خواب دیدی ویدا؟ چته دختر؟ معلومه که سالمه.

ویدا مستقیم به یحیی نگاه می کند و منتظر پاسخش می ماند.

شانه بالا می اندازد.

-مامان که گفت. آره، سالمه.



ویدا به سرعت سرش را به سمت من می چرخاند و لبخند می زند. نفس عمیقی می کشد و می گوید: «خب خداروشکر. نگران بودم فقط.»

از پشت میز بلند می شود و رو به من می گوید: «تو می مونی یا با من برمی گردی نغمه؟»

یحیی نیز دست هایش را روی میز می گذارد تا بلند شود.

-می تونستی تلفنی هم حالمون رو بپرسی.

چشم هایم را گرد می کنم و با صدای آرامی می گویم: «باید بهش بگیم ویدا.»

پیش از مخالفت ویدا، یحیی دوباره روی صندلی می نشیند.

-چی رو باید بهم بگید؟

از خطاب قرار گرفتنم، پلک می بندم و مانتویم را میان انگشتانم فشار می دهم.

نالای ویدا و ناراضی بودنش را جدی نمی گیرم.

از ترس عصبانیت یحیی می خواهد فرار کند و اگر دکتر عاطفه درست تشخیص نداده باشد؛ فرار کردن ویدا حتی از پیشنهاد دادن آن قرص ها هم بدتر است.

نگاهم را به سفره می دوزم و باز هم آب دهانم را قورت می دهم.

-عاطفه از داروهایی که ترنم می فروخت، استفاده کرده.

ویدا روی صندلی فرود می آید. انگشت هایش را می شکاند و می گوید: «بخدا من نمی دونستم، دیشب فهمیدم.»

عمه سینی چای را روی میز می گذارد.

-چی رو نمی دونستی؟ چرا درست حرف نمی زنی؟

ویدا با بیچارگی نگاهم می کند. انگار زبانش بند آمده و نمی داند چطور می تواند برایشان توضیح بدهد.

نگاه پرسشگر یحیی که به چشم هایم گره می خورد؛ زیر لب می گویم: «اون دارو ها باعث می شن بچه ناقص به دنیا بیاد. برای همینم ترنم مجبور...»

سکوت ناگهانیم نتیجه ی خنده ی یحیی است.

حاجی عمه را صدا می زند و او درحالی که نگران و ترسیده به یحیی نگاه می کند، به ناچار از آشپزخانه بیرون می رود.

ویدا از پشت میز بلند می شود.

-نخند تو رو خدا. شوخی نداریم که. خیلی جدیه.

یحیی کمی به سمت خم می شود و به آرامی می گوید: «نقشه ی جدیدته؟»

با گیجی نگاهش می کنم. نقشه ی جدیدم؟ چرا باید برای بچه اش نقشه بکشم؟ مرا به این شکل شناخته است؟ مرا...

صدایش را پایین تر می آورد و می پرسد: «اینطوری دوستم داشتی صدا؟ اینطوری؟»

دوباره می خندد و من با "صدا" گفتنش، می میرم.

لحنش دوستانه نیست و صدایش بلند تر شده است: «اول زن داداشم می شی. حالا هم می خوای فکر کنم بچه ام ناقص به دنیا میاد که زنمو مجبور کنم سقطش کنه.»

دستش را روی میز می کوبد و فریاد می کشد: «کی می خوای دست از سر زندگیم برداری؟»

ویدا با تعجب نگاهمان می کند اما پیش از آنکه صدایی از دهان باز شده اش خارج شود؛ صدای عاطفه که با لحن غمگینی یحیی را صدا می زند، به گوش می رسد.

از پشت میز بلند می شود. انگشت اشاره اش را تهدید وار به سمت می گیرد و می گوید: «پاتو از وسط زندگیم بکش بیرون زن داداش.»

جز خشم و نفرت در نگاهش، هیچ نمی بینم.

## فصل چهارم

مات و مبهوت به جای خالی یحیی خیره می مانم. بی رحمیش، تکه های قلبم را سوراخ می کند.

ویدا را که با تعجب نگاهم می کند، نادیده می گیرم. با قدم های آهسته و سری که نمی توانم بالا نگهش دارم، از آشپزخانه خارج می شوم.

می خواهم به سمت در ورودی بروم اما یزدان صدایم می زند و مجبور به ایستادن می شوم.

سرم را می چرخانم. حوله ای دور گردنش است و شلوار گرمکن سفید رنگی پوشیده است.

ویدا با همان چهره ی متعجب و کنجکاو، از آشپزخانه خارج می شود و به سمت پذیرایی می رود.

آهسته سلام می کنم و نگاهم را می دزدم.

پاهای مردانه اش را می بینم که جلوتر می آید. پیش از آنکه صدای یزدان را بشنوم، صدای بلند یحیی، خانه را پر می کند.

-ولم کن بابا. چرا چرت و پرت می گی؟

عمه پس از ویلچر حاجی از اتاق خارج می شود و غر می زند: «هیس. چه خبرتونه اول صبح؟»

به ویدا که دست به کمر رو به روی یحیی ایستاده است، نگاه می کند.

-درست توضیح بده ببینم چی شده؟

ویدا نگاهش را از چهره ی عصبی یحیی جدا می کند و به عمه می دوزد.

-هیچی عمه. ما می گیم به خاطر داروهایی که عاطفه مصرف کرده ممکنه بچه ناقص بدنیا بیاد ...

یزدان سرش را به سمت یحیی که فریاد می کشد، می چرخاند.

-می گم رفته چکاپ. دکترشم گفته هم خودش هم بچه سالم. دارم فارسی حرف می زنم. چرا حالتون نمی شه؟ بچه ی من سالمه.

عاطفه دستش را روی بازوی یحیی می گذارد. قلبم تکان خفیفی می خورد و نگاهم را می دزدم.

عاطفه او را عقب می کشد و می گوید: «چرا انقدر حرص می خوری؟ حتی اگه درست هم باشه و قرار باشه بچه امون ناقص به دنیا بیاد، نمی تونیم سقطش کنیم. گناهه.»

عمه نیز درحالی که از کنار ویلچر حاجی می گذرد و به یحیی نزدیک می شود، تایید می کند.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم. حماقت هایشان تمامی ندارد.

کشتن جنینی که هنوز پایش را به دنیا نگذاشته است را گناه می دانند اما به دنیا آوردن بچه ی ناقصی که تمام عمرش باید در عذاب باشد را نه!

یحیی مچ عاطفه را میان انگشتانش می گیرد و او را به دنبال خودش می کشد.

-فقط دلم می خواد این دکتری که می گی هم بگه بچه سالمه.

همزمان با چرخاندن سرش به سمت من، یزدان دستش را روی بازویم می گذارد تا مرا به سمت خودش بچرخاند.

فریاد یحیی، تمام تنم را می لرزاند.

-اون وقت من می دونم و شما دوتا.

عاطفه را به دنبال خودش می کشد و با همان صدای بلند می گوید: «آدرس مطبش رو برام بفرست.»

ویدا روی مبل فرود می آید و نفس عمیقی می کشد.

یزدان نگاهش را در چهره ام می چرخاند تا به چشم هایش خیره شوم. بی اختیار نگاهم را به زمین می دوزم.

نچ آرامی می گوید.

-چند تا عکس برات فرستادم. از بینشون اون هایی که خوشت میاد رو انتخاب کن که سفارش بدم.

سرم را بالا می آورم و با تعجب می پرسم: «عکس چی؟»

بازویم را رها می کند. وارد آشپزخانه می شود و پاسخ می دهد: «وسایل خونه.»

آه عمیق و از ته دلم را خفه می کنم و با گفتن باشه ی کوتاهی، نگاهم را از قامت او که بر صندلی یحیی می نشیند، می گیرم.

هنوز هم یاد نگاه خشمگین و پر از نفرت یحیی، تنم را می لرزاند و عرق سرد می اندازد به جانم.

من او را شکننده ام. همانطور که او مرا. عمیقاً احساسش می کنم. قلبش را که مانند قلب خودم چند تکه شده است را می بینم.

دوست دارم بگویم همین برایش کافی است و همه چیز را تمام کنم اما نفرتی که از جانم تغذیه می کند، شکستن های بیشتری می خواهد. هنوز آرام نگرفته است و نمی خواهد مرا رها کند.

سنگینی نگاه حاجی، مجبورم می کند سرم را به سمتش بچرخانم.

با صدای بلند سلام می کنم و منتظر پاسخش، همچنان خیره ی چهره اش می مانم. اخم می کند و به اجبار، پاسخ می دهد.

می توانم ترس را در نگاهش ببینم. او، از من و حرف هایی که ممکن است به یزدان بگویم، وحشت زده است.

لبخندم را کنترل نمی کنم و با لذت به نگاه هراسان او خیره می مانم.

این حال او، تمام انرژی رفته ام را باز می گرداند.

با همان لبخند پرنرنگ به سمتش می روم و پشت ویلچرش می ایستم.

## -صبحونه خوردید؟

لرزش دست هایش را می بینم و به دست های خودم فکر می کنم. وقت هایی که به چشم یک مزاحم و پر نفرت نگاهم می کرد و بی پناهم باعث لرزشم می شد. او را به آشپزخانه می برم. برایش چای می ریزم و با لذت به او که آرامش از چهره اش فرار کرده است، نگاه می کنم.

حالا دیگر آن دختر بچه ی افسرده که تمام امیدش عمه و عمویی هستند که ناامیدش می کنند، نیستم. حالا می توانم انتقام تمام آن اشک ها و دلهره هایم را از این پیرمرد بگیرم.

به پاهای ناتوانش نگاه می کنم، ناگهان حالم از او و تمام گذشته ام بهم می خورد. به سرعت از آشپزخانه خارج می شوم و چند نفس عمیق می کشم.

از عکس هایی که یزدان برآیم فرستاده است، یکی پس از دیگری رد می شوم و در نهایت، با بی میلی، ساده ترین هایشان را انتخاب می کنم.

با صدای ویدا، نگاهم را از گوشیم جدا می کنم و به او می دوزم. با دستش به مبل ها اشاره می کند.

برای بار آخر سرم را می چرخانم و از این آشپزخانه به حاجی نگاه می کنم. چای توی گلویش می شکند و به سرفه می افتد.

یزدان از روی صندلیش بلند می شود و به سمت دیگر میز می رود.

با وجود تمام حس های بدی که قلب تکه شده ام را در آغوش کشیده اند، وحشت این پیرمرد بیمار حالم را خوب می کند.

روی یکی از مبل ها می نشینم. ویدا شکلاتی را از شکلات خوری روی میز بر می دارد.

-عمه، تو رو خدا اگه این دوتا خواستن بچه رو به دنیا بیارن، شما جلوشون رو بگیر. ناقص دنیا اومدنش هم واسه بچه سخته هم خودشون خیلی اذیت می شن.

عمه با پرسیدن "ناهار چی می خوردید؟" نارضایتش را از ادامه ی بحث نشان می دهد.

این آدم‌ها، هرگز دست از تباه کردن زندگی انسان‌های دیگر نخواهند کشید چرا که فکر می‌کنند آنچه به آن اعتقاد دارند، درست است. منطقشان را با ترس گناه کور کرده‌اند و احمقانه هر آنچه به خوردشان می‌دهند را باور می‌کنند.

در تمام طول روز، لمس شدن گاه و بی‌گاهم توسط یزدان، نگاه مهربان اما دلگیر عمه و وحشت حاجی، برای بار هزارم به من می‌فهماند که رابطه‌ام با این خانواده بسیار تغییر کرده است.

بعد از برداشتن آخرین بشقاب از روی میز، در خانه با صدای بلندی باز می‌شود. -ویدا هنوز اینجاست؟

عمه و ویدا زیر لب "یا خدا" می‌گویند و ویدا مانند بچه‌ها پشت عمه می‌ایستد و می‌پرسد: «چی شده؟»

یحیی با چهره‌ای برافروخته وارد آشپزخانه می‌شود.

-این گند رو تو و اون دوست احمقت انداختین تو زندگی من؛ خودتونم باید جمعش کنید.

انگشت اشاره‌اش را به سمت عمه می‌گیرد و می‌گوید: «به جان ن...»  
پلک‌هایش را می‌بندد.

قلبم از تپیدن می‌ایستد. می‌خواست به جان من قسم بخورد؟! جان نغمه‌را؟ وزنم بر پاهایم سنگینی می‌کند. او مرا دیوانه می‌کند.

نفس حبس شده‌ام را به آرامی از بینم خارج می‌کنم.

دستش را مشت می‌کند و پس از سرفه‌ای دروغین، می‌گوید: «به جان خودت، آگه با عقاید مسخره‌ات جلوی از بین بردن اون بچه رو بگیری؛ یک جوری می‌رم که حتی کسی یادش نیاد یحیایی هم بوده!»

سپس به سرعت از خانه خارج می‌شود و در را می‌کوبد...

پس از رفتن یحیی، سکوتی نسبتاً طولانی میانمان را پر کرده است. عمه به کابینت تکیه داده و با چهره ای جمع شده و غمگین، به نقطه ای روی میز خیره است.

ویدا با قدم هایی نامنظم طول آشپزخانه ی کوچک خانه را طی می کند و گاهی، نفس عمیق آه مانندی می کشد.

عمه دستش را روی چشم راستش می گذارد و می گوید: «این یحیی که درست و حسابی حرف نزد. بیا ویدا، بریم پیش عاطفه. هم تنها نباشه هم من بیچاره بفهم چه خاکی تو سرم شده و چه گلی باید به سرم بگیرم.»

از کابینت فاصله می گیرد و رو به من که بلا تکلیف کنار میز ایستاده ام، می پرسد: «تو نمیای؟»

به خانه ی یحیی و عاطفه بروم؟ در چشم های احتمالا سرخ عاطفه خیره شوم و از او بخواهم بچه اش را، بچه ای که یحیی گفته است صدای قلبش را هم شنیده اند را از بین ببرد؟

نگاهم را از نگاه منتظر عمه می گیرم و سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

ویدا با استرس از آشپزخانه خارج می شود و عمه درحالی که زیر لب ذکر می گوید، به دنبال او می رود.

تنها که می شوم، خودم را بر صندلی رها می کنم و سرم را میان دست هایم می گیرم.

قلبم مانند تکه ای سنگ، سخت و بی احساس شده و درون قفسه ی سینه ام بی حرکت مانده است.

صدای برخورد قطر های آب بر سینک ظرفشویی، مجبورم می کند به سرعت از روی صندلی بلند شوم و شیر آب را محکم کنم.

-باید عوضش کنیم.

به سمت یزدان که در ورودی ایستاده است می چرخم و "او هوم" بی تفاوتی می گویم.



دوباره سر جای قبلیم باز می‌گردم. او هم جلو می‌آید و رو به رویم می‌نشیند.

بی اختیار از نگاه کردن به چشم‌هایش فرار می‌کنم. نمی‌دانم چند وقت باید بگذرد تا نقش‌های جدیدمان را بپذیرم اما می‌دانم حالا حالا‌ها اتفاق نخواهد افتاد. با حلقه‌ی توی انگشتش بازی می‌کند.

صدایم می‌زند و بعد به آرامی شروع به صحبت می‌کند.

-اگه مجبور بشم یکی دو روزی رو برگردم عسلویه...

سکوت می‌کند. دوباره حلقه‌اش را می‌چرخاند و ادامه می‌دهد: «تو ناراحت نمی‌شی؟ سخت نیست؟»

لبخند احمقانه‌ای می‌زنم و می‌گویم: «درمورد کارت اصلا حرف نزده بودیم.»  
با تعجب نگاهم می‌کند.

-روز خواستگاری با عمو درموردش حرف زدیم، یادت نمیاد؟

پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. حتی کلمه‌ای از حرف‌های آن روز لعنتی را به یاد نمی‌آورم.

دستپاچه می‌گویم: «نه، منظورم خودمونه. من و تو.»

سرش را به معنای تاکید تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره، درباره‌ی خیلی چیزها دوتایی حرف نزدیم.»

با صدای کتری از روی صندلی بلند می‌شوم. شعله‌ی گاز را کم می‌کنم و درحالی که ذهنم درگیر هر چیزی جز کار یزدان است؛ می‌گویم: «نه، سخت نیست.»

قوری را روی کتری می‌گذارم. کاش تنه‌ایم بگذارد و بتوانم کمی بیشتر فکر کنم.

اما او قصد ندارد از آشپزخانه خارج شود و دوباره شروع می‌کند: «احتمالا امشب یا فردا صبح می‌رم. وقتی برگشتم، می‌تونیم بریم خاله‌ات رو ببینیم.»

سرما توی تنم می نشیند. مسافرت با یزدان؟ این روز ها فقط همین یکی را برای دیوانه شدنم کم دارم.

زمزمه وار می گویم: «چرا؟»

-چی چرا؟

شروع به خاراندن دستم می کنم و می گویم: «چرا بریم ببینیمش؟»

دوباره روی صندلی می نشینم و دست هایم را زیر میز، روی پاهایم قرار می دهم.

صدای او که می پرسد: «نمی خوای بریم؟» همزمان با صدای حاجی که صدایش می زند، به گوش می رسد.

منتظر جوابم نمی ماند و به سراغ پدرش می رود.

نفس حبس شده ام را رها می کنم. می خواهم سرم را روی میز بگذارم که یزدان با صدای بلندی صدایم می زند می خواهد لیوان آبی برای حاجی ببرم.

صدای جر و بحثشان، نامفهوم به گوشم می رسد.

باز هم ناخن هایم را روی پوست دستم می کشم. کلافه و عصبی لیوانی را از آب پر کرده و به سمت اتاق حاجی می روم.

یزدان کنار تخت ایستاده و کمرش را خم کرده است. حاجی را به پهلو چرخانده و پمادی را به بدنش می مالد.

جلوتر می روم و آب را کنار تخت، روی میز می گذارم.

حاجی با صدای گرفته ای می گوید: «اون پنجره رو هم باز کن یزدان. سرما نمی خورم.»

او را می چرخاند. کمکش می کند بنشیند و لیوان آب را به دستش می دهد.

بی آنکه مانند سال های گذشته وحشتی داشته باشم، لبه ی تخت می نشینم. نگاهم را به چشمان چروکیده اش می دهم. لبخند کجی که احتمالا از نظر یزدان دلسوزانه است، به صورت گرفته ی حاجی می زوم.

با وجود تمام مشکلاتی که با آنها درگیر هستم، وحشت این مرد برایم تفریح خوبی شده است.

یزدان پنجره را کمی باز می کند و می گوید: «حداقل پتو رو نزن کنار بابا.»

حاجی پاسخی نمی دهد و یزدان رو به من اشاره می کند از اتاق خارج شوم.

دست از گاز گرفتن لب زیرینم می کشم و می گویم: «میام الان.»

یزدان که خارج می شود، دوباره به سمت حاجی می چرخم.

نگاهم را در چهره ی شکسته شده اش می چرخانم و دستم را جلو می برم. سرش را تکان می دهد تا انگشت هایم با مو و پیشانیاش برخورد نکند.

با صدای آرامی می گویم: «چیه حاجی؟ چرا ترش کردی؟ دیگه نا محرم نیستم که زنِ پسرتم.»

کمی خم می شوم.

-زن یزدانم حاجی. یزدانی که از جونت هم بیشتر دوستش داری. پسری که یک ثانیه باهات نمی سازه اما تو بگی بمیر، می میره.

بالاخره دستم را به پیشانیاش می رسانم. انگشتم را روی چروک هایش حرکت می دهم و می گویم: «چرا چیزی نمی گی؟ قبلا که خوب حرف می زدی. چی شده؟ چرا مثل نغمه ی چند سال پیش شدی؟ چرا صدات در نمیاد؟»

ناگهان نزدیکی به او حالم را بهم می زند. احساس حالت تهوع پیدا می کنم و به سرعت از روی تخت بلند می شوم. چند نفس عمیق و پر درد می کشم.

با نفرت ادامه می دهم: «پسر عزیزت اگه بفهمه اون روزی که این بلا سرت اومد، اصلا نیومده بودی کارنامه ی من رو بگیری؛ چه حالی می شه؟»

نگاهش می کنم. لب هایش را تکان می دهد اما صدایی از دهانش خارج نمی شود.

-خودمونیم، اون روز واقعا کجا بودی حاجی؟ کجا بودی که از ترس اینکه کسی نفهمه؛ چند ساله بهشون دروغ گفتی؟ اصلا واقعا تصادف کرده بودی؟

به پتویی که میان انگشتانش فشرده می شود، نگاه می کنم و دست های لرزان خودم را به یاد می آورم.

جلو که می روم، با صدای بلند اما لرزانی یزدان را صدا می زند.

کوتاه و آرام اما پر حرص می خندم.

به سمت در اتاق باز می گردم.

سال های گذشته، تنها نگاهش برای سکوتم کافی بود و حالا آنقدر بیچاره شده است که جز صدا زدن پسرش، نمی تواند کاری انجام دهد.

پچ پچ می کنم: «چه قدر ترسو شدی شوهر عمه.»

از اتاق خارج می شوم و در را می بندم. او هم همین کار را می کرد. مرا می ترساند، اتاق را ترک می کرد و در را می بست. من هم پشت در می ایستادم و از ترسی که او به جانم انداخته بود، بر خود می لرزیدم...

با ته مانده ی انرژیم به دیوار تکیه می دهم.

قلب پر از نفرتم روی سینه ام سنگینی می کند.

هرگز فکر گفتن همه ی آنچه در گذشته اتفاق افتاده بود را به یحیی نداشتم. نمی خواستم او را بیش از این از خانواده اش متنفر کنم. اما حالا، حالا که هم خودم را هم احساساتم را و هم یحیی را باخته ام؛ می توانم کمی از راز های سیاه این خانواده را برملا سازم. شاید مرهمی بر این دردی که احساس می کنم، باشد.

یزدان به اتاق نزدیک می شود.

-بابا صدام زد؟ تلفن حرف می زدم.

نه کوتاهی می گویم و از کنارش می گذرم...

از دستشویی که خارج می شوم، آهسته حرف زدن عمه توجه ام را جلب می کند.

-پولش رو از کجا آوردی یزدان؟

در را بی صدا می بندم و همانجا می ایستم.

صدای یزدان را نمی شنوم اما دوباره صدای عمه به گوشم می رسد: «وام گرفتی؛ نه؟ مگه تازه قسط های وام قبلیت تموم نشده؟»

این بار صدای یزدان هم کمی بلند تر شده است.

-عروسی که برایش نگرفتم. چیزیم که ازم نخواست. چهار تا تیر و تخته هم نباید بذارم تو خونه اش که دلش خوش بشه؟

پلک هایم را به یکدیگر نزدیک می کنم.

یزدان ادامه می دهد: «واسه ی ترنم دنیایی خرج کردم. این که بچه ی برادرت مادر من.»

گاهی مطمئن می شوم که چون بچه ی برادرش هستم و تمام این سال ها آوار زندگی شده ام، مرا نمی خواهد.

به سمت سالن می روم و هنوز هم صدای یزدان را می شنوم: «ویدا حق داشته. ترنم دوستش بوده، نتونسته کنار بیاد با این قضیه. یحیی چرا باید اون مسخره بازی رو راه بندازه؟»

نگاه عمه که به من می افتد، سکوت می کند و لبخند بی معنایی روی لب هایش می نشاند.

خم می شوم. دستمالی را از جعبه ی روی میز بیرون می کشم و دست هایم را خشک می کنم.

-با عاطفه حرف زدیدی؟

عمه زانوهایش را فشار می دهد و لبخند مضحکش را جمع می کند.

-قبول نکرد. می گه وقتی یک دکتر می گه بچه سالمه و اون یکی می گه امکانش هست نباشه؛ باید پیش یک دکتر دیگه هم بره. راست هم می گه. کشتن اون بچه گناهه بخدا.

یزدان در حالی که به سمت پله ها می رود، می پرسد: «می مونی یا قبل رفتن برسو نمتون؟»

دستمال را درون دستم مچاله می کنم.

-عمو میاد دنبالمون.

باشه ی کوتاهی می گوید و بالا می رود. عمه نیز از جایش بلند می شود و زیر لب می گوید: «قبول نمی کنه شام بخوره بعد راه بیفته. کاش تو هم بهش بگی.»

پیش از آنکه برای پاسخم فکر کنم، ویدا زخم می زند: «به حرف ترنم که ده سال زنش بود، گوش نمی کرد. به حرف نغمه که هنوز یک هفته هم نیست باهانش ازدواج کرده، گوش بده؟!»

عمه به او که تازه از اتاق خارج شده است، چشم غره ای می رود و زیر لب می گوید: «حداقل یک چیزی درست کنم با خودش ببره. معلوم نیست رستوران های تو جاده تو غذاشون چی می ریزن.»

معنای لبخند ویدا را هنگام نشستن بر روی مبل، می دانم. می خواهد بگوید حتی عمه هم می داند یزدان به حرف هایم اهمیتی نمی دهد.

سعی می کند لاک ناخنش را با دندان پاک کند.

-هرچی تو اتاقت گشتم، لاک پاک کن پیدا نکردم.

یکی از انگشت هایش را درون دهانش می برد و می مکد. انگشتش را روی لباسش می کشد.

-اما چند تا شاخه گل اونجا بود. تیغش رفت تو دستم. گل جمع می کردی؟ کی بهت می دادشون کلک؟

موهایم را از روی پیشانیم کنار می زنم.

با خشم دستم را مشت می کنم و دروغ می گویم: «از سرکار که بر می گشتم، می خریدم. بوشون خیلی خوبه.»

حتی حالا که تمام زندگیش زیر و رو شده است هم، زخم می زند و سعی می کند راز هایم را بفهمد.

اگر بداند من و یحیی یکدیگر را خواسته ایم، ثانیه ای سکوت نمی کند و تا زمانی که همه ی افرادی که ما را می شناسند را باخبر نکند، دست بر نمی دارد.

با دیدن یزدان که آماده شده و کوله ی مشکی رنگش را روی دوشش گذاشته است؛ بی اختیار به یاد ترنم می افتم. هرگز به دنبال او پایین نمی آمد و اینگونه راضی نبودنش را نشان می داد. و حالا من ایستاده ام و انتظار رفتنش را می کشم!

عمه پشت و من کنار ویلچر حاجی می ایستیم.

یزدان کوله را روی دوشش جا به جا می کند و با خنده می گوید: «این بار خیلی زودتر بر می گردم؛ چرا انقدر نگرانید؟!»

عمه ظرفی را به دستش می دهد و می گوید: «از رستوران های بین راه، غذا نخور.»

با لبخند پرننگی لب هایش را روی پیشانی مادرش می گذارد و می گوید: «چشم.»

خم می شود، سر و شانه ی پدرش را هم می بوسد.

نگاه سنگین ویدا را احساس می کنم. به دنبال چه چیزی می گردد که اینطور سنگین نگاهمان می کند؟

یزدان به آرامی می پرسد: «مطمئنی نمی خوای برسونت؟»

سرم را تکان می دهم. لبخندی می زند و می گوید: «اگه چیزی لازم داشتی، بهم زنگ بزن.»

عمه ویلچر حاجی را به سمت اتاقش هدایت می کند و با صدای بلندی می گوید: «یادت نره رسیدی زنگ بزنی.»

دور که می شوند، یزدان کارتتش را به سمت می گیرد و می گوید: «تو این چند روزی که نیستم مجبور نیستی هر روز بیای پیششون. فقط برای آوردن وسایل که بهم زنگ زدن، بهت خبر می دم، خودت رو برسون اینجا که موقع تحویل گرفتنتشون باشی.»

کارت را می گیرم.

-رمزش هم تاریخ تولد خودمه. می دونی دیگه؟

نمی دانم! شاید هم می دانم و در این لحظه به یاد نمی آورم. اما سرم را تکان می دهم و کوتاه می گویم: «باشه.»

به سمت در می چرخد که با یحیی رو به رو می شود. نگاه یحیی میان من و او می چرخد و با تنه ی محکمی که به او می زند، وارد خانه می شود.

-مامان؟

و با صدای بلند تری از ویدا می پرسد: «کجاست؟»

یزدان سرش را به معنای افسوس تکان می دهد و با گفتن "مراقب خودت باش." از خانه خارج می شود.

به دیوار تکیه می دهم. رنگ نگاه یحیی به یزدان، درست مانند نگاه یک دشمن است. پر از خشم و کینه.

ویدا با عجله جلو می آید و شالی را به دستم می دهد.

-حواست کجاست؟ می خوای هیچی نشده صدای عمه رو در بیاری؟

نگاهش می کنم. این کارها و توجه ها از او بعید است. خودش هم نمی داند دشمن است یا دوست.

یحیی درحالی که با پارچ توی دستش دوباره به راهرو آمده است؛ می گوید: «آره زنداداش. بنداز سرت دین خدا غلط نشه. عیبه من موها و گردنت رو ببینم. تحریک می شم آخه.»

ویدا غر می زند: «اینم که کلا دیوونه شده.» و به پذیرایی باز می گردد.



بی آنکه چیزی بگویم، به یحیی نگاه می‌کنم. نفرت از حرف به حرف کلماتش چکه می‌کند و روی زمین می‌ریزد. به سمت پاهایم سر می‌خورد و از انگشت هایم بالا می‌آید. خودش را به قلبم می‌رساند و باعث لرزشش می‌شود.

این بلا را من بر سر او آورده‌ام. این خشم و نفرت شدیدش را من ایجاد کرده‌ام. منی که پیش از این، می‌خواستم تمام جانم را بدهم تا او آرامش داشته باشد.

ناگهان پارچ را روی این می‌کوبد و فریاد می‌کشد: «مامان میای بیرون یا نه؟»

عمه با عجله از اتاق خارج می‌شود و می‌گوید: «چه خبره یحیی؟ بزرگتری کوچک تری رو یادت رفته؛ نه؟! داشتیم پماد های بابات رو می‌زدیم.»

بی توجه به صدای آرام عمه، با همان صدای بلند می‌گوید: «با عاطفه حرف زدی؟ بهش حالی کردی اون بچه نباید به دنیا بیاد؟»

سکوت عمه و صدای شکستن انگشت های ویدا، خشم یحیی را بیشتر می‌کند.

به سمت اتاق من می‌رود و می‌گوید: «خونه نمی‌رم. تا راضی نشه اون بچه ی بیچاره رو از بین ببریم، پام رو نمی‌ذارم تو خونه.»

در را می‌کوبد و از پشت در فریاد می‌کشد: «حالا هر غلطی که دلتون می‌خواد بکنید. ببینم می‌تونید بیشتر از این گه بزنید تو زندگی من یا نه؟!»

ویدا با شنیدن صدای تلفنش از جا می‌پرد و می‌گوید: «بابا رسیده.»

عمه پارچ آب را که ترک برداشته است، درون سینک می‌گذارد و می‌گوید: «کاش تو با عاطفه صحبت کنی نغمه. به حرف ویدا که گوش نداد. خودمم راضی نیستم به کشتن اون بچه، نمی‌تونم چیزی رو بگم که خودم باورش ندارم. می‌ترسم حرف بزنی بیشتر باعث شه مطمئن بشه که باید بچه رو نگه داره.»

با بیچارگی نگاهش می‌کنم.

-آخه من بهش چی بگم عمه؟

می‌خواهم بگویم پسرت امروز صبح گفته است پام را از زندگیش بیرون بکشم. اما زبانه را گاز می‌گیرم و زیر لب می‌گویم: «شاید فردا بهش زنگ زدیم.»

می توانم از صداهایی که از اتاق به گوش می رسد، بفهمم یحیی چه می کند. پایش را به میز می کوبد و هرچه رویش قرار داد را روی زمین می اندازد. قاب چوبی را به سمت دیوار پرتاب می کند و مشتش را روی میز می کوبد.

وقتی صدای دیگری به گوش نمی رسد، تصور می کنم تنش را روی تخت انداخته، کمی کج شده و پاهایش را به دیوار چسبانده است. دست هایش را زیر سرش گذاشته است و به تمام مشکلاتی که در آنها دست و پا می زند، فکر می کند.

پیش از شدید شدن دلتنگی و میل برای کنار او بودن، با ویدا خانه را ترک می کنیم و سوار ماشین عمو می شویم.

اما احساسات کشنده و دلتنگی لعنتیم با دور شدن از آن خانه، شدید و شدید و شدید تر می شوند و ذره ذره، با بی رحمی، جانم را می مکند.

پیش از آنکه صدای زنگ تلفنم، ارسلان را بیدار کند؛ دستم را از میان موهایش بیرون می کشم. تماس را وصل می کنم و سلام آهسته ای می گویم.

عمه سلامم را جواب نمی دهد و با نگرانی می پرسد: «کی با یزدان حرف زدی نغمه؟»

با دست دیگرم موهای ارسلان را نوازش می کنم و چیزی نمی گویم. چیزی ندارم که بگویم.

سکوت طولانی می شود که بلند تر می پرسد: «آخرین بار کی باهات حرف زدی؟»

چه بگویم؟ چطور بگویم از همان شبی که رفت و برایم پیامی فرستاد که رسیده است؛ دیگر هیچ حرفی نزده ایم؟ چطور بگویم آخرین بار همان اولین بار است؟

سوالش را با سوال جواب می دهم.

-چی شده؟

صدایش به شدت می لرزد.

-دیشب بهش زنگ زدم...

نفس عمیقی می کشد و با تردید ادامه می دهد: «یکم بحث کردیم. صبح بهش زنگ زدم، جواب نداده. امروز هم از اون جایی که وسایل رو سفارش داده بود، زنگ زدن. گفتن یزدان گفته اگه جوابشون رو نداده، زنگ بزنین به خونه خبر بدن می خوان وسایل رو بیارن.»

سر ارسال را از روی پایم بلند می کنم و روی بالش می گذارم. تلفن را از دست راستم به دست چپم می دهم و کوتاه می پرسم: «درمورد من؟»

لباس ها و کیفم را بر می دارم و از اتاق خارج می شوم.

سکوتش مطمئنم می کند که هنوز هم از این ازدواج راضی نیست.

در را به آرامی می بندم و می گویم: «برای تحویل گرفتن وسایل، میام اونجا. نگران نباش عمه، بهش زنگ می زنم، شاید جوابم رو بده.»

رو به روی آینه ی نزدیک به در می ایستم.

به عمه گفته ام نگران نباشد؟ به کسی که دلگیریم از او، بی نهایت است؟ به کسی که مرا به عنوان عروسش که هیچ، به عنوان بچه ی بردارش هم دوست ندارد؟

لبخند روی لبم می نشیند. آرام بودن و آرامش دادن را فراموش کرده بودم. از یاد برده بودم عمه را با تمام بداخلاقی ها و سردی هایش دوست داشته ام.

موهیم را مرتب می کنم و شال را روی سرم می اندازم.

به چشم هایم خیره می مانم و فکر می کنم شاید آن هاله ی لعنتی، دست از بلعیدن قلب و روح برداشته است.

شماره ی یزدان را می گیرم و منتظر می مانم. تماسم که بی پاسخ می ماند، فکر می کنم نکند نگرانی عمه بی دلیل نبوده و واقعا اتفاقی برای یزدان افتاده باشد؟

صدای بی حال ارسال را می شنوم.

-مامان و داداشم بر نگشتن؟

گوشی را درون کیفم می گذارم و به سمت او که موهایش بهم ریخته است، می چرخم.

جلو می آید و می پرسد: «بگلم می کنی بیرون رو ببینم؟ قدم نمی رسه.»

او را در آغوش می کشم و نزدیک پنجره ی سالن می ایستم.

نگاهش را در طول کوچه می چرخاند و می گوید: «کاش واقعی بود.»

او را روی زمین می گذارم و نگاهش می کنم.

بعد از خمیازه ی بلندی، می گوید: «خواب دیدم برف اومده. با داداش و بابام برف بازی می کنیم.»

دستش را روی بازویش می گذارد.

-تا اینجا. کجا می خوای بری؟ عزیز خوابه، تنها می شم.

ترس درون دلم جان می گیرد. تعبیر این خواب، خوب نیست. خوش نیست.

در سکوت، لباس هایش را می پوشم و او را هم با خودم می برم.

به سفیدی و یک دستی برف فکر می کنم. به تباه شدن ده سال از عمر ترنم، به جنین بی نوای یحیی، به عاطفه ای که باید به عزا بنشیند، به پسر های ویدا که قرار نیست پدر و مادرشان را با هم داشته باشند و به خودم. به خودم که کاملاً در درد غرق شده ام.

زنگ خانه ی عمه را می فشارم.

دیگر چه بلایی قرار است بر سرمان بیاید که ارسال چنین خوابی دیده است؟

با باز شدن در، ارسال شروع به دویدن می کند و به سمت خانه ی یحیی می رود.

دوباره شماره ی یزدان را می گیرم و فکر می کنم باید به عمه چه بگویم؟

پیش از آنکه در راهرو را ببندم، ارسال به سرعت از کنارم می گذرد.

-عاطفه جون خونه نبود.

به پذیرایی می روم.

عمه با چهره ای نگران رو به روی پنجره ایستاده است. پرده ی سفید رنگ را میان انگشتانش نگه داشته است و به آرامی تکان می دهد.

-جواب نداد؛ نه؟

سرم را به معنای نه تکان می دهم.

-حتی وقتی سرش خیلی شلوغ باشه هم جواب می ده. حتما اتفاقی براش افتاده.

با بلند شدن صدای زنگ، آه عمیقی می کشد و زیر لب ادامه می دهد: «دیگه نمی دونم غصه ی کدومشون رو بخورم.»

در را باز می کند و درحالی که به سمت آشپزخانه می رود: «چادر سرت کن برو پول این وسایل رو حساب کن. خوب نیست حالا که مانتوت رو در آوردی، بری دم در.»

نمی توانم تاریخ تولد یزدان را به یاد بیاورم. هرچه بیشتر فکر می کنم، مطمئن تر می شوم که اصلا تاریخ تولدش را نمی دانم.

کارت را روی اپن می گذارم و بهانه می آورم: «خودت می ری عمه؟ من دوباره بهش زنگ بزنم.»

و به سرعت به پذیرایی بر می گردم و با صدای بلندی می گویم: «رمزش تاریخ تولدشه.»

بی اختیار به باز نگشتن یزدان فکر می کنم. اگر باز نگردد، کاش باز...

پلک هایم را به هم نزدیک می کنم و زبانم را میان دندان هایم فشار می دهم.

حتی اگر باز نگردد هم، یحیی برای من و قلبم ممنوع است. حتی اگر باز نگردد، باز هم یحیی پدر بچه ای است که مادرش من نیستم. حتی اگر یزدان دیگر نباشد، باز هم یحیی پدر بچه ایست که ناقص به دنیا می آید اما مادرش نمی خواهد سد به دنیا آمدنش شود. حتی اگر...

لب هایم با درد کش می آیند و طرح لبخند غمگینی رویشان می نشیند. حتی در رویا هم، بودن در کنار کسی که دوستش دارم؛ ممکن نیست.

عمه صدایم می زند تا وسایلی که خودم انتخاب کرده ام اما به یاد نمی آورم را، ببینم.

با بداخلاقی ارسال را از روی مبلی که کاملاً ورودی را بسته است، بلند می کند. -نکن ارسال. خراب می شه.

فاکتور ها را توی دست هایش جا به جا می کند غر می زند: «چطوری می خواد قسط این وام رو بده؟ قبل تصمیم گرفتن اصلاً فکر نمی کنه.»

او که به آشپزخانه باز می گردد، ارسال با شیطنت دوباره شروع به پریدن روی مبل ها می کند.

سر و کله ی بغض پیدا می شود. به سرعت تبدیل اشک شده و چشم هایم را پر می کند. آرزوهای دخترانه ام، رویاهای احمقانه ام، هرگز حقیقی نخواهند شد.

بازگشت آن هاله را احساس می کنم. درست همانند علاقه ی شدیدم به یحیی، نفرت نمی خواهد رهایم کند...

با صدای تلفن عمه، به خودم می آیم. از روی مبل بلند می شوم و به دنبال صدا، به آشپزخانه می روم.

گوشی را از روی میز بلند کرده و می چرخانم. نام "یزدان جان" را که می بینم، با عجله تماس را وصل می کنم.

-جانم مامان؟ درگیر بودم.

سلامی می گویم و به سمت اتاق می روم.

پس از سرفه ی کوتاهی، می گوید: «نغمه؟ خوبی؟ می خواستم بعد از مامان بهت زنگ بزنم. تلفن خونه قطع؟»

در اتاق را باز می‌کنم و رو به عمه که سر سجاده اش نشسته است و با ناامیدی به رو به رویش نگاه می‌کند، زمزمه می‌کنم: «یزدانه.»

و در جواب یزدان می‌گویم: «خوبم. نگرانت بودیم. گوشه‌ی رو می‌دم به عمه.» از پای سجاده بلند می‌شود و گوشه‌ی رو را از دستم می‌کشد.

نگاهم را از نگاه بی‌جان و ترسیده‌ی حاجی می‌گیرم و از اتاق خارج می‌شوم. امروز حوصله‌ی ترساندن این پیرمرد را ندارم.

با دیدن یحیی که کنار عاطفه‌ی مچاله شده بر روی مبل، ایستاده است؛ گوشه‌ی راهرو می‌ایستم و جلو نمی‌روم.

بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده است، هنوز هم دلم برایش تنگ می‌شود و جانم را به لبم می‌رساند. اما نمی‌خواهم با او رو به رو شوم و باز هم آن نگاه یخ زده را ببینم. نمی‌خواهم چشممان به هم بیفتد دلم بیش از این آتش بگیرد.

یحیی زمزمه می‌کند: «تو اصلاً فکر می‌کنی؟»

کنارش می‌نشیند و ادامه می‌دهد: «با این وضعیت، بلند شدی اومدی بین اون همه آدم که چی بشه عاطفه؟ چی رو می‌خوای ثابت کنی؟»

عاطفه بیشتر در خودش جمع می‌شود و ناله می‌کند: «خونه نمی‌ای. جواب تلفنم رو نمی‌دی. چیکار می‌کردم یحیی؟»

کمی سرش را بلند می‌کند و می‌پرسد: «چیکار می‌کردم با غیرت؟»

صدای باز شدن در اتاق را می‌شنوم. می‌چرخم و به عمه که جلو می‌آید، نگاه می‌کنم.

دستش را روی بازویم می‌گذارد و می‌گوید: «داشتم از نگرانی می‌مردم. گفت حالش خوبه. گوشیش رو جا گذاشته بود محل کارش.»

بعد با تعجب می‌پرسد: «چرا اینجا ایستادی؟»

و با عجله اضافه می‌کند: «ای وای می‌خواستی باهاش حرف بزنی؟»

به آرامی می‌گویم: «نخواستم مزاحمشون شم.»

قدم جلو رفته اش را عقب می آید و تایید می کند: «خوب کردی. بازم به عقل عاطفه که اومده مشکل رو حل کنه. اگه به یحیی بود این دوتا همون سال اول سر یک چیز مسخره جدا شده بودن.»

درون دلم، برای خودم، برای یحیی، غر می زنم: «حتما هم اجازه می دادی جدا بشن.»

صدای گریه ی عاطفه بلند می شود و عمه با عجله جلو می رود.

-خیلی خود خواهی. اگه یکم به من فکر می کردی، می فهمیدی من چه حالی دارم.

عمه زمزمه می کند: «آروم باش عاطفه. برای خودت و بچه ات خوب نیست.»  
بی اختیار قدمی جلو می روم.

از روی مبل بلند شده و دستش را روی شکمش گذاشته است.

-می دونی یک نبضت بشه دوتا نبض، چه حسی داره؟ می دونی هرشب با گوش کردن صدای قلبش بخوابی، یعنی چی؟ می دونی جون گرفتن و شکل گرفتنش رو توی بدن خودت حس کنی، چه حالی پیدا می کنی؟

یحیی هم بلند می شود و به سمت او جلو می رود. لحظه ای نگاهش روی من ثابت می ماند و بعد به سرعت به سمت عاطفه می چرخد.

پایین آمدن دمای بدنم را احساس می کنم.

یحیی کاملا درگیر مشکلات خانوادگیش شده است.

-من خود خواهم؟ منی که نمی خوام این بچه بخاطر نقصش یک عمر عذاب بکشه! من خود خواهم یا تو که بخاطر عشق مادرانه ات می خوای یک عمر رنج و عذاب بهش بدی؟ به کی و به چی قسم بخورم بفهمی من عاشقشم که می گم به دنیا نیاد؟

سرم را پایین می اندازم و به سمت اتاقم می روم.



هنوز هم صدایشان را می شنوم اما تمام ذهنم درگیر نگاهی است که این بار نه سرد بود و نه کینه داشت. تنها پر از درد و غم بود. غم مشکل فرزندش آنچنان بزرگ و عمیق است که جایی برای کینه نمی گذارد.

نگاه غمگین، جان آدم را می گیرد. مخصوصا اگر نگاه آدمی باشد که دوستش داری. آن هم با همه ی وجود.

روی تخت می نشینم و به دری که باز می شود نگاه می کنم.

ارسلان با صورتی کثیف وارد اتاق می شود و با هیجان می گوید: «عمه داشت با عاطفه جون حرف می زد، من زود از پشتش فرار کردم اومدم اینجا.»

تلفنم را که می لرزد بر می دارم و پس از وصل کردن تماس، به دنبال دستمالی در اتاق چشم می چرخانم.

با شنیدن صدای یزدان، با گیجی دستم را بالا می برم و گوشی را از گوشم فاصله می دهم. چطور وقت جواب دادن متوجه ی نام او نشده ام؟

-نغمه؟

گوشی را میان کتف و گوشم می گذارم. جعبه ی دستمال را از کنار تخت بر می دارم و پاسخ می دهد: «هستم.»

-همیشه باشی. وسایل رسید؟ همون هایی بود که می خواستی؟

همیشه باشم؟ زنده و بی او؟ یا زنده و با او؟

کاش هیچ وقت نباشم.

صورت ارسلان را با دستمال پاک می کنم. شالم را روی سرم می اندازم و دست او را می گیرم.

-آره، دستت درد نکنه.

ارسلان را به دستشویی می برم و سعی کنم صورتش را بشورم.

-وظیفه ام بود. یحیی این روزها حال و حوصله نداره. خودت و مامان هم چیزی رو جا به جا نکنید، سنگینه. تا شب دو نفر رو می فرستم وسایل رو ببرن بالا.

شستن دست و صورت ارسالن که تمام می شود، او را بیرون می فرستم.

به سرعت گوشی را با دستم می گیرم و گردنم را صاف می کنم.

"آخیش" آرامی می گویم و با صدای بلند تری به یزدان پاسخ می دهم: «باشه. در بالا رو قفل کردی؟»

از دستشویی بیرون می آیم. در را می بندم و به ارسالن اشاره می کنم تا به سالن برود.

-آره. کلیدش تو کشوی اتاق باباست. وقتی برگشتم برات می زنم که خودت داشته باشیش.

چشم که به یحیی می افتد، سینه ام می سوزد. قرار بود کلید خانه ی خودم و او را داشته باشم اما حالا باید کلید خانه ی برادرش را داشته باشم.

دکمه ی اشتباه کردم و پشیمانم و نمی خواهم و به عقب برگرد این زندگی لعنتی کجاست که پیدایش نمی کنم؟

به آرامی تشکر می کنم. می خواهم خداحافظی کنم اما او قصد ادامه دادن دارد که می گوید: «ویدا چیزی بهت نگفته؟»

یحیی لیوان آبی که عاطفه جلوی صورتش نگه داشته است را پس می زند و می گوید: «نمی خورم. تو برو فکر کن ببین کی فقط به خودش فکر می کنه.»

ارسلان کنار عاطفه می ایستد و طوری نگاهش می کند که انگار درخواست بازی کردن دارد.

به یزدان پاسخ می دهم: «گرفتار مشکلات خودشه. کاری باهام نداره.»

عاطفه با قهر به همراه ارسالن از خانه خارج می شود و یحیی روی مبل دراز می کشد.

با صدای بلندی می گوید: «یک چایی به ما نمی دی زنداداش؟»

پر حرص نگاهش می کنم. قرار است تا ابد اینگونه صدایم بزند و دیوانه ام کند؟

طوری رفتار می کند که انگار یزدان می داند میان من و او چه بوده است و با این حال مرا انتخاب کرده است.

یزدان می خندد و می گوید: «پررنگ نریز بر اش. برگردم یادش می دم خواهش کنه ازت.»

دلم باید برای حرف هایش که سعی می کند دلم را ببرد، برود. نمی رود اما. به جایش دلم می گوید که خودش خوب می داند باید چای کم رنگ برای یحیی بریزد. خوب می داند قند های ریز را دوست دارد و...

خدایا، دلم همه چیز یحیی را می داند اما او را ندارد و هیچ چیز از یزدان نمی داند و او چسبیده است به دلم. این دیگر چه سرنوشتی است؟

سینی را روی میز می گذارم. ساعدش را از چشم هایش جدا می کند و سرش را به سمت می چرخاند.

دوست دارم بنشینم پایین پاهایش و تا می توانم نگاهش کنم. اما نگاه کردنم هم خطاست.

نم دار شدن چشم هایم را که احساس می کنم، نگاهم را می دزدم.

به سختی پاهایم را تکان می دهم و به اتاق خودم باز می گردم.

اگر آن پیام لعنتی را زودتر فرستاده بود، اگر با خود و زندگیم جنگ نکرده و از لجبازی با یزدان ازدواج نمی کردم، اگر کمی، تنها کمی بیشتر به کاری که داشتم با زندگیم می کردم، فکر کرده بودم؛ حالا اینگونه درون خودم مچاله نشده بودم و از روز های بعد و بعد ترم در کنار یزدان، وحشت نداشتم.

با آمدن کارگر هایی که یزدان گفته است، به اتاق حاجی می روم تا کلید را بردارم.

نگاه پر حرفش را وقتی که خم می شوم تا کتو را باز کنم، احساس می کنم. نمی دانم چه می خواهد بگوید، اما قطعاً حرف هایی برای زدن دارد. درست مانند من.

می خواهم از اتاق خارج شوم که مانند گذشته صدایم می زند: «دختر!»  
نمی چرخم. پاسخی هم نمی دهم. تنها سر جایم می ایستم و در سکوت، منتظر می مانم.

سرفه می کند اما صدایش هنوز هم گرفته است.

-می خوای چیکار کنی؟

دوست دارم بگویم "زندگی" اما حتی قرار نیست زندگی هم بکنم که بتوانم این را بگویم. نمی دانم. خودم هم نمی دانم برنامه ام برای آینده چیست؟

پاسخش که سکوت می شود، دوباره می پرسد: «می خوای به یزدان چی بگی؟»  
دستم را روی دستگیره ی در تکان می دهم.

-دوست داری بهش چی بگم؟

قدمی عقب می روم و به سمتش می چرخم.

با چهره ای متفکر می پرسم: «دوست داری پسر عزیزت چی بدونه از پدرش؟»  
-پسر عزیزم، شوهر خودته.

لرز می افتد به جانم و بی اختیار پلک هایم را روی هم فشار می دهم. نمی خواستم یزدان همسرم باشد. نمی خواستم رو به روی حاجی بایستم و تهدیدش کنم. دلم یک زندگی آرام می خواست اما انگار بیش از حد برایم زیاد بوده است که نمی توانم آن را داشته باشم.

قبل از اینکه حرف دیگری بزند، چشم هایم را باز می کنم و نگاهش می کنم.

-چون شوهرمه می خوام همه چیز رو بدونه. می خوام بدونه زنش هیچی برای از دست دادن نداره و هرچی داشته رو تو و زنت و اون...

نفس عمیقی می کشم. می خواستم بگویم "پسرت" اما به آرامی ادامه دادم: «برادر زنت و زنش، گرفتید ازش.»

لبخندش، خشمم را بیشتر و بیشتر می کند. قدمی به تختش نزدیک می شوم و می گویم: «چیه حاجی؟ چه خوش خنده شدی امروز. ترست ریخته؛ نه؟ امشب باید حرف بزنیم دوباره!»

نگاهش که رنگ می بازد، جلوتر می روم و می گویم: «یادت اومد؟ خوبه، بیشتر از این هم یادت میارم حاجی. اصلا غصه ی فراموشی رو نخور.»

به سمت در باز می گردم و می گویم: «تا وقتی که زنده ام نمی دارم حتی ثانیه ای از اون روز ها رو یادت بره بابای نمونه ی یزدان.»

در را می کوبم و با عجله از پله ها بالا می روم.

پایم را که درون خانه می گذارم، حضور ترنم را احساس می کنم. به دیوار تکیه می دهم و او را می بینم که روی مبل سلطنتیش نشسته است و فنجان چای را میان دست هایش نگه داشته است. لبخند ها و رضایتش از خانه اش و مرد به قول خودش بداخلاقیش را هم می بینم.

نباید اینجا باشم. نباید در خانه ای که پیش از من زن دیگری عاشقانه در آن زندگی کرده است، بی حسی و نفرت را بیاورم.

-یاالله-

در را کامل باز می کنم و کنار می ایستم.

نمی دانم عمه و زعمو چه زمانی وسایل آشپزخانه را به اینجا آورده اند و حتی پرده ها را هم نصب کرده اند. حتی نمی دانم تمام این ها را چه زمانی خریده اند. به سمت اتاق خواب می روم.

حضور ترنم را در جای جای این خانه ی لعنتی احساس می کنم. قطعا او فکر می کند من زندگی را از چنگش در آورده ام. منی که حتی زندگی خودم هم در چنگم نبوده است.

با شنیدن صدای قدم های کارگر ها، خارج می شوم تا بتوانند راحت تر تخت را به اتاق ببرند.

ناگهان حالت تهوع شدیدی به سراغم می آید و به سرعت به سمت دستشویی می روم.

تصور زندگی در کنار یزدان، برادر مردی که دوستش داشته ام، لمس شدن توسط او و...

آب سرد را به صورتم می پاشم اما هنوز هم حالت تهوع را احساس می کنم. حالم از این همه کثافتی که در آن غرق شده ام بهم می خورد.

یحیی چطور می توانست کنار عاطفه زندگی کند و با من هم باشد؟ حالش بهم نمی خورد؟ مانند من از تصور اینکه...

با دوباره فکر کردن به زندگی مشترک با یزدان، تمام محتویات معده ام بالا می آیند.

از نگاه کردن به آینه فرار می کنم. نمی توانم خودم را ببینم و باور کنم من همانی هستم که سال گذشته بوده ام.

به در دستشویی تکیه می دهم تا زمین نخورم و دست هایم را روی شکمم می گذارم و فشار می دهم. مریض شده ام. می توانم احساس کنم که فشار های روحی جسمم را از پا انداخته اند.

یحیی را همانطور که مرا رنجانده بود، می رنجانم. حاجی را همانطور که مرا ترسانده بود، می ترسانم. سعی می کنم عمه را همانطور که مرا دوست نداشته است، دوست نداشته باشم. اما... اما تنها که می شوم و به یزدان و آینده ام که فکر می کنم، دوست دارم یک گور پدر تمام عقده هایم بگویم و این بازی را تمام کنم.

باید به حال این زندگی که بازی شده است بخندم یا گریه کنم؟

خیسی صورتم را با آستین مانتویم می گیرم و به آرامی از دستشویی خارج می شوم.

از به مردی که دو عسلی کنار تخت را به اتاق خواب می برد، می پرسم: «چه قدر باید تقدیم کنم؟»

مرد دیگری مبل ها را جا به جا می کند و می گوید: «خودشون حساب کردن. فقط شما چک کنید آگه به چیزی ضربه نخورده، ما بریم دیگه.»

با عجله به سمت در می روم و می گویم: «مشکلی نیست. ممنونم، بفرمایید.»  
از خانه که خارج می شوند، در را قفل می کنم و با عجله از پله ها پایین می روم.

از هوای مسموم این خانه ترسیده ام. از مریضی و حس نفرت هم وحشت کرده ام. نمی توانم اینجا بمانم. قلبم دارد از کار میفتد و جز فرار کردن از این خانه هیچ کاری نمی توانم انجام دهم.

ارسلان را صدا می زنم. اصلاً نمی فهمم در جواب حرف های عمه و خواسته اش برای ماندنم، چه می گویم.

به سرعت ارسلان را به سمت در می کشم و خم می شوم تا کفش هایش را بپوشم. با صدای یحیی، دستم روی کفش ارسلان خشک می شود.

-من می رسونمتون.

او قصد جانم را کرده است...

سرم را بالا می گیرم و با ناچاری به ارسلان نگاه می کنم.

چرا برای ماندن اصرار نمی کند؟ چرا نمی گوید می خواهد اینجا بماند و در حیاط بازی کند؟

یحیی که نزدیک می شود، با عجله می پرسد: «نمی خوای بمونی خاله؟»

دست یحیی روی شانۀ اش قرار می گیرد. پلک هایم را می بندم. حتی نمی خواهم تصور کنم که چه چیزی قرار است در خلوتمان اتفاق بیفتد.

ارسلان که سرش را به تایید تکان می دهد؛ با هیجان، کفشی را که کامل پایش نکرده ام، بیرون می کشم و می گویم: «باشه.»

نگاه خیره ی یحیی، صورتم را به همراه دلم می سوزاند.

می خواهم چیزی بگویم اما ناگهان سرفه ام می گیرد و چه بهانه ای بهتر از این برای ریزش اشک هایم است؟

یحیی لیوان آب را از دست عمه می کشد و جلو می آید. از نگاه کردن به چشم هایش فرار می کنم. لیوان را که تکان می دهد، دستم را جلو می برم.

بی حرف از کنارم می گذرد و در را بی صدا می بندد.

خشمگین نشده است. باید خیالم کمی راحت شود اما سکوت و آرامشش، نگرانم می کند.

او هم مانند من شکسته و غمگین است، درد دارد. او همه ی احساسات کشونده اش را با خشمش بروز می دهد تا کسی بویی نبرد که با چه چیز هایی دست و پنجه نرم می کند. اما حالا حتی در را هم محکم نبسته است. حتی دیگر سعی نکرده است با گفتن آن کلمه ی لعنتی که به یادم می آورد نسبتم با تمام اعضای این خانواده تغییر کرده است، مرا هم خشمگین کند. و من این بار نگران خودم و یا اتفاقی که ممکن است بیفتد، نیستم. این بار او که انگار تصمیم به خودخوری گرفته است، مرا می ترساند.

عمه بازوی ارسلان را می گیرد: «عاطفه الان حوصله نداره. نمی شه بری.»

لیوان را درون سینک می گذارم و می گویم: «شاید حال و هوای عاطفه رو عوض کنه.»

با تردید می پرسد: «ناراحتش نمی کنه؟»

پیش از آنکه ارسلان سرش را کامل خم کند تا دست عمه را گاز بگیرد، خم می شوم و او را عقب می کشم.

به سمت در هدایتش می کنم و می گویم: «پسر خوبی باش.»

و او به سمت خانه ی یحیی، پرواز می کند.

پای درد دل عمه می نشینم اما فکر و خیال مشکلات خودم، بی رحمانه حواسم را پرت می کند. آنقدر پرت که وقتی عمه به گریه می افتد، دستپاچه به دنبال دستمال



کاغذی می‌گردم و فکر می‌کنم بعد از چه حرفی اینگونه اشک می‌ریزد تا بفهمم باید چه چیزی بگویم.

ادامه می‌دهد: «نمی‌تونم بهش چیزی بگم. مرده، حق داره. عاطفه هم مثل ترنم اون زنی نیست که یحیی می‌خواد. همون روز های اول فهمیده بودم این دوتا با هم کنار نمیان. ولی عاطفه دختر خوبیه.»

بالاخره جعبه ی دستمال را در کنار یکی از مبل ها می‌بینم.

درحالی که با دستمال صورتش را خشک می‌کند، می‌گوید: «خیلی دختر خوبیه. خانومی کرد. تحمل کرد. ولی انگار پسر من روز به روز بدتر می‌شه.»

و زیر لب ادامه می‌دهد: «می‌ترسم آخر عاقبت اینم بشه مثل یزدان.»  
نگاهم را می‌دزدم.

با عجله اضافه می‌کند: «نه اینکه بگم خوشحال نیستم تو زن پسرم شدی ها، نه بخدا. ولی حرف چند سال زندگیه. حرف آبرو و آبرو ریزیه.»

شاید از خجالت، بلند می‌شود و طول اتاق را با قدم های کوتاه طی می‌کند.

-انقدر برای ازدواج با تو عجله کرد و همه چیز زود پیش رفت که هرکی ندونه فکر می‌کنه از قبل سر و سری باهم داشتید.

گوشه ی جعبه را با انگشت هایم فشار می‌دهم.

-تقریباً یک ماه و نیم طول کشید.

به سمتم می‌چرخد.

-زود نبود؟ جلوی فامیل حاجی خجالت کشیدم. کارش اصلاً درست نبود. اما چیزی هم نمی‌تونستم بگم که، سی سالشه دیگه.

سکوت می‌کنم. حق دارد و ندارد. یزدان هم همینطور.

شخصیت او جذابیت های مخصوص به خودش را دارد. شجاعتش، جنبه ی بالایش و حتی عصبی شدنش، همه و همه به جا هستند. او، مرد بدی نیست و من

نمی فهمم چرا میان این همه، مرا خواسته است. حتی مطمئن نیستم مرا خواسته یا تنها انتخاب کرده است.

عمه هنوز هم حرف می زند. می دانم می خواهد هرطوری که هست از زیر زبانم حرف بکشد تا مطمئن شود قبل از تمام این اتفاق ها، چیزی میان من و پسرش، پسر بزرگترش، نبوده است. اگر بفهمد میان من و پسرش، اما پسر کوچکترش، خیلی چیز ها بوده است؛ چه خواهد کرد؟

به آن خیلی چیز ها فکر می کنم. به دوستت دارم ها، بوییدن ها و بوسیدن ها. به در آغوش کشیدن ها و همراهی کردن ها. به همه ی آن چیز هایی که بوده و دیگر قرار نیست باشد، فکر می کنم. به "صدا" شنیدن ها و به مردانه گریستن ها. به غصه هایش و قصه هایم. به غصه هایم و قصه هایش. به چشم هایش...

هرگز گمان نمی کردم دل به یک جفت چشم بدهم اما چشم های او انگار از ابتدا زاده شده بودند تا تمام زندگیم را زیر و رو کنند.

یکی دو ساعت بعد، عمو به دنبالمان می آید.

عمه از اینکه به قول خودش سرم را درد آورده است معذرت می خواهد و می گوید: «الان می گم یحیی، بچه رو بیاره جلوی در.»

آه دردناکم را در سینه خفه می کنم. نزدیک به در حیاط، به انتظار آن دو می ایستم. فکر می کنم در چند قدمیم بایستد و ارسال آن را تنها بفرستد اما کاملاً جلو می آید. آنقدر نزدیک می شود که مجبور می شوم قدمی عقب بروم و خاطره ای وحشیانه، مغزم را چنگ می زند.

او را در چند ماه پیش می بینم که جلو می آید. ایستاده ام وسط سالن خانه و غر می زنم: «انقدر بلند حرف نزن. بابات می شنوه.»

شانه بالا می اندازد و با صدای بلندی می گوید: «به جهنم.»

با چند قدم بلند خودش را به من می رساند و با لذت نگاه می کند. عشق می کند وقتی که اینطور نزدیکم می شود و عقب نمی روم. تنش که مماس تنم می شود و

گردنم که جایگاه لب هایش، هیجانش به اوج می رسد و این را از لبخندش وقتی که سرش را عقب می کشد، می فهمم.

-خداحافظ صدا.

با صدایش، خاطره مغزم را رها می کند اما جای ناخن های تیزش را تا ابد به یادگار می گذارد.

یحیی بی پروا دستش را جلو می آورد. قطره ی اشکم را با انگشتش می گیرد و بعد، به سرعت دور می شود.

حتی وقتی که وارد خانه می شود هم نمی توانم نگاهم را از جای خالیش جدا کنم. چطور می توانم از این عشق دست بکشم؟

صدای بوق ماشین، مجبورم می کند دل بکنم و از حیاط خارج شوم.

عمو جواب سلامم را نمی دهد. لبخندم گوشه ی لبم خشک می شود و زیر لب می گویم: «قبلا جواب سلام واجب بود.»

سکوت آزار دهنده اش را ادامه می دهد.

سر می چرخانم تا ارسلان را ببینم. کفش هایش را در آورده و روی صندلی دراز کشیده است. نگاه از چشم های بسته اش می گیرم و به سمت جلو می چرخم.

-یک چیزی بگو عمو.

ثانیه ای نگاهم می کند و به سرعت چشم هایش را می چرخاند.

-بگم؟

سرم را که تکان می دهم، با صدای نسبتا بلندی می گوید: «داری کج می ری دختر.»

پشت دست چپم را می خارانم.

-چرا بهم نمی گی دخترم؟

چشم هایش را گرد می کند و می گوید: «حرف های مهم تری داریم. آگه حواست  
رو جمع نکنی غرق گناه می شی، دیگه نمی شه درستش کرد.»  
نیشخند می زدم. غرق درد هستم، نمی بیند و از غرق گناه شدن حرف می زند.  
کمر بند را باز می کنم و روی صندلی، کاملاً به سمتش می چرخم.  
-حرف های مهم تر!

انگشت اشاره ام را روی پیشانی می کشم و می گویم: «مثلاً گناه کردن من.»  
محکم تر دستم را می خارانم و ادامه می دهم: «آره عمو، دارم گناه می کنم.  
ول...»

با عجله می گوید: «دنبال مقصر نگرد نغمه. تنها کسی که باعث همه ی این چیز  
هاست، خودتی.»

چند ثانیه در سکوت به نیم رخ جدی و سردش نگاه می کنم.

اختیار زبان و صدایم را از دست می دهم و فریاد می کشم: «دوباره من مقصر  
شدم؟»

دستم را بی دلیل رو به روی صورتم تکان می دهم و پر حرص می گویم: «کی  
بهم گفت عیبی نداره آگه صیغه ی یحیی بشم؟ کی بود وقتی رفتم سراغش که بزنه  
توی دهنم و بگه جلوی دلم رو بگیرم که داره گره می خوره به دل یحیی، بهم  
گفت عیبی نداره آگه گره بخوره؟»

پایش را روی پدال ترمز فشار می دهد و ماشین را کنار خیابان، متوقف می کند.  
-ارسلان بیدار می شه، خوب نیست حرف هامون رو بشنوه.

پیش از اینکه او پیاده شود، با عجله از ماشین بیرون می روم و در را می کوبم.  
با قدم های آهسته ای جلو می آید و رو به رویم می ایستد. حتی برخورد هوای  
خنک به صورتم هم از التهاب درونم کم نمی کند.  
صدایم که می زند، به یاد می آورم چه قدر دلنتنگ صدای پدرم هستم.

بلند فریاد می کشم: «اومدم بهت گفتم یحیی خواب و خوراکم رو گرفته. گفتم یک راهی نشونم بده. گفتی مرده، حق داره. گفتی حلاله.»

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-گفتم عمو. گفتم زن داره ها. زنش هم دوستش داره. گفتم نمی خوام زندگیش رو خراب کنم.

سعی می کند با گرفتن دست هایم آرام کند اما او را پس می زنم و ناله می کنم: «ولی باز گفتی حلاله، گناه نیست. آگه با تو آروم می شه، آرومش کن.»  
قدمی به او که عقب رفته است و در سکوت عجیبی نگاهم می کند، نزدیک می شوم.

-گفتم آگه شوهر دخترت بود هم همین رو می گفتی؟

این بار من بازو هایش را می فشارم.

-الان دوباره می پرسم. آگه شوهر دخترت هم بود، می گفتی عیبی نداره؟ می گفتی مشکلی نیست یک زن دیگه بره صیغه اش بشه چون حلاله؟

سرش را که به تایید تکان می دهد، به سمت ماشین می چرخم.

-پس دیگه بهم نگو دارم کج می رم عمو. خودت ما دوتا رو پرت کردی وسط این بازی مسخره. خودت گفتی زن یحیی بشم. اجازه اش رو خودت دادی.

در ماشین را باز می کنم و کیفم را بیرون می کشم.

سکوتم بیشتر از چند ثانیه دوام نمی آورد. دوباره به سمتش می روم و به چشم هایش خیره می شوم.

وقت گفتن "خودت من رو تو این بدبختی غرق کردی." نمی توانم لرزش صدایم را کنترل کنم.

با صدا زیر گریه می زنم. نگاه از تصویر تار و لرزانش می گیرم و می گویم: «من دارم می میرم و تو می گی داری گناه می کنی. هر بار که می فهمم

دیگه قرار نیست یحیی رو داشته باشم، جون از تنم می ره و تو می گی داری گناه  
می کنی. دی...»

نفس عمیقی می کشم تا آرام شوم اما احساس خشم و نفرت با قدرت بیشتری توی  
رگ هایم جریان پیدا می کند.

از کنار مردی که باید پدرم بود و نبود، می گذرم و در طول خیابان، بی هدف به  
راه میفتم.

فریاد می کشد: «کجا می ری؟»

و من حتی ذره ای نگرانی در لحن خشمگینش، احساس نمی کنم.

خودم را به پیاده رو می رسانم و در دل جمعیت، پنهان می شوم.

هنوز هم حرف های زیادی برای گفتن دارم. هنوز هم دوست دارم بایستم رو به  
رویش و تا می توانم فریاد بکشم. هنوز هم احساس می کنم قلبم تکه تکه شده  
است.

من و یحیی، مانند دو خط موازی، هرگز بهم نمی رسیم. مگر اینکه یکی از ما  
بشکند تا به دیگری وصل شود و هردوی ما شکسته ایم اما هرکدام به سمت  
دیگری...

گوشی را از کیفم بیرون می کشم و به نام یزدان نگاه می کنم.

فهمیدن اینکه عمو خواسته است تماس بگیرد، سخت نیست.

تماسش را بی پاسخ می گذارم و به سمت خیابان می روم.

چه چیزی ترسناک تر از این است که هیچ جایی برای رفتن و ماندن نداشته  
باشی؟

اگر آنها، پدر و مادرم، هنوز هم زنده بودند؛ این ساعت احتمالاً کنارشان نشسته  
بودم و مانند بقیه ی این مردم، زندگیمان را می کردیم.

چرا وقت به دنیا آوردنم به روزی که ممکن است خودشان نباشند و من در عذاب دست و پا بزنم، فکر نکردند؟ چطور به خودشان اجازه دادند چنین جنایتی در حقم بکنند؟

نام یزدان برای بار دوم روی صفحه ی گوشی به چشم می خورد.

دیگر به چیزی فکر نمی کنم. نمی توانم تماس گرفتنش را درک کنم. حتی اگر عمو هم از او خواسته باشد، باز هم درکش برای من آسان نیست. می خواهد چه بگوید؟ بگوید به رویم نیاورم که چه شده است و به خانه ی عمو باز گردم. اصلا او می داند دقیقا چه اتفاقی افتاده است که بگوید به خانه ی عمو باز گردم؟

این بار تماس را وصل می کنم و سلام آرامی می گویم.

جواب سلامم را نمی دهد و می پرسد: «خوبی؟»

بی حوصله می گویم: «دارم بر می گردم خونه ی عمو.»

دستم را برای ماشینی تکان می دهم.

دوست ندارم با عمو رو به رو شوم اما هیچ جایی برای ماندن ندارم و مجبور هستم به خانه ی او باز گردم.

-می خواستم بگم اگه نمی خوای بری اونجا، برگرد خونه.

لب هایم را توی دهانم می کشم.

انتظار این حرف را نداشته ام.

راننده ی سمندی که جلوی پایم توقف کرده است، می پرسد: «کجا می ری؟»

قدمی عقب می روم و پاسخش را نمی دهم. ابروهایش را به هم نزدیک می کند و با سرعت زیادی دور می شود.

درون گوشی زمزمه می کنم: «واقعا؟»

مهربان تر از قبل اضافه می کند: «آره. از در پایین برو که مجبور نباشی از خونه ی مامان رد بشی. فقط کلید ها رو برداشتی؟»

آرامش عجیبی، زیر پوستم می دود.

مبهوت می گویم: «آره.»

-خوبه. پس مراقب خودت باش. وقتی رسیدی، بهم خبر بده.

پس از قطع کردن تماس، چند دقیقه به صفحه ی خاموش شده ی گوشی نگاه می کنم. هنوز هم باورم نمی شود چنین چیزی گفته باشد...

از پله های پشت ساختمان بالا می روم و از در بالکن، وارد خانه می شوم.

چه بخواهم و چه نخواهم، تمام این خانه از آن من است. خانه ی تنها نه، خانه ی با یزدان. چه قبول کنم و چه نکنم، خانم این خانه و یزدان هستم.

و در همین خانه، سکوت جایگزین هیاهو می شود و آرامش جایگزین آشوب.

در بالکن را می بندم و پرده را می کشم.

مدت هاست رنگ تنهایی واقعی را ندیده ام و حالا نبود افرادی که دوستشان ندارم، مانند مسکنی قوی عمل می کند.

وارد اتاق می شوم. چراغ را روشن کرده و برای یزدان پیام می فرستم که رسیده ام.

نمی دانم سکوت مغزم چه معنایی دارد اما با تمام وجود می خواهم تا مدت ها ادامه داشته باشد. این روز ها آنقدر در ذهنم با خودم حرف زده ام که گاهی حتی زمان و مکان را هم فراموش می کنم.

با ناخن انگشت کوچکم، گوشه ای از پلاستیک خوش خواب را پاره کرده و سپس کامل بازش می کنم.

به امید پیدا کردن ملحفه یا پتویی، کمد دیواری را باز می کنم. لباس های مردانه ی درون کمد، پتک محکمی بر سرم می شود و سکوت مغزم را می شکنند.



می خواستم انتقام تمام عقده ها، غم ها، تنهایی ها و حتی تمام ترس هایم را از یحیی بگیرم. اما کسی که این میان بیش از همه آزار می بیند، من هستم. منی که خواه و ناخواه به آینده ی با یزدان فکر می کنم و عذاب می کشم.

پتوی مسافرتی سبز رنگی را از انتهای کمد بیرون می کشم.

یک یا شاید هم دو ساعتی را روی تخت، از این پهلو به آن پهلو می چرخم تا خوابم می برد. خوابی که با کابوس درهمی شروع و با کابوس درهم تری، تمام می شود.

با سردرد چشم باز می کنم و برای فرار از حس وحشتناکی که دارم، بی فکر به اینکه کجا هستم، به سمت حمام می دوم.

زیر آب گرم می ایستم. سرم را ماساژ می دهم. کم کم به خودم می آیم. بی آنکه حوله یا لباس اضافه ای داشته باشم، آمده ام حمام!

پر حرص به سمت چپ می چرخم و با دیدن شامپوی زنانه ای، زیر لب غر می زنم. همه چیز این خانه ترنم را به یادم می آورد.

با خود فکر می کنم هنگام رفتن از اینجا، اصلا به شامپویش فکر کرده است یا نه؟!

بدون استفاده از آن، شیر آب را می بندم.

در را که باز می کنم، با دیدن حوله ام در برابر در، همانطور که خم می شوم تا آن را بردارم، با تعجب عمه را صدا می زنم.

پاسخی نمی گیرم اما با دیدن لباس زیر، پیراهن و شلواری که زیر حوله قرار داشته اند؛ مطمئن می شوم که عمه آنها را برایم آورده است.

به سختی درون حمام لباس می پوشم و با پیچاندن حوله به دور موهایم، بیرون می روم.

کلیدی که یزدان گفته بود در اتاق پدرش هست، دست من بوده است و قطعا عمه کلید دیگری داشته که توانسته است بالا بیاید.

روی تخت می نشینم و مشغول خشک کردن موهایم می شوم.  
-عافیت باشی.

با شنیدن صدای یزدان، متعجب و ترسیده بلند می شوم و با چشم هایی گرد شده، نگاهش می کنم.

خم می شود و حوله را که روی زمین افتاده است، بر می دارد. آن را روی شانه ام می گذارد و می گوید: «کلید رو پشت در جا گذاشته بودی.»

سشوار و شانه ام را روی میز توالتی که گوشه ی اتاق قرار داد می گذارد.

-تا موهاش رو خشک کنی، من هم دوش می گیرم که بریم صبحونه بخوریم.

حوله و لباس هایش را که انگار از قبل آماده کرده است، از درون کمد بر می دارد و اتاق را ترک می کند.

با صدای بلندی ادامه می دهد: «اگه دیدی خیلی گرسنه ات شده، خودت برو پایین.»

اگر او سشوار و شانه را آورده، پس لباس ها را هم خودش برآورد است.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم و دهانم را بی آنکه بخوام حرفی بزنم، باز می کنم.

با خجالت و کمی حرص، جلو می روم و سشوار را به پریش وصل می کنم.

همه چیز با یحیی طور دیگری بود و خبری از خجالت کشیدن نبود. اما حالا همین را کم داشته ام که یزدان برایم لباس زیر هم انتخاب کند و بیاورد.

پس از خشک کردن موهایم، آن ها را با کشی که شب قبل روی پا تختی گذاشته بودم، پشت سرم می بندم.

از رو به رو شدن دوباره با او خجالت می کشم اما فکر تنهایی پایین رفتن هم آزارم می دهد.

هنوز بین رفتن و منتظر ماندن درگیر هستم که او وارد اتاق می شود.

با عجله سلامی می گویم و مانند بچه ها، گوشه ی اتاق پناه می گیرم.  
لبخند پررنگش را می شناسم. می خواهد خنده ی بلندش را کنترل کند و بیشتر  
وقت ها در این کار موفق است.

پلاستیک روی آینه ی میز توالت را با انتهای تیز شانه ام پاره می کند و می  
گوید: «چرا این رو بر نداشتی؟ موقع سشوار کشیدن سخت نبود؟»  
از درون آینه نگاهم می کند.

-هوم؟

نفس عمیقی می کشم. آب دهانم را قورت می دهم و به سختی می پرسم: «نمی ریم  
پایین؟»

دستی میان موهایش می کشد و سرش را تکان می دهد.

نگاهم از یقه ی کج پیراهن سفیدش جدا می کنم.

این بغض دیگر از کجا پیدایش شده است؟

با قدم های کوتاه خودم را به در می رسانم.

-نغمه؟

از حرکت می ایستم. نمی توانم بچرخم و نگاهش کنم.

با صدای آهسته اما واضحی می گوید: «لباس هات رو مامان بهم داد.»

نفس حبس شده ام آزاد می کنم و با عجله از خانه خارج می شوم.

پیش از آنکه در را پشت سرم ببندم، صدای بلند خنده اش به گوشم می رسد.

زیرلب "بدجنس" آرامی می گویم و از پله ها پایین می روم.

وارد آشپزخانه شده و در جواب عمه، "سلامت باشی" کم جانی می گویم.

فنجان چای را روی میز می گذارد.

-یشب متوجه شدم اومدی. می خواستم پیام برات غذا بیارم ولی یزدان زنگ زد گفت بذاریم تنها باشی. چ...

با شنیدن صدای قدم های یزدان، سکوت می کند.

به چهره ی سرخ شده و چشم هایش که برای شنیدن تمام ماجرا مشتاق هستند، لبخند کوچکی می زنم.

یزدان با سلام بلندی وارد می شود و کنارم روی صندلی می نشیند.

عمه فنجان او را هم رو به رویش می گذارد.

-زن و شوهر مثل اردک هر روز باید برید زیر آب؟!!

یزدان می خندد و می پرسد: «چه کم شدیم. بقیه کجان؟»

روز های پیش از ازدواجمان را خوب به یاد دارم. هرگز اینگونه سرحال و پر انرژی در جمع پیدایش نمی شد و حالا، سراغ بقیه ی خانواده را هم می گیرد. ممکن است حضور منی که از او خجالت می کشم و حتی نمی توانم نگاهش کنم، باعث این تغییر باشد؟

عمه همانطور که هنوز هم به من نگاه می کند، پاسخ می دهد: «یحیی بابات رو برده دکتر. عاطفه هم صبح زود از خونه زد بیرون.»

نگاه سنگینش مجبورم می کند حرفی بزنم. می دانم تا زمانی که جوابش را نگیرد، رهایم نمی کند.

لب پایینی ام را با زبانم تر می کنم و می گویم: «یکم از عمو گله کردم و بعد از اون نتونستم باهش برگردم خونه. عصبی بودم.»

یزدان سرش را کاملاً به سمت می چرخاند و حالا هر دوی آن ها نگاهم می کنند. فنجان خالیم را روی میز می گذارم.

نمی توانم تمام حقیقت را بگویم و نمی دانم باید چه چیزی به حرف هایم اضافه کنم تا دست از خیره نگاه کردن به من، بردارند.

ثانیه ای بعد، یزدان از پشت میز بلند می شود و می گوید: «پاشو نغمه. وسایلت رو جمع کن که زودتر راه بیفتیم.»

نگاهم را بالا می کشم و عمه به جای من می پرسد: «کجا؟»

درحالی که آشپزخانه را ترک می کند، پاسخ می دهد: «سفر.»

پیش از آنکه عمه چیزی بگوید، به سرعت به طبقه ی بالا باز می گردم.

در را که یزدان باز گذاشته است، می بندم و به سمت اتاق می روم.

حتی حرف زدن با یزدان را هم نمی خواهم؛ مرا چه به سفر رفتن با او؟

همانطور که تماشایش می کنم، روی تخت می نشینم.

-بهشون زنگ زدی؟

لب هایم را توی دهانم می کشم. نمی دانم باید چه بهانه ای برای نرفتن بیاورم.

درحالی که ساک آبی رنگش را پایین پاهایم می گذارد، می پرسد: «نزدی؟»

وقت گفتن "لازم نیست بریم." از نگاه کردن به چشم هایش فرار می کنم.

لباس ها را روی تخت پرت می کند.

-چرا؟

آب دهانم را قورت می دهم.

چون نمی خواهم زمانی که کنارش هستم مدام به یحیی فکر کنم. چون دوست ندارم شکست خورده و از بین رفته در برابر آدم هایی بایستم که وقتی نیازشان داشتم، مرا پس زدند. چون...

نگاه خیره اش روی صورتم سنگینی می کند.

چون حق هیچ آدمی نیست که اینگونه در کنار کسی باشد. کسی که تنش آنجاست و دل و روحش نه...

بلند می شوم و می گویم: «آخه وضعیت خونه...»

نمی توانم جمله ام را کامل کنم. دلسوزی دارد جانم را می گیرد. دلسوزی برای خودم، برای او. برای تمام آنهایی که مانند من با خودشان لج کرده و یک نفر دیگر را هم درون لجن کشیده اند. واقعا کسی مانند من هم وجود دارد؟ بی آنکه چیزی به جز ترحم احساس کنم، ایستاده ام وسط اتاق و از نگاه کردن به چشم های منتظرش فرار می کنم.

صبورانه انتظار تمام کردن حرفم را می کشد و هر ثانیه که می گذرد، قفلی بر قفل های دهانم اضافه می شود.

قدمی نزدیک می شود و بی فکر دو قدم عقب می روم.

به آرامی می گوید: «اشتباه نکن. دوتا دوتا قدم بر می داری زودتر می خوری به دیوار، من هم زودتر می تونم بهت برس.»

نگاهم را بالا می کشم. لبخند کمرنگ و چشم هایش که برق خاصی دارند، دلم را زیر و رو می کنند. نه از آن زیر و رو هایی که عاشقش شوم. از آنهایی که مجبورم می کند دل به دلش بدهم. از آنهایی که به یادم می آورد او گناهی ندارد. از آن زیر و رو شدن هایی که نفرت را می برد ته دلم و رویش را با دلسوزی می پوشاند که هوس بالا آمدن نکند.

دوباره نگاهم را از او می گیرم و قدمی عقب می روم.

به آرامی می گویم: «می رم وسایلم رو جمع کنم و به خاله زنگ بزنم.» لب هایش بیش از پیش کش می آیند.

به سمت ساک بر می گردد و می گوید: «می تونی لباس های من رو هم برداری؟»

قبل از پاسخ دادنم، آن را بلند کرده و به سمتم می گیرد.

-ماشین رو می برم تعمیرگاه؛ زود برمی گردم.

به سمت کمد می رود و با جدیت اضافه می کند: «باید زنگ بزنگ کاغذ دیواری سفارش بدم.»

همانطور که شلوار و پیراهنی را از کمد بیرون کشیده است، به سمت می چرخد و می گوید: «بیان بزنگ رو صورتتم تا شاید به جای زل زدن به دیوار، یکم به من نگاه کنی.»

کاش پسر عمه ام می ماند تا مجبور نبودم از نگاه کردن به او فرار کنم. کاش آنقدر عجولانه تصمیم نگرفته و او را وارد این بازی نکرده بودم.

به سختی لبخند می زدم و به طبقه ی پایین بر می گزیدم.

وقتی متوجه می شوی دلت را قفل دل کسی کرده ای، می نشینی فکر می کنی که چه شد؟ چرا و چگونه؟ اصلا از چه زمانی شروع شد؟

و آن قدر با خودت فکر و خیال می کنی تا در نهایت به این می رسی که اصلا هنوز عاشق نشده ای. اما همین که دوباره صدای او را می شنوی، تمام آنچه با خودت گفته ای را فراموش می کنی و عاشقانه هایت آغاز می شوند.

زمانی که او، خسته شود، کم بیاورد و عقب بکشد، دست بکشد؛ تباهی بر قلبت سایه می اندازد. اگر زندگی پیش از او، خوب بوده باشد؛ پس از او هم این تباهی رفته رفته می رود و قلبت با یک جای خالی کوچک، دوباره شروع به تپیدن می کند. اما اگر پیش از او، زندگی سیاه و تلخ بوده باشد؛ پس از او، تباهی آنچنان روی قلبت سایه می اندازد که گاهی احساس می کنی تمام قلبت را بلعیده است. برای همین هم هست که بعضی از آدم ها، هر بار که عشق قدیمیشان را می بینند؛ لبخند می زنند، خاطرات شیرین را مرور کرده، برایش آرزوی خوشبختی می کنند و بعضی دیگر، جز درد و نفرت حسی ندارند.

و تمام این ها را کسی می فهمد که عشق را با تمام وجودش لمس کرده باشد. کسی مانند من... منی که یحیی را با تک تک سلول هایم خواسته بودم و حالا با وجود احساس عمیق به او، نفرت درونم، پیروز شده است.

وارد اتاقم می شوم و ساک را گوشه ای می اندازم.

مانند همیشه و از سر عادت، باسنم را به میز کارم تکیه می دهم. گردنم را به سمت راست، کج می کنم و شانه ام را کمی بالا می کشم. گوشی را میان گردن و شانه ام می گذارم و با استرس زیادی، به جان ساق دستم میفتم.

صدای خاله که درون گوشم می پیچد، شدت خاراندن دستم بیشتر و بیشتر می شود.

نمی دانم چند جمله ی بی ربط می گویم تا بالاخره می توانم خبر رفتنمان را به او بدهم. اما ابراز خوشحالی‌ش هم حالم را بهتر نمی کند حتی.

به سمت میز توالت رو به روی تخت که می چرخم، نگاهم از درون آینه به دست سرخ شده ام میفتد.

نفس آه مانندی می کشم و جلو می روم تا با کرم، سرخیش را کمتر کنم.

روی صندلی می نشینم و ساک آبی رنگی یزدان را با پا به سمت خودم می کشم. کرم را روی دستم می مالم و با عجله ای بی دلیل، لباس هایم را سمت چپ قرار می دهم.

سمت راست را هم برای وسایل او خالی می گذارم.

او پر از زندگی و حس خوب است و من، در باتلاق خود ساخته ام، دست و پا می زنم.

پس از نگاهی اجمالی به اطراف اتاق، دوباره به خانه، خانه ام، باز می گردم تا وسایل مردی را که باید همسر بدانم، جمع کنم.

روی سرامیک ها که پا می گذارم، ذهنم مانند زن های خانه دار دیگر، به خریدن چیز هایی فکر می کند که وقتی پایین این ساختمان زندگی می کردم و با یحیی رویای خانه داشتن، می ساختم؛ اصلا به فکرشان نبوده ام.

مثلا، صندل هایی برای پوشیدن در خانه و پادری برای حمام و دستشویی.

لباس هایی که روی تخت گذاشته است را درون ساک می گذارم و زیپش را می بندم.



به تخت که نگاه می‌کنم، رو تختی را هم به لیستم اضافه می‌کنم.  
پلاستیکی که روی میز توالت قهوه ای رنگم کشیده اند را جدا می‌کنم.  
حس ناتوانی را در پاهایم احساس می‌کنم که روب صندلی گرد میز، می‌نشینم و  
دستم را تکیه گاه سرم می‌کنم.

کاش می‌توانستم قاب عکسی هم به لیست خرید هایم اضافه کنم تا یک عکس  
عاشقانه از من و مرد خانه را درونش گذاشته و آن را روی میز بگذارم تا هر  
روز به یاد بیاورم چه قدر این زندگی و شریکش را دوست دارم.  
اما من، نه تنها شریکش، بلکه این زندگی لعنتی را هم دوست نداشته و نمی  
خواهم...

نگاهم را از پیام یزدان که خواسته است آماده باشم تا برسد، می‌گیرم و به تصویر  
خودم در آینه می‌دوزم.

غم و نفرت چشم هایم را نادیده گرفته و مشغول نقاشی صورتم می‌شوم. اما کارم  
که تمام می‌شود، هنوز هم چشم هایم پر از درد هستند و می‌دانم هرچه بیشتر  
تلاش کنم، در پنهان کردن این درد ها، کمتر موفق می‌شوم.

با شنیدن صدای باز شدن در، شال را روی سرم می‌اندازم. کیف و ساک را  
برداشته و از اتاق خارج می‌شوم.

یزدان متعجب نگاهم می‌کند و می‌پرسد: «این چیه؟»

ابروهایم را به یکدیگر نزدیک می‌کنم.

-چی؟

ساک و کیف را از دستم می‌گیرد و می‌گوید: «برو عوضش کن.»

عصبی تر از قبل، می‌پرسم: «چی رو؟»

درحالی که به سمت در، باز می‌گردد؛ می‌گوید: «لباست رو. روشن بپوش،  
گرمت نشه.»

بی توجه جلو می روم و می گویم: «همین خوبه.»  
به سمت می چرخد و نگاهش را به صورتم می دوزد.

-خیلی وقته ازدواج کردی؟

خشم را در لحن جدیش احساس می کنم. با استرس لب هایم را توی دهانم می کشم  
و سرم را به نفی تکان می دهم.

به سمت اتاق اشاره می کند و می گوید: «پس برو لباس یک تازه عروس رو  
بپوش نه یک شوهر مرده.»

و به سرعت از خانه خارج شده و در را می کوبد.

چند ثانیه بی حرکت می ایستم و سعی می کنم اتفاقی که افتاده است را هضم کنم.

خشمش برای منی که از روز اول تا به این لحظه صبوری و آرامشش را دیده ام،  
بیش از حد عجیب است. اما بیش از هرچیزی، به این فکر می کنم که اگر یحیی  
به جای او بود، هرگز اینگونه با من حرف نمی زد و بی اختیار، برای چندمین  
بار چشم هایم از اشک خیس می شوند. دلتنگی برای او و روزهای گذشته، درد  
وجودم را بیشتر و بیشتر می کند.

کلافه از پله ها پایین می روم و به اتاق خودم باز می گردم. کاش می شد زندگیم  
را متوقف کنم تا شاید کمتر عذاب بکشم. اگر می توانستم مدتی را زندگی نکنم،  
شاید حال کمی بهتر می شد.

پس از پوشیدن مانتوی آبی رنگی، به سالن می روم.

صورتم را به صورت عمه می زنم و پس از شنیدن توصیه هایش، از خانه خارج  
می شوم.

هنگام گذشتن از حیاط، با تمام قدرتم جلوی چشم هایم را می گیرم تا به سمت خانه  
ی یحیی نچرخند و نگاه سنگینم روی ساختمان خانه اش ننشیند.

سوار ماشین که می شوم، یزدان اخم هایش را باز می کند و با لحن آرامی می  
پرسد: «بریم؟»

دوست دارم بدانم واقعا تمام عصبانیتش برای همان رنگ تیره بوده است؟ اما سکوت کرده و کمر بندم را می بندم.

هرچه کمتر با او حرف می زنم، کمتر به عمق بدبختیم توجه و فکر می کنم. نمی دانم چه قدر از مسیر را پیش می رویم که صدای موسیقی را کم می کند و می پرسد: «می خوای گوش بدی؟»  
"نه" قاطعاً، باعث می شود صدا را کاملا کم کند.

-شاید بتونم...

کوتاه نگاهم می کند و حرفش را تغییر می دهد: «شاید بتونیم خیلی چیز ها رو عوض کنیم. اما چیزی که تا آخرین لحظه ی این زندگی، هیچ وقت عوض نمی شه؛ فرق داشتن زندگیمون با بقیه ست.»

سعی می کنم به نیم رخش نگاه کنم تا بداند توجهم را به او داده ام.

-هرچه قدر هم که تلاش کنیم، وقتی که بحث می کنیم، وقتی که حالمون خوبه، وقتی که مشکل مالی داریم یا هر وقت دیگه ای، به این موضوع فکر می کنی و می دونم که اذیتت می کنه.

نگاهش را روی صورتم می چرخاند و به آرامی ادامه می دهد: «اینکه شاید اونطوری که دلت می خواسته، خواسته نشدی. اینکه شاید زندگیت اونطوری که دوست داشتی، پیش نرفته و نمی ره. همه ی اینا تا لحظه ی آخر، ذهنت رو می شکنه اما باید از یک جایی برای یک کم بهتر شدن این وضعیت تلاش کنیم.»  
سکوت می کند و با طولانی شدن سکوتش، می فهمم منتظر واکنشی از سوی من است.

احمقانه و بی فکر، دروغ می گویم: «بهش فکر نمی کنم.»

باز هم همان لبخند معروفش را برای جلوگیری از خندیدنش، روی لب هایش می نشاند.

-یعنی وقتی بهت گفتم لباست رو عوض کنی، پیش خودت فکر نکردی اگه با کسی که دوستش داشتی و دوستت داشت، ازدواج می کردی؛ اونطوری باهات حرف نمی زد یا اصلا اون اتفاق نمی افتاد؟

چشم هایم از تعجب گرد می شوند و لبخند او، عمیق تر. اما بی آنکه به روی خودم بیاورم که درست گفته است، زیر لب می گویم: «پس دوستم نداری.»  
به سرعت، لب هایش را جمع می کند و با نگاهی عمیق به چهره ام، می گوید: «منظورم این نبود.»

شانه بالا می اندازم، به سمت شیشه می چرخم و با بی خیالی می گویم: «گرسنه ام شده. اونجا یک چیزی بخوریم؟»

خوشحالم را پشت لحن بی تفاوتم پنهان می کنم و دعا می کنم تا بحث را ادامه ندهد. می دانم با خودش فکر می کند که کاش آن حرف را نزده بود اما با این گفته اش، عذاب وجدان مرا به شدت کم کرده است. نه اینکه از مدام فکر کردن به یحیی، لذت ببرم اما حداقل از این فکر عذاب آور که یزدان را نمی خواهم و او مرا دوست دارد؛ رها شده ام.

کوتاه پاسخ می دهد: «نه.»

اما پیش از آنکه از دهان باز شده ام، صدایی خارج شود، ادامه می دهد: «اونجا اتوبوس پارک کرده.»

صاف می نشینم و متعجب می پرسم: «خب؟ از شلوغی بدت میاد؟»

رستورانی که به آن اشاره کرده ام را رد کرده و ادامه می دهد: «اگه می خوای غذای سالم و درست و حسابی بخوری، باید جایی بری که راننده کامیون ها اونجا غذا می خورن.»

صدای موسیقی را کمی بیشتر می کند و ادامه می دهد: «چون هزینه اش با خودشونه و جای بد نمی ایستن.»

به طرز فکر و تحلیلیش لبخند کوتاهی می زنم و می گویم: «حالا اگه جایی کامیون ندیدیم؛ باید چیکار کنیم؟»

این بار خنده‌ی حبس شده‌اش را رها کرده و می‌گوید: «تو رو نمی‌دونم اما من می‌تونم تو رو یک لقمه‌ی چپت کنم و بخورم.»

به سختی جلوی خنده‌ام را گرفته و با دست، به رستوران دیگری که دو کامیون در نزدیکیش توقف کرده‌اند، اشاره می‌کنم.

درحالی که فرمان را می‌چرخانم، با شیطنت می‌گویم: «شانس آوردی که پیدا شد، چون من خیلی گرسنه‌ام و نمی‌تونم تحمل کنم.»

و در تمام مدتی که رو به روی هم نشسته و مشغول غذا خوردن، هستیم؛ هیچ کدام به روی خودمان نمی‌آوریم که او چه گفته است. و از این بابت، خوشحالم.

اما با وجود احساس شادی کمرنگم، فشار عجیبی را بر قسمتی از قلبم احساس می‌کنم. می‌توانم احساس کنم که این فشار بر قلب یزدان هم سنگینی می‌کند.

فشاری که یادآوری می‌کند ما در کنار یکدیگر، خوشبخت نیستیم...

با دیدن خمیازه‌ای که سعی در پنهان کردنش دارد، زمزمه وار می‌گویم: «چرا نمی‌زنی کنار استراحت کنی؟»

شیشه را کمی بیشتر پایین می‌دهد. نفس عمیقی می‌کشد و بی‌حال پاسخ می‌دهد: «اتاق اجاره کردم. نیم ساعت دیگه می‌رسیم.»

باشه‌ی کوتاهی می‌گویم و در سکوت به فضای تاریک بیرون، خیره می‌مانم.

با خمیازه‌ی بعدیش، کامل به سمتش می‌چرخم و می‌گویم: «نیم ساعت یا یک ساعت هیچ فرقی نداره. بزن کنار یکم چشم‌هات رو بذار روی هم.»

بی‌حرف سرعتش را کم کرده و فرمان را می‌چرخاند.

ماشین را که خاموش می‌کند، کمر بندش را باز و به سرعت پیاده می‌شود. می‌بینمش که شروع به قدم زدن و تکان دادن مچ دست هایش می‌کند.

تنها که می‌شوم، احساس می‌کنم راه نفسم باز شده است.

هیچ کجای زندگیم به این روز ها فکر نکرده بودم و حالا که در کنار او هستم، احساس می کنم همه جز خودم، می دانستند که روزی چنین می شود. که من با او، "ما" می شوم و نمی توانم این موضوع را درک کنم.

پس از چند دقیقه سوار می شود. نگاه خسته اش را به چهره ای احتمالا بی حس من، می دهد و می پرسد: «آب تموم شده؟»

می چرخم و پلاستیک را از صندلی عقب بر می دارم. بطری را از دستم می گیرد و پس از نوشیدن یک سومش، دوباره آن را روی پایم می گذارد.

-بریم؟

و ماشین را روشن می کنم.

اعتراضم را پشت لب هایم نگه می دارم و تا رسیدن به جایی که از آن حرف زده است؛ سکوت می کنم.

کمی پس از ورود به اصفهان، ماشین را انتهای کوچه ای بن بست، در برابر دری آهنی، متوقف می کند.

از شیشه ی جلو به در خانه که باز شده است، نگاه می کنم. مردی قد بلند و چهارشانه، با لبخندی که به کمک نور چراغ های ماشین می توانم ببینم، در برابر در ایستاده و سرش را تکان می دهد.

پیاده که می شویم، مرد نزدیک تر می شود.

با صدای بمی سلام کرده و به درون حیاط اشاره می کند.

یزدان کیفم را از صندلی عقب و ساک را از صندوق بر می دارد.

به دنبال مرد که با لهجه ی اصفهانی، از بیمار شدن ناگهانی همسرش می گوید، وارد حیاط شده و به سمت اتاقی که سمت چپمان قرار دارد، می رویم.

مرد رو به من می گوید: «حتما روی خودتون پتو بدید. دم صبح سرد می شه.»

سرم را تکان می دهم و یزدان با تشکر کوتاهی کلید اتاق را از او می گیرد.

وارد که می شویم، کلید را روی در می گذارد.

امشب را با او تنها هستم. امشب و احتمالا تمام شب های بعدی زندگیم را.  
ناگهان تمام تنم در آغوش وحشتی عمیق فشرده می شود.  
کمرم را به در تکیه می دهم و با ناخن های دستم، به جان رانم میفتم.  
یزدان بی توجه به من، ملحفه ی سفید تخت را با ملحفه ای که نمی دانم چه زمانی  
درون ساک گذاشته است، عوض می کند.  
به تمام روز هایی را که قرار است با او سپری کنم، فکر می کنم و با شدت  
بیشتری پایم را می خارانم.  
به سمتم که قدم بر می دارد، نفسم را حبس کرده و با ترس نگاهش می کنم.  
او را نمی خواهم. نمی توانم او را بپذیرم. اصلا، نمی خواهم که او را دوست  
داشته باشم.  
با تعجب نگاهم می کند و می پرسد: «چی شده؟»  
دستم روی پایم ثابت می ماند و به سختی نفس حبس شده ام را آزاد می کنم.  
-هی...  
آب دهانم را قورت می دهم. نگاهم را از نگاه گیج شده اش می دزدم و می  
گویم: «هیچی. چیکار می کنی؟»  
ابروهایش را بهم نزدیک می کند و دستش را به سمت دستگیره جلو می آورد.  
-می خوام برم کالباس رو از تو ماشین بیارم. تو خوبی؟!  
تنم را کنار می کشم و با لکنت می گویم: «خوبم، خوبم.»  
از اتاق که بیرون می رود، روی زمین فرود می آیم. اگر زمانی که با او هستم،  
به یاد یحیی بیفتم؛ قطعاً دیوانه خواهم شد.  
به سختی از روی زمین بلند می شوم و خودم را به در حلبی که سمت چپ اتاق  
قرار دارد، می رسانم.

سرم را زیر شیر آب روشویی نگه می دارم و سعی می کنم همزمان با شستن آرایشم، ترس و وحشت را هم از چهره ام پاک کنم.

از دستشویی که خارج می شوم، یزدان سفره ی یکبار مصرفی را روی زمین انداخته و مشغول خرد کردن خیارشور ها است.

سرش را کمی بالا می آورد. نگاهم می کند و من به سرعت نگاهم را به گل های فرش می دهم. روی تخت می نشینم و می گویم: «گرسنه ام نیست.»

مانتو و شالم را روی ساک که پایین تخت قرار دارد، می اندازم. نگاه سنگینش را نادیده گرفته و پتو را روی تنم می کشم.

لقمه ای می گیرد و به تخت نزدیک می شود.

-آخرین باری که مجبورت کردم غذا بخوری رو یادت میاد؟

بی هوا می گویم: «آره، ترنم هم بو...»

زبانم را گاز می گیرم و با چشم های نیمه باز نگاهش می کنم. اما او، به طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، کمی روی صورتم خم می شود و می گوید: «پس خودت رو لوس نکن. پاشو.»

سپس سرش را عقب کشیده و دستش را رو به رویم نگه می دارد.

حتی اخم کوچکی هم روی پیشانیاش به چشم نمی خورد. واقعا با آمدن اسم ترنم، هیچ احساسی پیدا نمی کند؟ یا شاید هم به راحتی می تواند احساسش را پنهان کند.

دست راستم را تکیه گاه سرم می کنم و نان را از دستش می گیرم.

لبخند کوچکی می زند و می گوید: «داری سخت می گیری به خودت.»

نگاه صمیمیش را روی صورتم می چرخاند و ادامه می دهد: «چیزی عوض نشده دختر دایی.»

به پشت می خوابم و دستم را زیر سرم می گذارم.

ناله می کنم: «همه چیز عوض شده.»



با برخورد انگشت هایش را با پوست سرم، احساس برق گرفتگی می‌کنم.  
با خنده می‌گوید: «آره، راست می‌گی. دیگه مجبور نیستی این موها رو  
بپوشونی. دیگه لازم نیست دختردایی صدات بزnm.»

با بیچارگی پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم و لب‌هایم را درون دهانم می‌کشم.  
کاش می‌توانستم بگویم دست از سرم بردارد و تنهایم بگذارد اما تنها می‌توانم از  
درون خودخوری‌کنم و امیدوار باشم خسته شود و دستش را عقب بکشد.

همانطور که انگشت هایش میان موهایم می‌لغزد، زمزمه می‌کند: «تغییر از این  
بهتر نداریم باور کن. نگران نباش، بهش عادت می‌کنیم.»

حالا مشکلم این نیست که یحیی را می‌خواستم و به او نرسیده‌ام؛ حالا درد عمیق  
تر و وحشتناک‌تری دارم. من، یزدان را نمی‌خواهم. نمی‌توانم و نمی‌خواهم  
زنی باشم که او می‌خواهد.

من نمی‌توانم کمبودهای او را زمانی که خودم پر از کمبود و حسرت هستم،  
جبران کنم.

زیر لب می‌گویم: «مطمئن نیستم.»

دستش را که از سرم جدا می‌کند، پلک‌هایم را از هم فاصله می‌دهم.

لبخند کجی می‌زند و می‌گوید: «قبل از بله گفتن، باید بیشتر فکر می‌کردی.»  
قلبم درون سینه می‌لرزد. می‌خواهد به یادم بیاورد که چه قدر زود تصمیم به  
ازدواج با او گرفتم.

تخت را دور می‌زند و با جدیت می‌گوید: «یکم که بگذره، بهتر می‌شی.»

و من در نگاه او چیزی را می‌بینم که سالها قبل در نگاه پدرش دیده بودم. جدیتی  
که معنایش را خوب می‌دانم. یا همه چیز همانطور می‌شود که او می‌خواهد یا  
به اجبار، شرایط را طبق خواسته‌ی خودش تغییر می‌دهد.

ترسیده و یخ زده، روی تخت درون خودم مچاله می شوم. حالا به جای اینکه  
عروسکی در دستان حاجی باشم، عروسکی وحشت زده و بیچاره در دستان  
پسرش هستم...

## فصل پنجم

هنوز هم تردید دارد که می پرسد: «واقعا تو خود کیش زندگی نمی کنن؟»

درحالی که با خاله تماس می گیرم، می گویم: «نه.»

شیشه را کامل پایین می کشد. سرش را می خاراند و با گیجی اضافه می کند: «همیشه فکر می کردم اونجان.»

تماس که قطع می شود، گوشی را از گوشم فاصله می دهم و دوباره شماره می گیرم.

-چند ساله که او مدن بندر لنگه.

صدای خاله در گوشم می پیچد که می پرسد: «رسیدید؟»

به بادگیر های بنای رو به رویم نگاه کرده و می گویم: «آره. رو به روی خونه ی فکری ایستادیم.»

با عجله می گوید: «باشه عزیزم. الان حمید رو می فرستم دنبالتون.»

یزدان عینک آفتابیش را روی چشم هایش می گذارد و می گوید: «قدم بزنیم؟ جای جالبیه.»

اما پیش از آنکه جوابی از من بگیرد، پیاده می شود.

دستم را روی چشم هایم می کشم و به دنبال او، بیرون می روم. خستگی مسیر روی تنم نشسته است و توی بدنم گرفتگی را حس می کنم.

نگاهم روی دستش که به سمت گرفته است، ثابت می ماند. سنگینی نگاهش را که روی چهره ام احساس می کنم، به ناچار دستش را می گیرم.

همانطور که سرش را کاملا به سمت خانه ی فکری چرخانده است، می پرسد: «بهتر شدی؟»

باد ملایمی پوست خشک شده ی صورتم را نوازش می کند.

پا به پایش قدم بر می دارم و کوتاه می گویم: «خوبم.»

از چهره اش چیزی نمی فهمم. اما امیدوارم دروغ خوب بودنم را باور کرده باشد.

انگشت هایش را روی دستم تکان می دهد و تا آمدن شوهرخاله ام، در سکوت آرامش بخشی، اطراف آن بنای چندین ساله را قدم می زنیم.

با آمدن عمو حمید، یزدان به سمت او می رود. بی اختیار ذهنم به سمت یحیی کشیده می شود. اگر به جای یزدان، او اینجا بود؛ احتمالاً به جای اینکه شوهرخاله ام را در آغوش بگیرد، او را زمین زده بود تا به قول خودش انتقام تمام سختی هایم را از او بگیرد. یزدان اما گرم و صمیمانه با او رفتار کرده و احساس بدم را بیشتر می کند.

سلام سردی به او می دهم و به سرعت نگاهم را از چهره ی استخوانی و زرد رنگش جدا می کنم. هنوز هم لاغر و رنگ پریده است.

یزدان پس از پرسیدن دوباره ی آدرس، به سمند او اشاره می کند و می گوید: «پشت سرتون میایم.»

دوباره به راه می افتیم و او در مسیر، به دنبال شیرینی فروشی می گردد و من تازه متوجه می شوم چرا برای دانستن آدرس، آنقدر اصرار کرده بود.

وقتی ماشین را رو به روی یک شیرینی فروشی متوقف می کند، به آرامی می گویم: «تر برای عمو حمید خوب نیست.»

سرش را تکان می دهد و پیاده می شود.

کمی بعد، از درون ماشین، قدم های محکمش را که نزدیک می شود؛ دنبال می کنم. در را باز می کند و جعبه ی بزرگی که با یک دستش نگه داشته است را روی پایم می گذارد.

سکوتش برایم عجیب است. انتظار دارم حرف بزند و بخواهد من هم همراهیش کنم. مثلاً از رنگ مورد علاقه اش بگوید و از رنگ مورد علاقه ام بپرسد. یا از احساس و افکارش بگوید و بخواهد احساس و افکار مرا بداند. شاید هم...

نمی دانم. فکر می کردم می خواهد مانند بقیه ی آدم های معمولی، با هم آشنا شویم.

اما او با بیخیالی در کنارم رانندگی می کند، با خواهر مادرم آشنا می شود و در نهایت با تعارف او، خودش را به حمام می رساند.

گیج و مبهوت به او که با تشکر به سمت حمام می رود نگاه می کنم. آنقدری که او در این خانه راحت است، من نیستم!

خاله رو به عمو حمید که تنش را روی مبل رها کرده و شبکه های ماهواره را بالا و پایین می کند، تشر می زند: «برو چیز هایی که گفتم رو بگیر.»  
و در حالی که مرا با خودش به اتاق خواب می کشاند؛ ادامه می دهد: «دیر نکنی حمید.»

روی زمین، پایین تخت، می نشینم و او درحالی که به حلقه ام نگاه می کند، با صدای لرزانی می گوید: «چه قدر به دستت میاد.»

صورتم را با انگشت ها و نگاه گرمش نوازش می کند.

-تو این چند سال، شبی نبوده که راحت بخوابم.

روی زمین خودش را به سمت میز می کشد و اولین کشور را باز می کند.

وقتی مانند قبل می نشیند، پیراهن دخترانه ای را در دستش نگه داشته است.

صورتش سرخ شده است و چشم هایش گرد تر از همیشه به نظر می رسند.

لبخندی روی لبم می نشانم و پیراهن را می گیرم.

-فکر می کردم لا به لای آشغال ها انداختمش دور.

گل های آبی رنگ پیراهن را لمس می کنم و زیر لب می گویم: «اون روز این رو پوشیده بودم.»

قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمش روی صورتش می لغزد را با انگشتش می

گیرد و می گوید: «می دونم که هیچ وقت نتونستی ما رو ببخشی.»

بازویش را نوازش می کنم.

-شاید آگه با شما زندگی می کردم، شرایط بهتری داشتم.  
اما در دل جمله ام را تغییر می دهم: «حتما شرایط بهتری داشتم.»  
نخ آویزان شده ی روتختی را با حالتی عصبی می کشد.  
دستش را می گیرم و درحالی که تمام تلاشم را می کنم واقعا مهربان به نظر  
برسم، ادامه می دهم: «اما هیچ وقت از تون دلخور نبودم. شما هم حق داشتید.»  
هنوز باورش نشده است که با تعجب می پرسد: «واقعا؟»  
سرم را تکان می دهم و با خنده ای که برای جلوگیری از شکستن بعضم است؛  
حلقه ام را نشانش می دهم و می گویم: «تازه ببین، ازدواج هم کردم. شوهرم  
خوشگله؟ خوشت اومد ازش؟»  
و زمانی که احساس می کنم هر لحظه ممکن است اشک کاسه ی چشمم را پر  
کند، از روی زمین بلند می شوم و با گفتن "برم دستشویی." با عجله اتاق را ترک  
می کنم.  
بی آنکه به چهره ام نگاه کنم، چند بار صورتم را می شورم اما هنوز هم گر  
گرفتی را احساس می کنم.  
شیر آب را می بندم و به در توالت تکیه می دهم.  
صداها ی مبهمی که از بیرون به گوش می رسد، باعث می شود آه عمیقی بکشم و  
به سختی به آینه نگاه کنم.  
برای بار چهارم صورتم را می شورم. لکه های سیاه و قرمز آرایشم را هم پاک  
می کنم و شالم را از دور گردنم، روی سرم می گذرم.  
وارد پذیرایی شده و سلام بلندی می دهم.  
هدیه از حرف زدن با یزدان که روی مبل کنارش نشسته است، دست می کشد.  
بلند شده و با قدم های بلندی به سمتم می آید.  
چشم های رنگیش را به من می دوزد و با هیجان می گوید: «چه قدر خوشگل  
شدی نغمه.»

دست های لاغرش را دور کمرم می پیچد و زیر گوشم با شیطننت می گوید: «خوشگل نشدیا. خواستم جلوی شوهرت برات کلاس بذارم.»

مشت نمایشی ام را به کمرش می کوبم و می گویم: «گمشو.»

صدای خنده ی بلندش در خانه می پیچد و نگاه یزدان را به سمت ما می کشاند.

از هدیه فاصله می گیرم و رو به همسرش، سلام آرامی می دهم.

جایی دور تر از یزدان که دوباره نگاهش را به جای دیگری داده است، می نشینم و در جواب احوال پرسسی آرش، همسر هدیه، تشکر کوتاهی می کنم.

در تمام روز بی آنکه تلاشی کنم، یزدان به طور عجیبی از من دوری می کند. نمی دانم این رفتارش نتیجه ی چه چیزی است. اما باعث می شود با آسودگی خاطر بیشتری با هدیه و خاله وقت بگذرانم و بیشتر لذت ببرم.

خمیازه های پی در پی هدیه، مرا هم مجبور به باز کردن دهانم می کند. نگاهم را به ساعت مربع شکل روی دیوار می دهم و می گویم: «دو و نیمه.»

میان خمیازه ی بعدیش، تایید می کند: «آره، خیلی زود گذشت.»

از روی تخت تک نفره ی قدیمی او، پایین می آیم. شالم را از روی میز کامپیوتر بر می دارم و

زیر لب "شب بخیر" آرامی می گویم.

آرش و یزدان، رو به روی تلوزیون نشسته اند و آرش درحالی که به نمی دانم کدام بیچاره ای فحش می دهد، تخمه می شکند.

برای بازگشت به اتاق مجبور می شوم از کنار آنها رد شوم. آرش با دیدن من پایش را از روی میز پایین می آورد و لبخند شرمنده ای می زند.

لبخندش را با کش دادن بی معنای لب هایم پاسخ می دهم و بی حرف به اتاق می روم.

شال را از سرم بر می دارم و روی تخت دراز می کشم. پای راستم را بالا آورده و خم می کنم تا جورابم در بیاورم اما با صدای باز شدن در، به سرعت می نشینم. سرم به تاج تخت برخورد می کند و آخ ناخواسته ای از دهانم خارج می شود.

یزدان به آرامی در را می بندد و به همان آرامی هم می پرسد: «خوبی؟»  
سرم را تکان می دهم و جوراب پای چپم را هم در می آورم. آنها را در هم فرو کرده و پایین تخت می اندازم.

سمت راستم می نشیند. هنوز هم از نگاه کردن به چشم هایم فرار می کند.

-خودشون کجا می خوابین؟

به رو به رویم اشاره می کنم.

-اتاق آخر. سه خوابه ست.

کمی به سمتم متمایل می شود. نگاهش را بالا می کشد و زمزمه می کند: «اشتباه کردم.»

نگاه متعجبم را به لب هایش می دوزم.

-نباید می اومدیم اینجا.

با نگرانی می پرسم: «چی شده؟ عمو حمید چیزی گفته؟»

-نه.

از جایش بلند می شود. به سمت پنجره می رود.

-تو گرم نیست؟

دوست دارم لباس آستین بلندی که پوشیده ام را با لباس راحتی تری عوض کنم اما در حضور او، نمی توانم. هنوز نمی توانم.

پنجره ی اتاق را تکان می دهد تا روی ریلش عقب برود. هوای تازه به اتاق راه پیدا می کند.



نفس عمیقی می کشم.

می خواهم دراز بکشم اما با شنیدن صدایش، صاف می نشینم و به او نگاه می کنم.

-فکر می کردم اینجا خوشحال می شی.

از درون شیشه به تصویر مبهمش نگاه می کنم.

با صدای آرامی می گویم: «دلم بر اشون تنگ شده بود.»  
به سمت می چرخد.

-اما از اینکه اینجا، خوشحال نیستی.

تمام مدت سعی کرده ام نقش یک آدم شاد و بی غم را بازی کنم. چطور متوجه شده است؟

از روی تخت بلند می شوم. شال را بر می دارم و می پرسم: «چای می خوری؟  
خاله تا دیروقت کتری رو روشن می ذاره.»  
به تکان دادن سرش اکتفا می کند.

در تاریکی سالن به سمت آشپزخانه که چراغش روشن است، می روم.

با دیدن عمو وحید رو به روی گاز، بی حرکت می ایستم.

فجانش را روی کابینت قرار می دهد و می گوید: «به موقع اومدی، می خواستم  
خاموشش کنم.»

وارد می شوم و دو فنجان از روی آب چکان بر می دارم.

دستش را جلو می آورد.

-من می ریزم.

قوری را از روی کتری بر می دارد و زمزمه وار می گوید: «چند سال بعد از  
اینکه رفتیم کیش، برای یک کاری اومدم تهران.»

فنجان اول را روی کابینت قرار می دهد.

نگاه کوتاهی به صورتم می اندازد و می گوید: «می خواستم پیام جلوی مدرسه دنبالت.»

سرش را پایین می گیرد و با صدای آرام تری ادامه می دهد: «می خواستم ازت معذرت خواهی کنم.»

لب هایم را توی دهانم می کشم. به موهای سفید شده اش نگاه می کنم. از آخرین باری که او را دیده ام، زمان زیادی گذشته است.

وقتی حضانتم را به عمو دادند و عمو و عمه میان خودشان قرار گذاشتند که من در خانه ی عمه زندگی کنم، از نگاه حاجی بر روی خودم ترسیده بودم. نمی خواستم در خانه ی عمه و کنار حاجی زندگی کنم. اما بخاطر تمام مشکلاتی که خاله و شوهرش با آن دست و پنجه نرم می کردند، من به زندگی در آن خانه ی لعنتی محکوم شدم.

عمو فنجان بعدی را هم روی کابینت می گذارد.

-اما خاله ات گفت تازه داری با این قضیه کنار میای و نباید هواییت کنم.

به سمت سینک می چرخد و سینی را از روی آب چکان بر می دارد.

-مشکلات من مجبورت کرد جایی زندگی کنی که دوست نداشتی و معذرت می خوام که اینطوری شد.

فنجان ها را با قندان و چند شکلات، درون سینی می گذارد. فنجان خودش را هم بر می دارد و پس از نگاه عمیقی به صورتم، خارج می شود.

نفس حبس شده ام را آزاد می کنم. به سمت سینک می روم و دستم را زیر شیر آب ننگه می دارم.

سرمای آب نمی تواند گر گرفتگیم را کم کند.

-برای چی ازت معذرت خواهی می کرد؟

به سرعت می چرخم و یزدان دقیقا رو به رویم قرار می گیرد.

آب دهانم را قورت می دهم و نگاهم را به او می دهم.

حرف هایمان را شنیده است؟ چطور برایش توضیح دهم که چرا عمو حمید آن حرف ها را زده است؟

قدمی نزدیک می شود و می گوید: «چی رو بهم نمی گی؟»

سرم را کج می کنم و با گفتن "یخ شدن." به خیال خودم بحث را عوض می کنم.

انگشتش که زیر چانه ام می نشیند، نفسم بند می آید. سرم را می چرخاند. جدیت نگاهش را به رخم می کشد و می پرسد: «چرا دوست نداشتی اونجا زندگی کنی؟»

به سختی زمزمه می کنم: «فقط پونزده سالم بود.»

قانع نمی شود که می گوید: «وقتی سیزده ساله بودم دوست نداشتم زنعوم رو ببینم و هنوز هم دوست ندارم.»

پیش از آنکه بهانه ی جدیدی پیدا کنم، دستش را عقب می برد. اما از جدیت نگاه و کلامش کم نمی کند.

-نباید اینطوری شروع می شد.

قدمی عقب می رود. می چرخد و کتری را خاموش می کند.

ناخواستنه زیر لب صدایش می زنم. می ایستد و بی آنکه به سمتم بچرخد، می گوید: «نمی خواستم حرف های یحیی رو باور کنم ولی انگار درست می گفته.»

نام یحیی باعث می شود دردی درون سینه ام احساس کنم.

قدمی جلو می روم.

حتی نمی توانم حدس بزنم که چه چیزی به او گفته است.

چند بار پلک می زنم و لب هایم را باز و بسته می کنم. به گمانم ترس، صدایم را دزدیده است که نمی توانم حرفی بزنم.

روز عقد را به خوبی به یاد دارم. بحث و دعوایشان. نگاه پر از نفرت یحیی. ترس و وحشت خودم.

خدای من! اگر به یزدان گفته باشد که پیش از این ازدواج، صیغه ی او بوده ام؛  
باید چه کنم؟

به سمت می چرخد و خیره در چشم های خیس، زمزمه می کند: «می دونی رو به  
روی محضر بهم چی گفت؟»

زبانم چسبیده است به سقف دهانم و جدا هم نمی شود. دستی هم که نمی دانم مال  
کدام بی پدری است، قلبم را گرفته است میان انگشت های لعنتیش و فشار می  
دهد. برای اینکه ترس را در چهره ام نبیند، سرم را پایین نگه داشته ام و حالا،  
درد را در ماهیچه های شانۀ و گردنم احساس می کنم.

دیگر نمی توانم سکوتش را تحمل کنم. چرا دهانش را باز نمی کند تا ببینم یحیی  
چه کند دیگری به زندگی ویران شده ام زده است؟!

مگر این درد های بی امانی که به جانم انداخته است، کافی نیست که حالا یک  
چیزی هم که نمی دانم چیست، به یزدان گفته است؟

-می دونی؛ نه؟

انگار اصلا مهم نیست که من جوابش را بدهم یا نه، برای خودش حرف می  
زند: «حتما می دونی. می دونی که به جای اینکه مثل عاطفه بیای جلو، رفتی  
نشستی تو ماشین.»

قلبم از تپیدن ایستاده است. این بار حتما یا خودم را می کشم یا یحیی را. این قصه  
باید یک جایی به آخر برسد.

یزدان دستش را زیر چانه ام می گذارد و سرم را بالا می گیرد. جدیت نگاهش،  
اجازه نمی دهد نگاهم را از چشم هایش جدا کنم. نمی توانم آب دهانم را قورت  
دهم. می ترسم. می ترسم هنگام قورت دادنش، چیزی بگویم و آب دهانم ته حلقم  
بپرد و خفه شوم. که ای کاش خفه شوم و همه چیز تمام شود.

-عاطفه می دونه تو و شوهرش چه قدر بهم نزدیکید؟

چانه ام را رها می کند و دوباره برای خودش ادامه می دهد: «نه دیگه. اگه می دونست که انقدر تعجب نمی کرد از رفتار یحیی.»

آنقدر سریع و بی وقفه حرف می زند که جایی برای تعجب و وحشت بیشتری برایم نمی ماند.

قدمی که عقب رفته است را دوباره جلو می آید.

کمرم را به سینک می چسبانم و از خیس شدن لباسم، چهره در هم می کشم.

دو دکمه ی تیشرتت را باز می کند و می گوید: «دیدی زورت به بابا نمی رسه، نقشه کشیدی واسه زندگی من.»

دستش را روی کابینت کنار سینک می کوبد و از میان دندان های به هم چسبیده اش، می گوید: «همین که رو ویلچر نشوندیش بس نبود که افتادی روی زندگی من؟!»

شانه هایم از صدای برخورد دستش با سینک، بالا می پرند و قطره ی اشکی از کاسه ی چشمم، سر می خورد روی گونه ام.

من پدرش را فلج کرده ام؟

صدای گرفته ام وقت گفتن "تو من رو انتخاب کردی." حالم را بهم می زند. قرار نبود اینگونه ضعیف باشم. قرار نبود او رو به رویم بایستد و دستش را بکوبد روی کابینت و به من بگوید من پدرش را از پا انداخته ام. قرار نبود بازنده ی این بازی باشم.

-تو چرا قبول کردی؟

پلک هایم را روی هم فشار می دهم.

تنش چسبیده است به تنم و خشمش دارد به سلول هایم تزریق می شود. دوست دارم دست بگذارم دور گلویش و خفه اش کنم.

دست آزادش را روی شانه ام می گذارد و می گوید: «زبونت کجاست؟»

سرم را به سمت مخالفش می چرخانم و می پرسم: «چی بهت گفته؟»

سرش را به گوشم نزدیک می کند و می گوید: «جواب من رو بده.»  
صبرم تمام می شود. اعصاب خط خطیم هم نمی دانم کدوم گوری می رود که  
صدایم بی اختیار بلند و بلند تر می شود و می گویم: «می خواستم از اون همه  
بدبختی خلاص شم. می خواستم خانم خونه ی خودم باشم. نمی خواستم بشینم و  
پاشم و هر روز مامانت برام نقشه بکشه که با یکی که اصلا نمی شناسمش،  
بفرستم زیر یک سقف. می خواستم از اون زندگی که هیچیش انتخاب من نبود،  
یک چیز رو خودم انتخاب کرده باشم.»

سرم را به سمتش می چرخانم و می پرسم: «فهمیدی چرا؟ فهمیدی چرا بین بدترین  
بدتر و بد، بد رو انتخاب کردم؟»

اشک هایم را با پشت دستم از روی صورتم پس می زنم. او را به عقب هل می  
دهم و در حالی که از آشپزخانه خارج می شوم، می گویم: «ولی انگار بدترین رو  
انتخاب کردم.»

هق هقم را با گاز گرفتن لپم از درون دهانم، خفه می کنم.

به آرامی به سمتش می چرخم و می گویم: «به یحیی نزدیکم چون اون من رو  
مقصر فلج شدن باباش نمی دونه.»

به سرعت خودم را به اتاق می رسانم و به روی خودم نمی آورم که متوجه نیمه  
باز بودن در اتاق هدیه و همینطور خاله، شده ام.

در اتاق را با پایم می بندم و به جهنم که صدای بدی می دهد.

با عصبانیت پیراهنم را در می آورم و با قسمت خشکش، خیسی کمرم را پاک می  
کنم.

لباس را روی تخت پرت می کنم و درون ساک، به دنبال آستین کوتاهی می  
گردم.

لباس را بیرون می کشم و می ایستم تا فشار از روی زانوهایم برداشته شود.  
از شدت عصبانیت، تمام تنم می لرزد.

پیش از آنکه لباس را بپوشم، در باز شده و یزدان وارد می شود.

بی اختیار سعی می کنم بدنم را بپوشانم. پیش از این، مرا اینگونه ندیده است. این نگاه مشتاقش برایم سخت و سنگین است.

نگاه خشمگین و البته دلگیرم را از او می گیرم.

و در برابر چشم هایش که روی بدنم می چرخند، لباسم را می پوشم و خودم را روی تخت پرت می کنم.

حرف هایش خیلی برایم سنگین بوده اند. نمی توانم سکوت را ادامه دهم و با لحن پر حرصی می گویم: «تا حالا از حاجی پرسیدی که چرا من از یک جایی به بعد هر وقت دیدمش خفه خون گرفتم؟»

سر جایم می نشینم. یقه ی لباسم را صاف می کنم و بلند تر می گویم: «تا حالا بهت گفته چی شد که من هر وقت دیدمش، سرم رو انداختم پایین و چپیدم تو اتاقم و تا یکی دو ساعت بعد هم بیرون نیومدم؟»

سکوت کر کننده اش، خشم و غم را به بی نهایت می رساند.

بی اختیار دستم را تکان می دهم و می گویم: «نه، خودت هم نپرسیدی. نپرسیدی چون اصلا هیچ وقت متوجهش نشده بودی.»

لب های لرزانم را برای ثانیه ای توی دهانم می کشم. اشک هایم را کنترل می کنم و درحالی که نگاهم را مستقیم به چشم هایش دوخته ام، زمزمه می کنم: «پس حق هم نداری به من بگی باع...»

جلو می آید. نمی دانم چه چیزی توی چهره اما مرا مجبور به سکوت می کند.

خشم نیست اما. تعجب هم گمان نمی کنم باشد.

انگشت اشاره اش را روی گونه ام می کشد و کوتاه می گوید: «استراحت کن.»

سرم را عقب می برم. اخم می کنم و نگاهم را از صورتش جدا می کنم.

پاکت سیگاری از درون جیب شلوارش بیرون می کشد.

سیگارش را روشن و به سمت پنجره می رود.

-از آخرین رابطه ات، چه قدر می گذره؟

یخ می زرم از سوالش. باید بگویم "یادم نمیاد." اما آخرین بارم را خوب و دقیق به یاد دارم. ثانیه به ثانیه. بوسه به بوسه. نفس به نفس.

دلم پر می زرد برای اتاق ویدا و حضور یحیی روی آن تخت یک نفره ی گوشه ی اتاق.

یزدان سیگار نیمه سوخته اش را به بیرون پرت می کند.

به تخت نزدیک می شود و می گوید: «اگه بخوام اولین بارمون رو داشته باش...»  
به سرعت می گویم: «آماده نیستم.»

و حالا فهمیده ام آن دست بی پدر از آن کدام بی رحمی بوده است. یحیی! قلبم را بغل کرده است و دارد نبضش را می بلعد که تمام شود. کاش تمام شود...

نمی دانم چند دقیقه از بیدار شدنم گذشته است. برای رو به رو نشدن با او که با تلفن حرف می زند، سرم را از زیر پتو بیرون نمی آورم.

شب گذشته بعد از نگاهی طولانی به صورتم، اتاق را ترک کرده بود. بعد از ده دقیقه هم بازگشته و در سکوت، آن طرف تخت را پر کرده بود. و من در تمام مدت حتی ثانیه ای از زیر پتو بیرون نیامده بودم.

از صدای باز و بسته شدن در، متوجه می شوم که بالاخره رفته است.

به سرعت پتو را کنار زده و می نشینم. نفس عمیقی می کشم و موهایم، که بخاطر عرق کردن، به پیشانیم چسبیده اند را عقب می فرستم.

صدای همهمه ای که از بیرون می آید، خبر از بیدار بودن بقیه ی خانه می دهد. به دلیل بحث دیشبم با یزدان، نمی توانم با آنها رو به رو شوم. نمی دانم اگر در جواب سوال های احتمالی خاله یا هدیه، بهانه بیاورم که یک جر و بحث معمولی بوده است؛ باورشان می شود یا نه؟!



با لرزش تلفنم بر روی ساک و افتادن نام مژده بر روی صفحه اش، دلیل خوبی برای زود بیرون نرفتن پیدا می کنم.

پس از احوال پرسسی با عجه اش، می پرسد: «کار پیدا نکردی؟»

نه کوتاهی می گویم و نمی گویم که دنبالش نرفته ام. نمی گویم که زندگیم زیر و رو شده است. نمی گویم که چه قدر از نغمه ی آن روز ها فاصله گرفته ام.

نفس عمیقی می کشد و با لحن آسوده ای می گوید: «باور کن بعد رفتن تو، یک هفته هم نتونستم اونجا بمونم. کی وقت داری باهم بریم برای فرم پر کردن؟»

خم می شوم، شانسه ام را از درون ساک بیرون می کشم و با تعجب می پرسم: «چون معرفی کرده بودی در دسر شد برات؟»

صدای خنده اش همزمان با صدای باز شدن در، بلند می شود.

شانسه را از سرم فاصله می دهم و به یزدان که وارد شده است، نگاه می کنم.

به بیرون از اتاق اشاره می کند و می گوید: «برای صبحونه منتظر تن.»

کمی گوشی را از گوشم دور می کنم و می گویم: «الان میام.»

مژده میان خنده هایش می گوید: «نه بابا. خودم تنهایی داشتم دیوونه می شدم. ولی الان کفگیرم خورده ته دیگ، باید دوباره برم سر کار.»

در حال گفتن "تهران نیستم." از روی تخت بلند می شوم.

-کی بر می گردی؟ اصلا عمه خانم چطوری اجازه داده حالا که سرکار نمی ری از در خونه بری بیرون؟

نگاهم را به یزدان که منتظر نگاهم می کند، می دوزم و می گویم: «اوادم پیش خاله ام. وقتی برگشتم، بهت خبر می دم.»

و تماس را با یک خداحافظی سرسری قطع می کنم.

پشت به او، لباسم را عوض کرده و شالم را روی سرم می گذارم.

به سمتش که می چرخم، از نگاهش می فهمم که منتظر توضیح است. که بحثمان تمام نشده است. که نمی خواهد بیخیال شود.

لب هایم را با زبانم تر می کنم. قدمی نزدیک می روم و می گویم: «گذشته رو ول کن. بهم نگفتی یحیی بهت چی گفته اما...»

نفس عمیقی می کشم و درحالی که خودم هم باور ندارم، می گویم: «هرچی که شنیدی، مال گذشته ست. شاید هنوز نتونسته باشم حاجی رو ببخشم ولی برای اذیت کردن اون، باهات ازدواج نکردم.»

نگاهش تغییری نکرده است اما لب هایش کمی، تنها کمی، کش آمده اند.

نفس عمیق دیگری می کشم و به سمت در می روم. امیدوارم این موضوع بیش از این ادامه پیدا نکند. نمی دانم چند وقت دیگر می توانم خودم را کنترل کنم و حرفی از گذشته نزنم.

آرام تر شدنش را از گرمای دستش بر روی کمرم، وقت خارج شدن از اتاق، احساس می کنم.

به او نمی گویم که چه قدر ناراحتم کرده است. نمی گویم که تا چه اندازه از او و تک تک جمله هایش عصبانی شده ام. و حتی نمی گویم که هم آغوشی خواستنش آن هم درست پس از آن حرف ها، چه قدر برای خودم و غرورم گران تمام شده است.

سنگینی نگاه کنجکاو خاله و هدیه را تمام مدت روی صورتم احساس می کنم.

می دانم اگر ثانیه ای تنها شویم، می خواهند دلیل سر و صدا های دیشب را بدانند و من نمی دانم باید چه پاسخی بدهم.

هدیه لقمه ی توی دهانش را قورت می دهد و می پرسد: «برای نهار بریم بیرون؟»

سینی را از روی سفره بر می دارم و یزدان پاسخ می دهد: «بریم.»

پس از شستن ظرف ها و پیش از آنکه خاله یا هدیه فرصت کنند سوالی بپرسند، به اتاق باز می گردم تا لباس بپوشم.

پیش از خارج شدن از اتاق، وارد تلگرام می شوم و با دیدن عکسی که مزده  
برایم فرستاده است، پاهایم به زمین می چسبند.

برایم نوشته است "اونقدری که تو حواست بهش بود، حواسم بهش نیست اما ببین  
چه قدر بزرگ شده." خاطره ای به جای چنگ زدن ذهنم، قلبم را اسیر می کند.

یحیی با خنده می پرسد: «سرش رو کردی زیر آب؟»

و من که هنوز باورم نشده است حالا با او نسبت جدید و نزدیک تری دارم، با  
گیجی می پرسم: «سر کی رو؟»

موهایم را زیر شالم می فرستد و با همان خنده ادامه می دهد: «سبزی رو!»

پس از چند ثانیه متوجه می منظورش می شوم و مانند خودش، با خنده پاسخ می  
دهم: «نه، خودش رو کردم زیر آب. گذاشتمش توی اتاقم تو دفتر.»

ماشین را روشن می کند.

-خوبه دیگه. حتی وقتی کار می کنی هم یاد من می افتی.

زیر لب صدایش می زنم و او با بیخیالی پاسخ می دهد: «هوم؟»

دست راستم را می خارانم.

-ما داریم کار درستی می کنیم؟

نیم نگاه خسته ای به صورتم می اندازد.

-مگه نگفتی خود دایی گفته عیبی نداره؟ مشکلات چیه پس؟

آب دهانم را به سختی قورت می دهم و می گویم: «عاطف...»

دست چپم را می گیرد و می گوید: «نخارون.»

دوباره سرش را به سمت می چرخاند و می گوید: «تو با من حالت خوبه؟»

سرم را به معنای تایید تکان می دهم. لبخند بزرگی رو لبش می نشاند و می  
گوید: «تموم شد. وقتی تو کنار من خوبی و من کنار تو، وقتی می دونی که حتی

اسمت هم من رو آروم می کنه، پس دیگه با فکر کردن به این چیز ها خودت رو اذیت نکن. عاطفه هم به محض اینکه وامم جور بشه، پرونده اش بسته می شه.»  
دست یزدان که بازویم را گرفته است، مرا از حال و هوای ماشین یحیی بیرون می کشد.

با نگاه پرسشگری می گوید: «کجا سیر می کنی؟ بیا.»

لب هایم را توی دهانم می کشم و به سختی به دنبال او اتاق را ترک می کنم.  
سوار ماشین که می شوم؛ دوباره و با یک جور خود آزاری عجیبی، عکسی که مژده فرستاده است را نگاه می کنم.  
نمی دانم چطور می خواهم دست از دوست داشتن یحیی بردارم وقتی که به همین سادگی، دلتنگی و علاقه به او تمام جسم و روح را پر می کند.  
-چی شده؟ خوبی؟

سرم را بالا می آورم و به یزدان نگاه می کنم.

او را نمی خواهم. لجبازی با خودم و یحیی باعث شده است حالا اینجا و کنار او باشم. و او با وجود تمام حرف هایی که دیشب زده است، بی گناه ترین آدم زندگیم است.

بی اختیار برای مژده تایپ می کنم: «ازدواج کردم.»

و بعد یکی از عکس هایم با یزدان در روز عقد را، برایش می فرستم.

پیام های بعدیش را باز نمی کنم و رو به یزدان زمزمه می کنم: «سعی می کنم باشم.»

آرش سیگارش را درون سطل آشغالی که نزدیک ورودی رستوران قرار دارد، می اندازد. دستش را به سمت هدیه می گیرد و منتظر نگاهش می کند. اما هدیه با اخم می گوید: «من اون دست کثیف رو نمی گیرم.»

می دانم که وسواس ندارد و از سیگار هم بدش نمی آید. پرسشگر نگاهش می کنم و او با خنده می گوید: «همین که بشینیم پشت میز، خودش تعریف می کنه.»

جلو تر از من وارد رستوران می شود و زیر لب می گوید: «منظورم از بیرون غذا خوردن این نبود که بیایم توی یک فضای سر بسته ی دیگه.»

دست یزدان روی کمرم می نشیند و هیچ اتفاقی توی قلبم رخ نمی دهد! چه قدر زود پوست کلفت شده ام که با لمس شدنم توسط او، دیگر حالم دگرگون نمی شود.

یزدان رو به رویم و کنار هدیه، جا می گیرد. همانطور که هدیه گفته است، آرش پس از نشستن بر روی صندلی، شروع به حرف زدن می کند.

-خانم از سیگار بدش میاد.

یزدان نگاهش را روی میز خالی کناریمان ثابت نگه داشته است. مطمئن نیستم اصلا صدای آرش را شنیده باشد.

هدیه جعبه ی دستمال کاغذی را بلند کرده و به آرامی روی میز می گذارد.

-بدم نمیاد. از سیگار کشیدن تو بدم میاد.

به من نگاه می کند و می گوید: «اصلا من کلا دوتا دوست پسر داشتم که با هر دوتاشون هم به خاطر سیگاری بودنشون دوست شدم. نغمه می دونه. با اینکه اون موقع خیلی نمی تونستیم حرف بزنیم اما خب می دونه.»

لب هایم را توی دهانم می کشم و آرزو می کنم حرفی از حاجی نزنه. طاقت یک بحث طولانی و بی نتیجه ی دیگر با یزدان را ندارم.

آرش با خنده می گوید: «خب بگو ببینم...»

با آمدن گارسون سفارش خودش و هدیه را می گوید و رو به یزدان می پرسد: «شما چی؟»

و وقتی یزدان کوبیده سفارش می دهد، هدیه با خنده می گوید: «نغمه هم کوبیده دوست داره.»

پس از رفتن گارسون، آرش ادامه می دهد: «خب نگفتی؟ پس مشکلات کجاست؟»

یزدان نگاهش را از آن میز خالی جدا می کند و آرش با چشمتکی به او، می گوید: «حسادت زنونه؟»

هدیه "هوف" کشیده ای می گوید. شالش را کمی روی سرش جلو می کشد و می گوید: «شما بگید من بد می گم؟ آرش قبل ازدواج سیگاری نبود. الان دو سه ساله اینطوری شده. خب هرکی ندونه فکر می کنه ما تو زندگیمون یک مشکلی داریم که رفته سراغ اون.»

آرش لبخندی به پسر بچه ای که سعی می کند از آغوش مادرش بیرون بیاید، می زند و می گوید: «من نگفتم یک چیزی مربوط به زن هاست؟ این چه منطقیه آخه؟»

دست هایش را بلند می کند تا گارسون ظرف ها را روی میز بچیند.

تو هم قبل ازدواج، کلاس رقص نمی رفتی اما الان هروقت گمت می کنم تو اون سالن پیدات می کنم. این یعنی ما یک مشکلی داریم که تو رفتی سراغ اون؟ چی بگم من بهت؟

خنده ی یزدان اخم هدیه را پررنگ تر می کند و رو به من می گوید: «اصلا شبیه حاجی نیست.»

تکه کبابی که توی دهانم گذاشته بودم را به زور قورت می دهم. نگاهم را از نگاه خیره و پرسشگر یزدان می دزدم. از زیر میز، پای هدیه را لگد می کنم و او "آخ" بلندی می گوید.

چنگالم را رها می کنم و دست هایم را زیر میز می برم.

یزدان گلویش را صاف می کند و می پرسد: «بابام رو می شناسید؟»

می خواهم برای هدیه چشم و ابرو بیایم که حرفی نزنند اما نگاه ثابت یزدان بر روی صورتم، این اجازه را نمی دهد.

هدیه که انگار تازه متوجه ی دلیل لگد زدنم شده است، با تته پته می گوید: «نه، نه. یعنی آره. اما نه خیلی.»

آب را سر می کشد و بعد از نفس عمیقی تیر آخر را پرتاب می کند: «از چیز هایی که نغمه می گفت، می شناختمش.»

به سرعت قاشقش را پر و در دهانش خالی می کند تا یزدان نتواند سوال دیگری بپرسد.

آرش با پرسشی درباره ی کار یزدان، باعث می شود نگاه جدی و سختش را از صورتم جدا کند و توجهش را به او بدهد.

پشت دست چپم را می خارانم و فکر می کنم تا چه زمانی می توانم گذشته را از او پنهان کنم.

خودم هم نمی دانم می خواهم همه چیز را مخفی کنم یا فقط منتظر زمان درستش هستم تا پدرش را از چشم های او بیاندازم و انتقام تک تک ترس هایی که تجربه کرده ام را، بگیرم.

نگاه کنجکاو هدیه را احساس می کنم. احتمالاً به یاد بحث دیشب افتاده است.

در ذهنم زمزمه های افرادی که پشت میز های دیگر نشسته اند، کم کم بلند و بلند تر می شود. صدای برخورد قاشق و چنگال هایشان به هم و به بشقاب ها، صدای گریه ی دو کودک و حتی صدای قدم های آرام کادر رستوران، در ذهنم موسیقی ناهنجاری به راه انداخته اند.

به محض اینکه آرش حرف از رفتن می زند، بلند می شوم و با عجله خودم را از آن فضای شلوغ و خفقان آور دور می کنم.

یزدان پس از آرش و هدیه خارج می شود و می پرسد: «بریم خونه؟»

هدیه دستش را سایه بان چشم هایش می کند و با چشم های ریز شده ای پاسخ می دهد: «کی بریم بنگله؟ من و آرش هربار می خوایم بریم، نمی شه.»

یزدان نگاهی به ساعتش می کند و آرش به جای او می گوید: «الان که خیلی گرمه.»

و درحالی که هدیه را به سمت ماشین راهنمایی می کند، می گوید: «من و هدیه یک سری به خونه ی بابام می زنیم. دو، سه ساعت دیگه هماهنگ می کنیم که کجا ببینیم همدیگه رو.»

دست یزدان را می فشارد و با گفتن فعلا، دور می شود.

-خب!

تکیه ام را از دیوار می گیرم و با نگرانی نگاهش می کنم.

-بریم خونه؟

دوست دارم بگویم هرکاری دلت می خواهد انجام بده اما هیچ سوالی از من نپرس.

سوئیچ ماشین را به سمت می گیرد.

گوشی را از جیب شلوارش بیرون می کشد و می گوید: «برو تو ماشین که گرمت نشه»

به عابر بانک اشاره می کند و می گوید: «الان میام.»

توی ماشین می نشینم و گوشیم را که زنگ می خورد، از درون کیفم بیرون می کشم.

با دیدن اسم یحیی بر روی صفحه، راه نفسم بسته می شود.

تماسش را زودتر از آنچه فکرش را می کنم، قطع می کند. می خواهم نفس عمیقی بکشم که با دیدن پیامی که برایم فرستاده است، دوباره نفسم بند می آید.

-باید حرف بزنی زن داداش!

با باز شدن در، وحشت به روح چنگ می اندازد و گوشی از دستم می افتد. اگر پیام یحیی را ببیند، دیگر نمی دانم باید چه بگویم.

یزدان می خواهد خم شود اما به سرعت دستم را پایین می برم و پیش از او، گوشی را بر می دارم.



-چیه؟ ترسیدی؟

به سختی پیام یحیی را پاک می کنم و درحالی که هنوز هم نمی توانم درست نفس بکشم و دست هایم می لرزند، سرم را به تابید تکان می دهم.

انگشت های پایم آنقدر سرد و سفت شده اند که انگار نه انگار حسابی عرق کرده ام.

کف دستم را کنار رانم، روی مبل فشار می دهم و با استرسی که لحظه به لحظه بیشتر می شود، به گوشی یزدان نگاه می کنم.

جواب یحیی را نداده ام و حالا با یزدان تماس گرفته است.

فکر می کنم اگر قبل از آمدنش از دستشویی، تماس را قطع کنم؛ یحیی باز هم تماس می گیرد و وقتی بالاخره بتواند با یزدان حرف بزند، دلیل رد تماس دادنش را می پرسد و آن وقت من...

دست یزدان که گوشی را لمس می کند، دل آشوبه ام، شدید تر می شود.

گوشی را به گوشش نزدیک می کند و طعنه می زد: «به، آقای بی معرفت! برادر نمون..»

نگاهش را به سرعت پایین می آورد و روی صورتم نگه می دارد.

متوقف شدن جریان خون در رگ هایم را هم احساس می کنم.

قدمی جلو می آید و می پرسد: «یحیی بهت زنگ زده؟»

بهت زده و ترسیده، در سکوت نگاهش می کنم. جدیت نگاه، لحنش و همینطور دست مشت شده اش، نگرانیم را بیشتر می کند.

کاش می توانستم بشنوم یحیی چه به او می گوید. اصلا چه مرگش شده است که می خواهد با من حرف بزند؟ مگر زمانی که خیر سرم، زنش که نه، صیغه اش بودم؛ سعی می کردم عاطفه را به شک بیاندازم که او اینگونه افتاده است به جان زندگی غیر مشترک من و برادرش؟

یزدان توی گوشی زمزمه می کند: «می پرسم.»

و به سرعت تماس را قطع و آن را روی میز می اندازد.

-چرا جوابش رو ندادی؟

کاش منتظر پاسخ نباشد. کاش بخواهد غر بزند که برادرش خیلی تغییر کرده است و بیخیال این شود که من چه مرگم بوده است و چرا جواب برادر لعنتیش را نداده ام.

آب دهانم را قورت می دهم و نگاهم را از چشم هایش می دزدم.

اما او منتظر جواب است. دست به سینه ایستاده است رو به رویم و می گوید: «چته تو؟ نمی خوام بکشمت. یک جواب ساده می خوام ازت. چرا جوابش رو ندادی؟»

بهانه می آورم: «نمی دونم. حوصله نداشتم حرف بزنم.»

میز را دور می زند و کنارم می نشیند.

-جواب زنش رو چرا ندادی؟

سرم را به سمتش می چرخانم و می گویم: «بهم زنگ نزده بود.»

ساعتش را دور مچش می چرخاند.

-خطش رو عوض کرده.

به سختی از روی مبل بلند می شوم و می گویم: «من که نمی دونستم.»

آرنجم را میان انگشت هایش نگه می دارد.

-کجا؟ بشین کارت دارم.

سرم را خم کرده و به او نگاه می کنم.

تا وقتی که مدام به گذشته شک داشته باشد، آرام نمی گیرد. آرام نمی گیریم.

زیر لب می گویم: «از وقتی قبول کردم باهات ازدواج کنم، یحیی هر وقت من رو دیده یک چیزی بارم کرده. من هم نخواستم دوباره همون حرف های تکراری رو بشنوم، جوابش رو ندادم.»

دستم را تکان می دهم و از او دور می شوم.

زمزمه وار می گوید: «می خواست درباره ی داروها ازت بپرسه.»

می ترسم جان از پاهایم برود که با عجله خودم را به اتاق می رسانم و به در تکیه می دهم.

در تمام این ثانیه ها، در ته ته ذهن عاشق شده ام، فکر کرده بودم شاید می خواهد صدایم را بشنود. شاید آن دل بی معرفت تر از خودش، برایم تنگ شده است و شاید، فقط شاید، آن زن داداش نفرت انگیز را تنها برای این نوشته است که حرص بخورم و بعد بگویم: «وقتی عصبانی می شی، خیلی زشت می شی صدا.»

با خستگی روی تخت می نشینم و چشم هایم را می بندم.

خاطرات او، هرگز مرا رها نخواهند کرد...

دست هایش را دور شکم حلقه می کند.

چاقو با بالا می آورم و می گویم: «دست نزن بهم.»

بی توجه، دست هایش را روی شکم فشار می دهد و می پرسد: «باز چی شده صدا؟»

بی محلی می کنم و او، با بدجنسی گوشم را گاز می گیرد.

از درد چهره در هم می کشم و آرنجم را توی شکمش فرو می کنم.

پر حرص می گویم: «تند تند دلت برای عاطفه تنگ می شه. مدام بغلش می کنی!»

گردنم را می بوسد.

-نمی تونستم توی جمع پیش بزنم. خیر سرم، زنمه.

پوزخند می زنم.

-ولی می تونی توی جمع حتی بهم نگاه هم نکنی!

سرم را بالا می گیرم و می گویم: «می تونی به اون بگی منم زنتم؟ نه!»

سرم را دوباره پایین می گیرم و چاقو را روی کابینت پرت می کنم.

-ولم کن یحیی. خسته ام کردی. غلط کردم صیغه ات شدم. دیگه این رابطه پنهونی رو نمی خوام. برو پیش زن عقیدت.

دست هایش را از شکم جدا نمی کند و زیر گوشم می گوید: «ولی من تو رو دوست دارم.»

دلگیر زمزمه می کنم: «سهم من از تو همین بوسه های یواشکی تو آشپزخونه ست.»

می خندد و درحالی که مرا به سمت خودش می چرخاند می گوید: «خب اینطوری هیجانش بیشتره.»

رو به روی صورتم با شیطنت نجوا می کند: «تازه می خوام همینجا و همینطوری یواشکی، مامانت کنم.»

مشتم را توی سینه اش می کوبم و او همانطور که می خندد می گوید: «وقتی عصبانی می شی، خیلی زشت می شی صدا.»

با خنده ی دردناکی خیزی صورتم را پاک می کنم. همان روز ها، باید از بیخیالیش می فهمیدم که آن رابطه پایان خوبی ندارد.

دستم را روی گردنم می کشم و جای خالی گردنبندم را لمس می کنم.

به گمانم همان موقع هم فهمیده بودم که ما، در نهایت به هیچ می رسیم اما نمی خواستم باور کنم.

آینده ام را فدای زمان حال کرده بودم...

یزدان از خانه خارج شده است تا شیشه های ماشین را دستمال بکشد و خاله، بالاخره مرا تنها پیدا کرده است.

از سوال پرسیدن درباره ی عمه و سخت گیری هایش شروع می کند تا به سوال مورد علاقه اش برسد. پرسیدن درباره ی زندگی قبلی یزدان.

-اینکه قبلا ازدواج کرده، اذیتت نمی کنه؟ زنش چند سال تو اون خونه بوده، سختت نیست اونجا؟ دعواتون نمی شه؟

با خنده می گویم: «انگار خود عمه همه چیز رو گفته.»

چشم هایش را ریز و لب هایش را کج می کند.

-عمه ات که نمیاد بد پسرش رو بگه.

دستش را روی پایم می کشد و می گوید: «تو بهم بگو. واقعا مشکلی نداری؟ من نگرانم بخدا.»

فنجان چایم را روی سینی می گذارم.

-بحث هامون بخاطر برادرشه. وگرنه ما با هم مشکلی نداریم.

اما در دل اضافه می کنم که اما من با او مشکل دارم. با حرف زدنش، با لباس پوشیدنش، با نگاه کردنش و حضورش. که من یحیی را می خواهم. که هرچه قدر بیشتر سعی می کنم یزدان را دوست داشته باشم، کمتر به دلم می نشیند و دلم بیشتر یحییای بی معرفت را می خواهد.

خاله قندان چینی اش را توی سینی می چرخاند.

-مادرت اگه زنده بود...

نمی شنوم خاله چه می گوید که چرا در ذهنم، کسی می گوید: «مامانم اگه بود، اجازه نمی داد هیچ کدوم از این اتفاق ها برام بیفته.»

یزدان که به خانه باز می گردد، خاله اشک هایش را پاک می کند و می گوید: «بیا بشین برات چای بیارم.»

یزدان کنار من، روی زمین، می نشیند و می گوید: «ای شرقیا! دوتایی نشستید به خاطره دوره کردن و گریه کردن؟»

خاله با فنجان دیگری به سالن می آید و می گوید: «ما که مادر و پدرمون رو درست و حسابی نداشتیم. همیشه خودمون دوتا بودیم. رفتنش، خیلی اذیتم کرد.»

مادرم را می گوید. مادری که مانند خودم، بی پدر و مادر بزرگ شده بود.

خاله که از بچه و آینده می گوید، بی اختیار دستم را روی شکم خالی از بچه ام می کشم و با تمام وجود می خواهم که هرگز نیاید. اگر بیاید و وقتی که هنوز خیلی کوچک است و نیاز به مراقبت دارد، عمرم تمام شود؛ چه بلایی بر سرش می آید؟

از تصور اینکه یک نفر دیگر هم مانند من بزرگ شود، تمام تنم می لرزد.

و من زنی هستم که ترس هایش هرگز رهایش نمی کنند...

پایین پله های قدیمی عمارت بستکی می ایستم و می پرسم: «نمیاید؟»

هدیه با عجله پایین می آید و می گوید: «فکر می کردم خیلی جالب باشه اما اصلا چیزی نداشت که.»

روی سومین پله، پایش پیچ می خورد. تعادلش را از دست داده و از چند پله ی بعدی، روی زمین می افتد.

با دیدن قیافه ی هدیه، خنده ام را کنترل می کنم. موهایم را که باد روی صورتم آورده است، عقب می فرستم و جلو می روم تا به او کمک کنم. اما آرش زودتر از من پیدایش می شود.

از بالای پله سوم با صدای بلندی می گوید: «پشت سرت رو نمی تونی نگاه کنی، قبول. جلوت رو که می تونی ببینی؟ نمی تون...»

ناگهان خودش هم دقیقا مانند او، زمین می خورد و این بار دیگر نمی توانم جلوی خودم را بگیرم.

با صدای بلند می خندم و هدیه با عصبانیت می گوید: «حقته، دلم خنک شد.»

سپس درحالی که مانتوی خاکی شده اش را تمیز می کند، از او که کنارش روی زمین افتاده است، دور می شود.

آرش که به سختی بلند می شود، با خجالت نگاهم را از او می گیرم و متوجه ی نگاه خیره ی یزدان روی صورتم می شوم. لبخندی لب هایش را پوشانده است و نگاهش، عمیق ترین نگاهيست که در تمام این روز ها به من داشته است.

کم کم خنده ام را به لبخند تبدیل می کنم و پیش از آنکه بتوانم سرم را بچرخانم، متوجه ی حرکت بی صدای لب هایش می شوم: «قشنگ می خندی.»

با گنجی پلک می زنم. احساس عجیبی توی قلبم به رقص در می آید و من نمی دانم این حس، برای تعریفیست که شنیده ام یا کسی که آن را گفته است.

آرش از کنارم می گذرد و می گوید: «اگه یزدان زمین نخوره، یعنی بنگله بستکی از ما ناراحت بوده.»

و خودش با صدای بلند می خندد و دور می شود.

هنوز هم به یزدان و لبخند عجیبش نگاه می کنم. به پله ی سوم که می رسد، می ایستد. پایین تر نمی آید و زمزمه وار می گوید: «باید برگردیم تهران.»

ناگهان تمام احساساتم بی حرکت می شوند و استرس، می شود رهبرشان. زبانم را به سختی تکان می دهم و تنها چیزی که می توانم بگویم، یک "چرا" ی کوتاه، آرام و ترسیده است.

رو به رویم می ایستد و می گوید: «که به زندگیمون برسیم.»

فاصله ی میان انگشت هایم را پیش از آنکه بتوانم دستم را عقب بکشم، با انگشت هایش پر می کند و به سمت ماشین حرکت می کند.

آرش سیگارش را روی زمین می اندازد و می گوید: «اینم از این. دیگه کجا ببریمتون؟»

هدیه از روی صندوق عقب پراید آرش، پایین می پرد.

-اگه دوباره نمی بریمون یک جای سر بسته، شام رو بریم بیرون بخوریم.

با موافقت آرش، یزدان در ماشین را باز می کند و می گوید: «شما بیفت جلو.  
پشت سرت میایم.»

روی صندلی جا می گیرم و تلاش می کنم سرفه هایم را تمام کنم.  
سرش را کمی می چرخاند و می گوید: «لباست نازکه؟ انگار داری سرما می  
خوری.»

یادم نمی آید چه لباسی زیر مانتویم پوشیده ام و با این حال کوتاه جواب می  
دهم: «نه.»

و بعد می پرسم: «کی بر می گردیم؟»

با فاصله ی دو ماشین از پراید آرش، توقف می کند و می گوید: «فردا خوبه؟ بعد  
از ناهار.»

دوست ندارم به تهران بازگردم که یحیی را ببینم و با این حال، مزه ی آن خانه  
داشتن یک شبه حسابی زیر دندانم مانده است و دوست دارم دوباره آن احساس  
استقلال را تجربه کنم.

زیر لب ناله می کنم: «آره اما خیلی دوره.»

و او با خنده، شیشه را پایین می کشد و به آرش که سرش را خم کرده است، نگاه  
می کند.

-بال و کتف هم می خورید؟

یزدان در را باز می کند و بی توجه به مخالفت آرش، می گوید: «میام باهات.»

یک ساعت بعد، من و هدیه روی زیراندزی نشسته ایم و او درحالی که از  
گرسنگی، به چیپس و پفک پناه آورده است، می گوید: «مامان می خواست یک  
چیز هایی رو بهت بگه اما نتونسته.»

نگاهش را برای ثانیه ای به آرش و یزدان که کنار هم و بالای منقل ایستاده اند،  
می دهد و دوباره به سمت من می چرخد.

-بابا که افتاد تو شرط بندی و قمار، مامان خیلی ترسید.



پس از جویدن و قورت دادن چیپسی که توی دهانش گذاشته است، زمزمه می کند: «من باورم؛ نمی شد. بابا عاشقمون بود. اصلا نمی تونستم قبول کنم که همچین کاری کنه.»

پفکی را توی دهانش می گذارد و من متوجه ی استرس و ناراحتی اش می شوم. دستم را روی پایش می گذارم.

-نمی خواد چیزی بگی هدیه. ولش کن.

مخالفت می کند و با عجله ادامه می دهد: «مامان می ترسید که بابا، ما رو هم ببازه.»

دستم را میان انگشتانش فشار می دهد. صدایش می لرزد و چشم هایش پر شده اند.

-وقتی نتونست راضیش کنه که اون کار هاش رو تموم کنه، مجبور شدیم تو رو بذاریم اونجا و از تهران فرار کنیم. مامان فکر می کرد اینطوری برای من و تو خیلی بهتره.

لبخند کمرنگی که دردش را احساس می کنم، روی لبش می نشاند و می گوید: «درست هم فکر می کرد. هم تو رو از وضعیت بدمون دور کرد و هم من رو از دست بابای دیوونه ام نجات داد. من و مامان چند سال اینجا تنها بودیم آخه خیلی طول کشید تا بابام مثل قبل...»

با نزدیک شدن یزدان، چیپس دیگری توی دهانش می گذارد و سرش را می چرخاند.

یزدان ظرف را به دستم می دهد و می گوید: «سیخ گوجه مونده فقط. شروع کنید تا پیام.»

آرش هم می رسد و در حالی که کنار هدیه می نشیند، با صدای بلند و لحن کشاری می گوید: «چیکار کردی با این؟ چته هدیه؟»

هدیه با خنده ای مصنوعی نگاهم می کند و می گوید: «گازم گرفته.»

خوشبختانه آرش چیز دیگری نمی پرسد اما کمی خم می شود به سمتم و به شوخی می گوید: «چیکار کنم؟ منم گاز...»

با دیدن یزدان، دست خودش را گاز می گیرد و می گوید: «ببین چیکار می کنید. داشتم خرابکاری می کردم.»

یزدان سیخ گوجه را هم روی ظرف می گذارد و اعتراض می کند: «شروع کنید دیگه.»

جو که آرام تر می شود، به حرف های هدیه فکر می کنم.

آن روز های اولی که خاله مرا پس زده و رفته بود، نمی توانستم منطقی فکر کنم. اصلا نمی خواستم حتی به دلایلم، چه منطقی و چه غیر منطقی، توجه کنم. اما بعد ها که رفتار عجیب حاجی را دیدم، بعد ها که عمه قبل از خواب سفارش می کرد در اتاقم را قفل کنم و وقتی در جمع هستم، لباس های خیلی پوشیده تری بپوشم و بعد ها که زندگی تلخ و تلخ تر می شد؛ فکر کردم حتما خاله هم دلایل محکمی دارد.

لبخندی به هدیه که با غم نگاهم می کند و می زخم و لیوان آب را به دهانم نزدیک می کنم.

اما در تمام سال های گذشته، هرگز فکرش را هم نمی کردم که خاله، برای چنین ترس بزرگی مرا از خود و زندگیش دور کرده باشد و در تمام این سالها، ندانسته از او دلگیر بوده ام...

با برخورد دست یزدان به دستم، آب درون لیوان روی لباسم می ریزد. لیوان را روی زمین گذاشته و مانتو را از تنم دور می کنم. سرمای آب که تنم را می لرزاند، به یاد می آورم لباس نازکی زیر مانتویم دارم.

یزدان با عجله بلند می شود و می گوید: «ببخشید. صبر کن گرمکنم رو بیارم که بپوشی، سرما می خوری.»

مخالفت می کنم: «نمی خواد، خیلی خیس نشدم.»

اما او نمی ایستد که صدایم را بشنود.

تمام طول مسیر تا تهران را، به یحیی فکر کرده ام. حتی وقتی یزدان تمام تلاشش را به کار می گیرد تا من به خیال خودش بی حوصله را، به حرف بگیرد و موفق هم می شود، باز هم به یحیی و گذشته ام فکر می کنم. گذشته ای که مانند یک مراسم عزاداری بی پایان است و هر بار به خودم قول می دهم این بار آخری است که در آن غرق می شوم، شکست می خورم.

ماشین را بیرون حیاط پاک می کند تا با صدایش، اهالی خانه را بیدار نکنیم. پس از زدن قفل فرمان، ساک و پلاستیک های خرید را می گیرد و رو به من می پرسد: «کلید داری؟»

سرم را تکان داده و کلید را از توی کیفم بیرون می کشم.

تمام حیاط بوی یحیی را می دهد و تمام قلبم نام او را فریاد می کشد. نمی دانم آن نفرت لعنتی که قلبم را حامله کرده بود، کدام قبرستانی هست که حالا قلب پا به ماهم دارد توی عشق ممنوعه و نادرستش دست و پا می زند و هیچ خری هم به دادش نمی رسد.

ساختمان را دور زده و از در بالکن، وارد خانه می شویم.

با دیدن یزدان که بی حرف، مستقیم به سمت حمام می رود؛ با خستگی می پرسم: «واقعا داری می ری حموم؟»

سرش را به سمت می چرخاند و خسته تر از من، پاسخ می دهد: «آره. تا کتری رو بذاری و این ها رو جا به جا کنی، میام.»

و با دستش به وسایلی که کنار پایم، روی زمین، قرار دارند اشاره کرده و در حمام را باز می کند.

-برام لباس هم می گیری لطفا؟!!

کلید را از پشت در برداشته و غر می زنم: «قرار بود اول من برم.»

به خنده اش توجه نمی کنم و پس از انداختن مانتو و شالم روی مبل و باز کردن موهایم، با قدم های بلندی به آشپزخانه می روم.

کتری را از آب پر کرده و روی شعله می گذارم.

دوست دارم از خستگی و کلافگی، ساعت های طولانی زیر دوش باشم و حالا او اجازه ی این کار را به من نمی دهد.

برای روشن کردن گاز کمی خم می شوم که ناگهان موهایم میان دستی اسیر می شود و صدای یزدان را از پشت سرم می شنوم.

-با موی باز نرو پای گاز.

به سمتش می چرخم. دستش هنوز پشت سرم است و موهایم را میان انگشتانش نگه داشته است.

نگاه می دزدم از نگاهش و می گویم: «چرا نرفتی پس؟»

شانه بالا می اندازد. با گرفتن مچ دستم، مرا کمی جلو می کشد و خودش عقب می رود.

-زود بیا.

دست هایش را از بدنم فاصله می دهد و برای برداشتن فنجان ها، به سمت کابینت می چرخد.

از حمام خارج می شوم و اولین صدایی که به گوشم می رسد صدای فریاد و گریه های عمه است. مدام حاجی، یحیی و یزدان را صدا می زند.

نگرانی می دود توی قلبم و بی آنکه در حمام را ببندم، چند قدم جلو می روم و یزدان را صدا می زنم.

دیدن در نیمه باز خانه، ترس و استرسم را بیشتر و بیشتر می کند.

با عجله به آشپزخانه می روم و زیر کتری را خاموش می کنم.

عمه هنوز فریاد می کشد و گریه می کند.

-چرا چشم هاش رو باز نمی کنه؟ چرا حرف نمی زنه؟

حاجی را می گوید؟ شاید هم درمورد عاطفه حرف می زند. اما چرا عاطفه باید در خانه ی عمه باشد؟

با بی حواسی، لباس هایم از توی ساک بیرون می کشم و درحالی که حوله ام را دور سرم می پیچم، از خانه خارج می شوم.

هر پله ای که پایین می روم صدای عمه بلند تر و لرزان تر می شود. دست هایم را مشت کرده ام و درد بدی را توی معده ام احساس می کنم.

-زنگ بزن داییت بیاد. زنگ بزن اورژانس. خدایا خودت به دادمون برس.

به پله ی آخر می رسم و پیش از آنکه پایم را رویش بگذارم، در ورودی خانه باز می شود.

چهره ی هراسان و تازه از خواب بیدار شده ی یحیی، تمام حواس پنج گانه ام را به بازی می گیرد. انرژی بی معرفت، دست و پایم را رها کرده و تنم با پله ها برخورد می کند. دویدن یحیی به سمتم را می بینم. نشستنش رو به رویم و آوردن دستش به سمت بازویم را هم. صدایش را هم که حالم را می پرسد، می شنوم اما صدای عمه بلند تر است. ترسی که دارم، از احساس عجیب آشنایی که پیدا کرده ام هم قوی تر است.

و نفسم حبس می شود وقتی که صدای یزدان هم توی گوشم می نشیند.

-نمی دونم، زنگ زدم اورژانس. ولی مامان ترسیده، شما بیای بهتره.

یحیی برای بار دوم می پرسد "خوبی؟" و انگار برای چند دقیقه هر اتفاق بد و شومی که میانمان افتاده را فراموش کرده است.

با صدای قدم های یزدان، یحیی به خودش می آید. بازویم را رها می کند و قسم می خورم جای انگشتانش گرم می ماند و قلبم را می لرزاند.

نگاهش را از چهره ام می دزدد و از رو به رویم بلند می شود. چند قدمی هم عقب می رود.

یزدان اما تلفنش را روی کانتر می گذارد و جلو می آید. به گمانم متوجه چیزی نشده است.

-گاز رو خاموش کردی؟ مامان جیغ می کشید، یادم رفت.

زیر نگاه سنگین یحیی، تنها می توانم سرم را تکان دهم.

و یحیی درحالی که مسیر نگاهش را از صورت گر گرفته ی من، به صورت غمگین و نگران بردارش، تغییر می دهد؛ به سمت اتاق حاجی می رود.

به سختی زبانم را توی دهان خشک شده ام تکان می دهم: «چی شده؟»

و جوابم می شود صدای غمگین یزدان که می گوید: «فکر کنم سخته کرده.»

بازویم هنوز هم گرم است...

می دانم اما طوری که انگار نمی خواهم باور کنم، می پرسم: «حاجی؟»

با بلند شدن صدای زنگ، یزدان به سمت در می رود و زیرلب می گوید: «مگه درست کردن یک آیفون چه قدر خراج داره آخه؟»

تن و او رفته ام را از روی زمین بلند می کنم. حلقه ام را توی انگشتم می چرخانم و وقتی آرام نمی شوم، با ناخن هایم، دیوانه وار به جان دستم می افتم و آنقدر می خارانم تا سرخ شدنش، کمی آرامم می کند.

یحیی سعی در آرام کردن عمه دارد و او، اصلاً گوش نمی دهد. چادرش را روی همان لباس های خانگی اش سر کرده است. به دنبال پرستار ها می دود و مدام تکرار می کند: «منم باید باهاشون برم! باید برم. می خوام برم.»

یزدان رو به روی در ورودی خانه، سد راهش می شود. مردانه او را توی آغوشش می کشد و سرش را می بوسد.

-اینطوری که نمی شه مامان. برو لباس بپوش، خودم می برمت.

کمی او را از خودش فاصله می دهد و درحالی که سعی می کند شوخ به نظر برسد، می گوید: «چشم حاجی رو دور دیدی، هر طوری دلت می خواد می گردی.»

عمه به جای آرام شدن، بی تاب تر می شود و به هق هق می افتد.  
من اما تمام مدت ایستاده ام نزدیک آشپزخانه و به سالهای گذشته فکر می کنم. به  
سالهایی که حاجی برایش مهم نبود عمه حوصله ی مهمان داری دارد یا نه، به  
سالهایی که برایش مهم نبود عمه چه می خواهد و چه نمی خواهد و در نهایت به  
سالی که عمه را خواباندند روی تخت بیمارستان و حاجی هرگز این چنین بی تابی  
نکرد...

نه اینکه بگویم دوستش نداشت که تمام فامیل، حتی مادرم، از عشق عمیق حاجی  
به عمه حرف می زدند. اما دوست داشتن حاجی کجا و دوست داشتن عمه کجا؟  
اهمیت دادن ترنم کجا و اهمیت دادن یزدان کجا؟  
و دوست داشتن من کجا و دوست داشتن یحیی کجا؟

یزدان، عمه را به اتاق می برد تا لباس بپوشد.  
بالاخره دست و پای گم کرده ام را پیدا می کنم. نگاهم را کنترل می کنم تا روی  
صورت یحیی ننشیند و به آشپزخانه می روم.  
همزمان با صدای بسته شدن در اتاق، صدای باز شدن در ورودی خانه هم به  
گوش می رسد.  
-چی شده؟

صدای گرفته ی عاطفه، پرده ی گوشم را آزار می دهد.  
حالا که دارد مادر می شود، حالا که یحیی دیگر خیانت نمی کند، حالا که ظاهرا  
یحیی قبول کرده است بچه ی احتمالا ناقصشان را نگه دارند، چرا باید صدایش  
بی حال و گرفته باشد؟

سرم را می چرخانم و نگاهم را به او که چادرش را با دست روی سرش نگه  
داشته و دست دیگرش را روی دیوار گذاشته است، می دوزم.

حالا که دیگر یحیی را فقط و فقط برای خودش و آن بچه ی توی شکمش دارد؛  
چرا چشم هایش سرخ و کوچک شده اند؟

نگاهش خیره ی یحیاست و هنوز متوجه ی حضورم نشده است.

با آمدن عمه و یزدان به سالن، عاطفه دستش را از دیوار فاصله می دهد و خودش  
را به عمه می رساند.

عمه دست عاطفه را میان انگشتانش فشار می دهد و می گوید: «تو چرا اومدی؟  
برو، برو دراز بکش نباید تکون بخوری.»

یحیی به سمت در می رود و می گوید: «سوئیچ رو بر می دارم و میام.»

اما پیش از خارج شدنش از خانه، عمه مخالفت می کند: «تو بمون پیش عاطفه. با  
یزدان می رم.»

بعد سرش را به سویم می چرخاند و می گوید: «در ها رو قفل کن.»

دیگر نمی ماند تا سر تکان دادنم را ببیند و به سرعت خانه را ترک می کند.

یزدان بیرون آشپزخانه می ایستد و با نگاه خسته ای می پرسد: «نمی ترسی؟»

نه کوتاهی می گویم و او با خیالی که می دانم آسوده نشده است، به دنبال مادرش  
می رود و یحیی به دنبال او.

با کوبیده شدن در، گریه ی عاطفه هم بلند می شود.

نشسته است وسط سالن و سرش هم پایین است.

لیوانی را از آب پر می کنم و به سمتش می روم.

دستم را به آرامی پس می زند و با چشم های خیسش، نگاهم می کند.

-می شه یکم حرف بزنی باهات؟

می نشینم کنارش و کمرش را نوازش می کنم.

-تو آگه جای من بودی چیکار می کردی نغمه؟



اشک هایش را با چادرش پاک می کند. نگاهش را از صورتم می دزدد و می گوید: «بچه امه. از خونمه. صدای قلبش رو شنیدم. چطوری راضی شم به کشتنش آخه؟»

نباید بمانم اما می مانم روی قسمت اول جمله اش که چند وقت قبل، مانند همان را از زبان شوهرش شنیده بودم...

عاطفه بی توجه به سکوت من، ادامه می دهد: «می گه این نشد، یکی دیگه. مگه لباسه؟ از وقتی فهمیده ترنم چرا بچه اش رو انداخته، دیوونه شده.»

ناخودآگاه باز هم دستم را روی کمرش تکان می دهم و زمزمه می کنم: «آروم بگیر عاطفه.»

لب های لرزانش را تکان می دهد و صدایش به جای پرده ی گوشم، قلبم را سوراخ می کند: «هر کاری می کنم ایراد می گیره. باهام حرف نمی زنه. نگاهم نمی کنه. ازم متنفر شده.»

چادر را میان انگشتانش مچاله می کند و ادامه می دهد: «صبح زود می زنه بیرون و آخر شب میاد که من رو نبینه.»

ناگهان صدایش خشمگین می شود و می گوید: «همه ی این کار ها رو می کنه که من قبول کنم بچه ام رو بندازم ولی کور خونده.»

اشک هایش را باز هم با چادر پاک می کند و ادامه می دهد: «شده می دارم می رم خونه ی مامانم ولی این بچه رو نگه می دارم. اون بمونه و فکر های مسخره اش.»

نفس هایش ریتم منظم تری پیدا می کنند و برای گرفتن لیوان آب، دستش را جلو می کشد.

-کاش استراحت مطلق نبودم، همین امشب زنگ می زد شوهرخواهرم بیاد دنبالم.

می شناسمش. حتی اگه برود هم دلش طاقت نمی آورد از یحیی دور بماند. حالا چه یحیی همان یحیای قبل باشد و چه این یحیای جدیدی که هیچکدامان او را نمی شناسیم.

لبخندم را جمع می کنم و می پرسم: «همینجا می خوابی؟ برات تشک و بالشت  
بیارم.»

-خوابم که نمی بره، ولی آره همینجا می مونم.

از کمد دیواری اتاق حاجی برایش رخت خواب می برم و وقتی می خواهم دوباره  
به آشپزخانه بازگردم، با لحن شرمنده ای می گوید: «نغمه، می تونی دارو هام رو  
از خونه بیاری؟ دو ساعت دیگه قرص دارم. در احتمالاً بازه اما اگه نبود، کلید  
زیر پادریه.»

تمام تنم یخ می زند. با بیچارگی زبانم را توی دهانم تکان می دهم و "آره" ی  
آرامی می گویم.

چراغ سالن را خاموش کرده و بی توجه به روشنائی آزار دهنده ی لامپ  
آشپزخانه، به اتاق قبلیم پناه می برم.

رو به روی پنجره ی اتاق می ایستم و در تاریکی، به ساختمان خانه ی یحیی و  
عاطفه نگاه می کنم.

کاش عاطفه بیخیال قرص هایش شود. کاش بتوانم به آن خانه بروم. کاش...

یادآوری روزی که پام را به آن خانه گذاشتم، لرز می اندازد به تنم.

پیام یحیی را دوباره و سه باره می خوانم و نگاهم را به آینه می دوزم.

آرایش نشانده ام روی صورتم و موهایم را فر کرده ام. عطر جدیدی هم به گردن  
و مچ دست هایم زده ام و منتظر یحیی هستم.

پیامش را برای بار چهارم در یک ساعت گذشته می خوانم.

-امشب تنهاییم صدا!

و همین چند کلمه که توی یک جمله جمع شده اند، از صبح مرا به تکاپو انداخته  
اند. از چند ماه قبل که توانستیم یکی دوساعتی را توی خانه تنها بمائیم؛ این اولین  
باری است که شب را کنار هم و در خانه تنهاییم.

با شنیدن صدای ماشینش، هیجان زده از اتاق بیرون می روم و خودم را به ورودی خانه می رسانم.

در را باز می کنم و نگاهم را به او می دهم.

کنار ماشینش ایستاده است و می گوید: «بیا اینجا.»

انگشت هایم را دو طرف سرم گذاشته و با تمام توان فشار می دهم. نباید به یاد بیاورم. نباید حماقت ها و کار های وقیحانه ام را دوره کنم.

در تاریکی سعی می کنم تشخیص دهم عقربه های ساعت روی دیوار، چه عددی را نشان می دهند و وقتی موفق نمی شوم، به ناچار از اتاق خارج می شوم تا به خانه ی یحیی بروم.

اما با فکر به اینکه شاید یزدان زودتر به خانه برگردد و او بتواند داروهای عاطفه را بیاورد، مسیرم را تغییر داده و از پله ها بالا می روم. نمی خواهم حتی به آن خانه نزدیک شوم.

شماره ی یزدان را که می گیرم، با همه ی وجود آرزو دارم بگویم که به خانه باز می گردند.

اما با شنیدن صدای بی حالش و بعد هم شنیدن خبر سگته ی حاجی، ناامیدی به دلم چنگ می اندازد.

یزدان که سفارش می کند مراقب خودم و عاطفه باشم، پلک هایم را روی هم می گذارم. نفس عمیقی که بی شباهت به "آه" نیست، می کشم و باشه ی کوتاهی می گویم.

گوشی که توی دستم عرق کرده است را روی میبل رها و حوله را از دور موهایم باز می کنم.

وقتی که می دانم یحیی فردا یا درواقع امروز را خانه خواهد ماند، وقت گُشی می کنم که چه شود؟

بی هدف دور خودم می چرخم و موهایم را می بافم.

عقربه های ساعت که شش و نیم را نشان می دهند، دل می زخم به دریا و از پله ها پایین می روم.

شالی از توی کمد درون اتاق بیرون می کشم. باید در اولین فرصت وسایل این اتاق را به بالا منتقل کنم.

بی سر و صدا از کنار عطفه ای که پایین مبل ها خوابش برده است، می گذرم. تمام طول حیاط تا خانه ی یحیی را آرزو می کنم خانه نباشد و وقتی به خانه می رسم و او، ناگهان از پشت ساختمان بیرون می آید؛ سر جایم می ایستم. کاش حرفی نزنند. کاش حتی نگاهم نکنند. کاش راهش را بکشد و برگردد به پشت ساختمان.

اما او نگاهش را به خانه می دهد و دهانش را باز می کند.

پیش از آنکه بتواند طعنه بزند، به سختی زمزمه کنم: «اومدم داروهای عطفه رو ببرم.»

سرش را تکان می دهد. نگاه پر حرفش را از صورتم جدا می کند.

-میارم الان...

هنوز وارد خانه نشده است که بر می گردد. کف دستش را روی صورتش می کشد و می گوید: «راستی، کوچه رو دیدی؟ چراغونی کردن.»

بی اختیار سرم را به سمت چپ می چرخانم و از بالای دیوار به لامپ های رنگی نگاه می کنم.

-عروسی دختر شمسایی بود. همون که برادرش خواستگارت بود.

از در فاصله می گیرد و به من نزدیک می شود.

-می شناسیش دیگه؟

آب دهانم را قورت می دهم. می خواهد تا کجا پیش برود؟

-چرا این کار رو کردی نغمه؟

جلوتر می آید و نفسم تنگ و تنگ می شود. نگاه پرسشگرش را به چشم هایم می دوزد و می گوید: «می رفتی زن همون پسر شمسایی می شدی. می رفتی زن یکی که بیست سال ازت بزرگتره می شدی. می رفتی زن هر خری دلت خواست، می شدی. چرا یزدان؟»

سرش را به معنای تاسف تکان می دهد و ناباور تکرار می کند: «چرا اون؟ چرا زن برادرم شدی نغمه؟»

قدمی عقب می روم. نگاهم را مستقیم می دوزم به چشم هایش و می پرسم: «با پسر شمسایی ازدواج می کردم، مشکلی نبود؟»

دستش را دراز می کند تا بازویم را بگیرد. کمرم را کمی می چرخانم و او با نگاهی که بین بازوی عقب رفته و چشمانم در گردش است، می گوید: «زن هرکی جز یزدان می شدی، بیوه ات می کردم.»

پوزخند می نشانم روی لبم و طعنه می زنم: «که دوباره می شدم هووی زنت؟ زن بابای بچه ات؟ زندونی خودت؟»

پیش از آنکه صوتی از دهانش خارج شود، پا تند می کنم به سمت خانه ی عمه و به جهنم که قرص های عاطفه را نگرفته ام.

در را پشت سرم می بندم و تکیه می دهم به دیوار راهرو. صدای کوبش قلبم را می شنوم.

خشم و ناراحتیم با هم رقابت می کنند و من نمی دانم از غم اشک بریزم و یا از خشم، فریاد بکشم.

با قدم های کوتاه و بی جان خودم را به پله ها می رسانم و به خانه ام می روم. می خواهم تنم را ببرم توی اتاق و رو تخت پرت کنم که صدای گوشیم بلند می شود.

حتی وقتی تماس یزدان را وصل می کنم، هنوز صدای یحیی توی سرم می پیچد.

واقعا اگر با یک نفر دیگر ازدواج می کردم، بیوه می شدم؟ چطور می تواند  
اینگونه حرف بزند؟

-الو، نغمه؟ می شنوی؟

صدای یزدان یک جور ترسناکی می لرزد.

روی میزی که رو به روی مبل قرار دارد، می نشینم و می پرسم: «چی شده؟»  
-یحیی جواب نمی ده.

سکوتش کش می آید. صدایش با لرزش بیشتری به گوشم می رسد: «برو بیدارش  
کن و بفرستش بیاد دنبال مامان. من و دایی اینجا کار داریم هنوز. عاطفه هم  
چیزی نفهمه.»

زبان سنگین شده ام را به سختی توی دهانم تکان می دهم و می پرسم: «حاج...»  
اجازه نمی دهد حرفم را تمام کنم و سرد، سنگین و کوتاه می گوید: «آره.»  
با صدای برخورد گوشی بر سرامیک، به خودم می آیم.

حاجی مرده است! پس از تمام آن سالها که من بارها در دل آرزوی مرگش را  
کرده ام و پشت بندش پشیمانی افتاده است به جان بی جانم و زبانم را گاز گرفته  
ام، حاجی بالاخره برای همیشه از زندگیم رفته است.

تمام گذشته توی سرم می چرخد و قسمتی از صورتم می سوزد.

انگشتانم را روی گونه ی سمت راستم می کشم.

دست پدرم جز برای نوازش به تنم نخورده بود و دست های حاجی...

بغضم که نمی دانم بخاطر مرگ اوست یا حرف های پسر کوچکترش، می شکند  
و بی صدا زیر گریه می زنم.

پیش از این فکر می کردم اگر روزی برسد که او دیگر نباشد، خوشحال خواهم  
بود.

اما حالا نشسته ام توی خانه ی پسر بزرگترش و به خودم می پیچم و اشک می ریزم.

چه بلایی بر سرم آمده است؟!

دو انگشتم را همانند خودش بالا می آورم. او محکم کشیده بود اما من انگشت هایم را به آرامی روی لب هایم می کشم و رژ نداشته ام را پاک می کنم.

-این کار ها رو تو خونه ی بابات می کردی؛ دیگه تموم شد. حق نداری جلوی پسر های من اینطوری بگردی.

انگشت شستم را همانند خودش بالا می آورم و پشت پلکم می کشم.

-می خوای پسر های من رو هوایی کنی، آره؟

لبم را گاز می گیرم و سرم را به تندی تکان می دهم و همه ی تصاویر و صدا ها را حذف می کنم.

دوباره همان مسیر قبلی را تا خانه ی یحیی، این بار با سرعت بیشتری، طی می کنم و به ساختمان خانه اش که می رسم، مغزم دستور ایست می دهد.

چه باید بگویم به او؟ چطور باید بگویم به او؟

اشک هایم را با عجله پاک می کنم.

حاجی و تمام تهدید هایش را خط می زنم و خودم را به در خانه نزدیک می کنم.

یحیی که چهره ام را ببیند، وحشت میفتد به جانش و سوال هایش شروع می شوند. اما فرصتی ندارم. به اندازه ی کافی با مرور خاطرات نفس گیر گذشته، گفتن به یحیی را به تاخیر انداخته ام.

در می زنم و دوباره صورتم را پاک می کنم.

کاش با دیدن چهره اش، دوباره گریه ام نگیرد.

در را که باز می کند و رو به رویم می ایستد، صدایم را گم می کنم.

دهانم را باز و بسته می‌کنم و او با صدای بلندی می‌گوید: «خره یا خودش رو زده به خریت؟ بچه ای که قراره معلول به دنیا بیاد رو نمی‌خوام. چه اصراریه هی قرص بی‌تاثیر بریزه تو معده اش؟»

و بعد در را کامل باز می‌گذارد و بی‌توجه به من، به داخل خانه می‌رود.

چرا صدایم را پیدا نمی‌کنم؟ چرا نمی‌توانم حرفی بزنم و بگویم که چه اتفاق شومی افتاده است؟ چرا نمی‌توانم بگویم که خواب ارسال ویدا تعبیر شده و غم افتاده است توی دل خانواده؟

صدایش را می‌شنوم.

-بیا بردار ببر دیگه.

و بعد درحالی که از دیدم خارج می‌شود، می‌گوید: «مرده شور همه اتون رو ببرن که زندگیم رو به گه کشیدید و یک بدبخت دیگه هم می‌خواید بکشید تو این کثافت!»

دلسوزی یقه ام را می‌گیرد.

او نمی‌داند که مرده شور پدرش را برده اند...

دستم را روی در چوبی خانه می‌گذارم و لرزان صدایش می‌زنم: «یحیی؟»

از پشت دیوار سالن، بیرون می‌آید و با تردید می‌پرسد: «نیومدی دنبال قرص ها؟»

سرم را به نفی تکان می‌دهم و او قدم نامطمئنی به سمت در جلو می‌آید.

-گریه کردی؟

با عجله دست هایم را روی صورتم می‌کشم و می‌گویم: «جواب داداشت رو چرا نمی‌دی؟»

نفس عمیقی می‌کشم. نگاهم را از صورتم می‌دزدم و اضافه می‌کنم: «مامانت می‌خواد بیاد خونه.»



سوئیچ را از روی میز گردِ شیشه ای وسط سالن بر می دارد و به سرعت جلو می آید.

می دانم که بو برده است. از لرزش دست هایش و قدم های نامنظمش مشخص است.

از کنارم که می گذرد، چشم می بندم روی همه چیز و مچ دستش را میان انگشتانم می گیرم.

نگاهش را مستقیم به چشم هایم می دوزد و من زمزمه می کنم: «لباست مناسب نیست.»

مچش را رها و ادامه می دهم: «مدارک...»

به سمت ماشین می دود و می گوید: «توی ماشینه.»

می گویم مراقب باش اما نشسته است توی ماشین و نمی شنود...

با صدای بوق، به سمت در حیاط می دوم و بازش می کنم.

ماشینش که از کنارم می گذرد و تکیه ام را که به در حیاط می دهم، عاطفه را می بینم که ایستاده است وسط حیاط و نگاهم می کند...

## فصل ششم

با برخورد دستی بر شانه ام، از بی حسی خارج می شوم. سرم را می چرخانم و کتی که ارسلان رویم انداخته است را می بینم.

با دستش به سمتی اشاره می کند و می گوید: «عمو گفت این رو بذارم روت.»

می خواهم بپرسم کدام عمو اما او با سرعت دور می شود و خودش را به برادرش که آن سوی حیاط، پایین درختی نشسته است؛ می رساند.

به جایی که اشاره کرده بود، نگاه می کنم. یحیی را تشخیص می دهم. پشتش به من است و توی سکوت، به حرف های عمو گوش می دهد.

از وقتی به خانه آمده ایم، یزدان را ندیده ام. عمه را هم همینطور. اصلا انگار از وقتی مراسم تمام شده است، جز یحیی و عمو چشم هیچ کس دیگری را نمی بیند.

با چشم چرخاندن توی حیاط به دنبال عاطفه می گردم و از نبودش که مطمئن می شوم، یقه های کت را می گیرم و به یکدیگر نزدیک می کنم تا شاید سرمای تنم کمتر شود.

هق هق مردانه ی یزدان و یحیی، تمام طول روز توی گوش و سرم بوده است و حالا که از آن فضا دور شده ام، ذهنم تک تک صحنه های امروز را مرور می کند و آن قدر این کار را ادامه می دهد تا با یادآوری چهره ی جمع شده از درد روحی یحیی و فک جفت شده ی یزدان برای کنترل فریادش، تمام وجودم تیر می کشد.

با صدای بلند عمه، دوباره حواسم را جمع می کنم.

ایستاده است رو به روی عمو اما مخاطب صدای بلندش، یحیی است.

-مگه ما چند نفر بودیم؟ الان چند نفریم؟ دوتا عروس داریم، یکیشون حامله ست نمی تونه بیاد. اون یکی چرا نباید بیاد؟

صدای گرفته اش تاثیری توی فریاد هایش ندارد و با همان تَن بلند ادامه می دهد: «خواهرزن و برادرزنت واسه تسلیت نمی خوان بیان؟ یکم زودتر بیان که بمونن پیش خواهرشون.»

دست عمو را که سعی می کند بازویش را بگیرد، پس می زند و درحالی که به سمت من که روی پله ی دوم ورودی خانه نشسته ام، می آید؛ ادامه می دهد: «اصلاً ببین داداشت قبول می کنه زنش تو مراسم نباشه؟!»

از کنارم می گذرد و می شنوم که غر می زند: «یکی چون حامله ست نیاد، اون یکی هم بمونه مراقبش باشه و نیاد! من چه قدر زود بدبخت شدم که این پسره می خواد واسه زندگی همه امون تصمیم بگیره.»

از حرف های عمه متوجه شده ام که یحیی می خواهد من در مراسم بعدی شرکت نکنم.

بی اختیار یقه ی کت را میان انگشت هایم می فشارم.

این توجه را باور کنم یا درخواست بی رحمانه اش برای ماندنم در خانه و مراقبت کردن از همسرش را؟!!

با نزدیک شدن یزدان از دور، وحشت زده کت را از تنم جدا و روی ویلچر خالی حاجی، می اندازم.

از روی زمین بلند می شوم و منتظر می مانم تا جلو بیاید.

دستش را روی بازویم می کشد و با گفتن "می رم بالا." از کنارم می گذرد.

روز های بعدیشان را خوب می شناسم. غم عمیق ته دلشان را که شاید بعد ها تازگی نداشته باشد اما هرگز از بین نمی رود را هم خوب می شناسم.

روز های بعدی برای هیچکدامشان خوب و آرام نخواهد گذشت...

به آرامی سینی غذا را روی میز می گذارم.

با وجود مخالفت عمه و تعجب من، یزدان هم با یحیی موافق بوده و من در هیچ مراسم دیگری شرکت نکرده ام.

پس از یک هفته، هنوز هم به دیدن عطفه درون اتاق و بر روی تخت قدیمیم عادت نکرده ام. نگاهم را از چشم های بسته اش می گیرم و می خواهم اتاق را ترک کنم که یحیی، وارد می شود.

بلند شدن ته ریشش، نگاه خسته و بی روحش، شباهتش به یزدان را به رخم می کشد.

زیر لب سلام می کنم و قدمی جلو می روم تا از اتاق خارج شوم.

اما او سرش را کمی کج و با نگاه عمیقی به صورتم، نجوا می کند: «اگه مجبورت کردم کل هفته رو اینجا و کنار عاطفه بمونی...»

انگشت اشاره ام را به معنای سکوت روی بینی ام می گذارم و بی صدا لب می زنم: «بیدار می شه.»

جلو تر از من اتاق را ترک می کند. زیر نگاه خیره و منتظرش، از اتاق خارج می شوم و رو به رویش می ایستم.

کمی روی تنم خم می شود و در اتاق را می بندد.

تپش های تند قلبم، گر گرفتگی صورتم و لرز عجیب تنم، مرا می ترساند. انگار هیچ وقت قرار نیست از این احساس عجیب، جدا شوم.

خودش را عقب می کشد و زمزمه وار می گوید: «می دونم بابا رو دوست نداشتی و نخواستم تو مراسم هاش، اذیت شی.»

دوست دارم صمیمانه نگاهش کنم اما فکر به هفته ی گذشته و گذراندن روز هایم در کنار عاطفه، مانع می شود.

بی حرف دور می شوم و با خستگی خودم را به خانه می رسانم.

خانه ای که هنوز هم شکل دقیق یک خانه را ندارد!

وارد اتاق خواب می شوم و یزدان را نشسته روی زمین و تکیه داده به بدنه ی تخت، پیدا می کنم.

کنارش با فاصله می نشینم. روز دوم، ایستاده بود رو به رویم و خواسته بود او را کاملاً به حال خودش بگذارم. و از همان روز تا همین لحظه، جز چند کلمه ی کوتاه قبل خواب و پس از بیداری، حرفی نزده ایم.

-عاطفه چطوره؟

سرم را کمی به سمتش می چرخانم. نگاهم را روی نیم رخ غمگینش ثابت نگه می دارم و می گویم: «خوبه. چند روز دیگه وقت دکتر داره.»

سرش را تکان می دهد و پاهایش را دراز می کند.

-برای تو هم همینطوری گذشت؟

مانند خودش پاهایم را دراز می کنم. دست هایم را روی ران هایم قرار می دهم و صادقانه می گویم: «سخت تر گذشت.»

دست راستم را میان انگشتانش نگه می دارد.

-نمی خوام شعار بدم یزدان. ولی هنوز عمه رو داری. من هر دو رو با هم از دست داده بودم.

دست چپم را روی دستش قرار داده و ادامه می دهم: «شب سوم، بهم گفתי اصلاً دوست نداری کسی رو ببینی و من به احترام خواسته ات، تمام این چند روز رو به جز برای خواب، پایین موندم.»

کمی باسنم را روی زمین می چرخانم و به سمتش متمایل می شوم.

سعی می کنم برای چند دقیقه هم که شده است، تنها و تنها همسر او باشم که دستم را روی شانۀ اش می گذارم و دلگرم کننده می گویم: «تو و داداشت زندگی خودتون رو دارید. اون بچه دار می شه، زندگیش رنگ پیدا می کنه. تو از مشکلات زندگی قبلیت دور شدی، هنوز خیلی کار ها داریم که دوتایی انجام بدیم. اما مامانت هم شوهرش رو از دست داده و هم بچه هاش ازش دور شدن.»

می گویم و به جهنم که قلبم از بچه دار شدن یحیی و عاطفه تیر می کشد. می گویم و به جهنم که دوست ندارم با او هیچ کار مشترکی انجام دهم.

چشم های خیس یزدان، مجبورم می کند ادامه دهم: «می دونم سخته اما باید بیشتر مراقب عمه باشید، خیلی تنها شده.»

و او بی توجه به تمام حرف هایم، نجوا می کند: «دلم برای بابا تنگ شده.»

عمه فاشقتش را توی بشقاب نیمه پرش می اندازد و می گوید: «نمی تونم بخورم.»  
یحیی هم که انگار به دنبال بهانه بوده است، بشقاب دست نخورده اش را عقب می فرستد و می گوید: «برای شام همین رو می خوریم.»

نگاهم را به یزدان که بی توجه به آنها اما بی میل، مشغول غذا خوردن است؛ می دوزم. از چند روز قبل که با او حرف زده ام، کمی بهتر شده است. بیشتر توی جمع می ماند و شکمش را هم خالی نمی گذارد.

نمکدان را جلوی او می گذارم و می پرسم: «پسر عموتون امروز میاد؟»

یحیی از روی صندلیش بلند می شود. لیوانش را از نوشابه ی روی میز پر می کند و زیر لب می گوید: «یک ساعت دیگه عاطفه رو می برم چکاپ. قبل اومدنشون اتاق رو خالی کنید.»

عمه بشقاب خودش و یحیی را از روی میز بر می دارد و می گوید: «کاش با عموتون حرف می زدین. بخدا من راضی نیستم اول زندگیشون بخاطر من بیان تو یک در اتاق زندگی کنن.»

یزدان سبد کوچک سبزی را به دست من که بلند شده ام، می دهد و می گوید: «بخاطر شما نیست مادر من. خانومش خیلی وابسته ی مادرش بوده. عمو هم فتوا داده بیان اینجا که حضور شما، تحمل دوری مادرش رو راحت تر کنه براش.»

بی هوا و ناگهان دستش را روی کمرم می گذارد و می گوید: «برای خالی کردن اتاق بیدارم کن. تنهایی کاری نکن.»

سرماي نگاه خشمگین یحیی، تمام تنم را می سوزاند و به سختی رو به یزدان "باشه" ی کوتاهی می گویم.

یزدان که می رود، با استرس به عمه خیره می شوم. اگر او هم بیرون برود، با یحیی تنها می شوم و این روزها آخرین چیزی که ممکن است بخواهم، تنهایی با اوست.

اما عمه کتری را زیر شیر آب ننگه می دارد و می گوید: «برو دیگه یحیی. تا عاطفه رو بیدار کنی و تا غذا بخوره، دیر می شه.»

آشپزخانه را ترک می کند و من، نفس حبس شده ام را آزاد می کنم.

تا چند وقت قبل، زمانی که من، یحیی و یک نفر سومی در این مکان بودیم؛ نفسم را برای خروج آن نفر سوم حبس می کردم و حالا برای رفتن یحیی!

بی اختیار به تغییر بزرگ و عجیب زندگیم پوزخندی می زنم و رو به روی سینک می ایستم.

احساس می کنم دوست داشته شدن را از یاد برده ام و نقشم در این خانه، به روزهای اولی که به اینجا آمده بودم، بازگشته است. یک برادر زاده که برای محبت دست و پا می زند و ذره ای علاقه از کسی نمی بیند.

توجه یزدان برایم جدید نیست. قبل از تغییر کردن نسبتمان، هر وقتی که خانه بود، حواسش بود که کوچکتر و غمگین تر از آنی هستم که عمه همه ی کارهای خانه اش را به من بسپارد.

اما حالا، حالا که دلم برای یک دوستت دارم پر شور، یک نگاه عاشق و مهربان، یک نفر که بی توجه به نیاز بدنش مرا بخواهد، لک زده است؛ توجه های کوچک یزدان راضیم نمی کند.

هر آدمی اگر محبت نبیند، دوستت دارم نشنود و حداقل یک نفر را نداشته باشد که از علاقه اش مطمئن باشد؛ ریشه ی وجودش خشک می شود. چه رسد به اینکه آن آدم، زن باشد. زنی که من باشد؛ نغمه باشد. نغمه ای که محتاج دوست داشته شدن باشد...

آخرین لیوان را هم روی آب چکان می گذارم و به سمت گاز می چرخم.

به عمه که پشت میز خوابش برده است، نگاه می‌کنم. بی‌سر و صدا چای دم می‌دهم و با قدم‌های آرامی آشپزخانه را ترک می‌کنم.

پیش از آنکه از پله‌ها بالا بروم، می‌بینم که عاطفه و پشت سرش، یحیی وارد سالن خانه می‌شوند.

زیر لب سلامی می‌کنم و با سرعت خودم را به خانه می‌رسانم.

با عاطفه مشکلی ندارم اما با یحیی چرا. یحییایی که دوستش داشتم و ادعا می‌کرد دوستم دارد، کسی که به لحظه‌ای غمگین بودن من راضی نبود و حالا، خودش بزرگ‌ترین دلیل حال بد این روز هایم است...

مردی که تمام چهل روز گذشته، مرا مجبور به مراقبت از همسرش کرده است. همسری که بچه‌اش را باردار است و پیش از این، رقیب بوده است برایم.

از در خانه فاصله می‌گیرم. شال روی سرم را روی مبل پرت کرده و آستین‌های لباس مشکی رنگم را تا آرنج بالا می‌زنم.

خط قرمز رنگ بزرگی روی تصویر یحیی و عاطفه‌ی توی ذهنم می‌کشم و در حمام را باز می‌کنم.

نگاهم به نگاه یزدان که با بالا تنه‌ی برهنه، حوله‌ای به دور پاهایش و صورت اصلاح شده، در برابرم ایستاده است؛ گره می‌خورد.

به سرعت دو قدم از او فاصله می‌گیرم و می‌گویم: «فکر کردم خوابیدی.»

انگشت اشاره‌اش روی چانه‌اش می‌کشد و می‌پرسد: «خوابم نبرد. می‌خواستی با دست لباس بشوری؟»

نگاهم از چشم‌هایش پایین‌تر نمی‌آید. آب دهانم را قورت می‌دهم و زیر لب می‌گویم: «سفره‌رو می‌خواستم بشورم.»

جلو می‌آید و دقیقاً رو به رویم می‌ایستد.

-ابرو هات رو مرتب کن.



سرش را کمی خم می کند. دستش را پشت سرم می برد و موهایم را که با کش بسته ام، به سمت شانه ام جلو می کشد.

-موهات رو هم رنگ کن.

می خواهم دو قدم دیگر عقب بروم اما انگار ذهنم را می خواند که آرنجم را میان انگشتانش نگه می دارد و زیر لب می گوید: «دیگه هم نمی خواد مشکی بیوشی.»

لحنش دستوری نیست و هست. نگاهش تب دار نیست و هست. دلم می لرزد و نمی لرزد.

گرمای دستش، تنم را گرم می کند و نمی کند.

لب هایم را درون دهانم می کشم و با وحشت، چهره ی مردی که رو به رویم ایستاده است را از نظر می گذرانم.

نه، دلم نمی تواند لرزیده باشد. نمی توانم از گرمای دست هایش گرم شده باشم. نمی توانم...

ناباور دستم را تکان می دهم تا عقب بروم که نجوا می کند: «از چی ترسیدی؟» وقت گفتن "نترسیدم" لرزش صدایم مانند پتکی بر سرم کوبیده می شود.

لبخند معنا داری می زند و می گوید: «تا سفره رو بشوری، لباس می پوشم بریم اتاقت رو خالی کنیم.»

دستش را با مکث و به آرامی از آرنجم دور می کند. نگاهش را هم با همان مکث عجیب از صورتم جدا می کند و به اتاق می رود.

خودم را در حمام حبس می کنم و به در تکیه می دهم.

هیجان عجیبی را درون قلبم احساس می کنم. بی اختیار به سمت آینه می روم و به چهره ی سرخ شده و چشم های محتاجم نگاه می کنم.

به تصویر مات و مبهوت خودم اعتراف می کنم که دوست داشتم مرا با همان وضعیت در آغوش بکشد!

لب زیرینم را میان دندان هایم فشار می دهم.

چه بلایی بر سرم آمده ست؟ واقعا می خواستم یزدان نزدیک و نزدیک تر شود یا جسم و قلبم شوخیشان گرفته است؟!

با خشم به آینه ی حمام پشت می کنم و سفره را از روی سبد لباس چرک ها، بر می دارم.

آخرین تیشرت یزدان را هم درون کثو می گذارم و از روی زمین بلند می شوم. بالا آوردن وسایل اتاق خواب قبلی و مرتب کردن خانه ای که اصلا شبیه یک خانه ی واقعی نبوده است، نصف بیشتر روز را درگیرمان کرده است و همین باعث بهتر شدن حال و هوای یزدان شده است.

خودکار مشکی رنگی را از جیب کتتش بیرون می آورد و در کمد را می بندد.

-خب، چی لازم داریم؟

دفترچه ای روی تخت می گذارد و پایین تخت، نزدیک به من، می نشیند.

-خیلی چیز ها لازم داریم. همه اش رو بگم؟

سرش را تکان می دهد و می گوید: «بگو. هرچیزی که الان نتونیم بخریم رو یکی دو ماه دیگه می گیریم.»

به صندلی کوتاه میز تولت تکیه می دهم و می گویم: «واسه این اتاق یک فرش کوچیک و دوتا پادری هم برای دستشویی و حمام لازم داریم.»

چند دقیقه ی بعد دو طرف کاغذی که از دفترچه جدا کرده است، پر می شود.

کاغذ را به دستم می دهد و می گوید: «تموم؟»

سرم را به تایید تکان می دهم و او درحالی که بلند می شود، می گوید: «پس آماده شو.»

با تعجب می پرسم: «الان؟»

در کمد را باز می کند و می گوید: «آره، حال و هوات هم عوض می شه.»

شلوار و پیراهنش را بیرون می کشد و ادامه می دهد: «باید حرف هم بزنیم.»  
سرم را می چرخانم تا نگرانی را در نگاهم نبیند.

از روی زمین بلند می شوم. مانتوی آبی تیره ای را به دستم می دهد. موچین را  
از درون کیف آرایشم بیرون می کشد و می گوید: «کارت که تموم شد، بیا پایین.»  
اتاق و سپس خانه را ترک می کند. روی صندلی می نشینم و موچین را میان  
انگشتانم نگه می دارم.

به تصویر غمگین خودم خیره می شوم و دستم را بالا می آورم.

هنوز هم به تغییر احساساتم عادت نکرده ام و نمی توانم باور کنم نفرت قلبم  
کمرنگ شده باشد.

پس از آماده شدنم، گوشی را درون کیفم می اندازم و از در بالکن خانه را ترک  
می کنم.

برایم سخت است که عمه مرا با این قیافه ببیند.

عاطفه کنار زن لاغر اندامی در برابر در ایستاده است و با یزدان حرف می زند.  
چند قدمی جلو می روم و سلام می کنم.

عاطفه با دیدنم، می گوید: «می خوام یک مدت پیش خواهرم بمونم. به عمه و  
یزدان خان هم گفتم، این مدت حواستون به غذای یحیی باشه لطفا. اگه به خودش  
باشه، هیچی نمی خوره.»

-حتما-

کنار یزدان می ایستم و با صدای بلند تری می پرسم: «دکترت چی گفت؟»  
خواهرش چمدان را درون صندوق پژو جا می دهد و می گوید: «حال جفتشون  
خوبه خداروشکر.»

صدای یحیی را از پشت سرم می شنوم و قلبم بی اختیار می لرزد.

-کجا به سلامتی؟!-

خودم را کنار می کشم و نزدیک یزدان، می ایستم.

اخم یحیی و نگاه جدیش را خوب می شناسم.

انگشت اشاره اش را رو به روی صورت عاطفه تکان می دهد و می گوید: «رفتگی  
دیگه حق نداری بیای.»

خواهر و شوهرخواهر عاطفه قدمی نزدیک می شوند اما یحیی دست دیگرش را  
به نشانه ی صبر کردن، بالا می آورد.

سرش را جلو می کشد و درحالی که مستقیم به چشم های عاطفه نگاه می کند، می  
گوید: «بری و بخوای برگردی، جایی واسه تو توی این خونه نیست.»

به شکم بالا آمده اش اشاره می کند.

-راضی نبودم ولی این بچه رو نگه داشتی، نوکرشم هستم. ولی عاطفه...

قدمی جلو می رود و می گوید: «به قرآن قسم، این بچه یک ناخن کم داشته باشه،  
من می دونم و تو. طلاقتم می دم، حضانتش ه...»

یزدان دستش را روی بازوی او می گذارد و نامش را زمزمه می کند.

دستش را تکان می دهد و می گوید: «دخالت نکن یزدان.»

بازوی عاطفه را با چادر، میان انگشت هایش فشار می دهد.

-حضانتش هم می دم بهت. از نظر مالی تامینتون می کنم ولی زندگی رو برات  
جهنم می کنم. می گی نه؟ نگاه کن!

کمی به عقب هلش می دهد و با صدای بلندی می گوید: «می خوای بگی دیوونه  
شدم؟!»

او را به ماشین می چسباند و فریاد می کشد: «آره، شدم. تو دیوونه ام کردی. تو  
که مثل بختک افتادی تو زندگیم و هرچی بهت می گم رو نشنیده می گیری.

ت...»

نگاهم را به یزدان می دوزم و با قدم های لرزانی جلو می روم.

آقا را سخت می گویم یحیی را راحت. با نگاه غریبه اش قلبم ترک بر می دارد و با رها کردن عاطفه ی ترسیده، ترمیم می شود.

غریبه نگاهم می کند و هنوز هم بخاطرم، خشمش را کنترل می کند.

کاش دنیا می توانست نادرست بودن ما را در کنار هم نادیده بگیرد و اینگونه آتش نیندازد میانمان.

یحیی نفس عمیقی می کشد و با نگاه خشمگین دیگری به عاطفه، دوباره وارد خانه می شود.

یزدان در ماشین را برای عاطفه باز می کند و می گوید: «الان تحت فشاره، شما جدی بگیر.»

خواهر عاطفه بعد از گفتن: «خدا پدرتون رو بیامرزه.»

روی صندلی کمک راننده جا می گیرد و همسرش هم با خداحافظی کوتاهی، سوار می شود.

-حرف شنوی داره ازت.

آب دهانم را قورت می دهم و سرم را به سمتش می چرخانم.

-من چیزی نگفتم.

لبخند کج و معنا داری می زند. به سمت ماشین که کمی جلوتر پارک شده است، می رود و زیر لب می گوید: «عجیبه!»

در را که می کوبد، ترس میفتد به جانم. اگر یزدان به چیزی شک کند، زندگیم از این هم سخت تر می شود.

نگاه جدیش را از آینه ی ماشین می بینم که به سمت ماشین جلو می روم و سوار می شوم.

پس از خرید چیز هایی که برای آشپزخانه نیاز داشتیم، پیشنهاد می دهد غذا را هم در یک رستوران ساده بخوریم و با وجود نارضایتیم، سکوت می کنم.

تمام مدت منتظر حرف هایی بودم که گفته بود باید بزنی و حالا که پشت یک میز مربع شکل، در یک رستوران نسبتاً شلوغ نشسته ایم و او، با دقت به چهره ام نگاه می کند؛ تمام تنم از استرس یخ کرده است. از این قسمت زندگی، وحشت دارم.

بشقاب غذایش را کمی به سمت خودش جلو می کشد و می پرسد: «خوبی؟»  
با کلافگی قاشقم را توی بشقاب می گذارم. دل به دریا می زنم و می پرسم: «چی می خواستی بهم بگی؟»  
غذای توی دهانش را قورت می دهد. لبخند گرمی می زند و می گوید: «هیچی.»  
نگاه متعجبم را به چهره اش می دوزم و او ادامه می دهد: «گفتم باید حرف بزنی نه که خودم بگم و تو گوش بدی.»  
به غذایم اشاره می کند.

سخت نگیر. نغمه، من خیلی از روز های زندگیم رو از دست دادم. نمی خوام بقیه ی روز هام رو هم مثل قبل بگذرونم که اگه می خواستم، با تو ازدواج نمی کردم.

نگاهش را به صورتم می دوزد تا تاثیر حرف هایش را ببیند و ادامه می دهد: «تا اینجا درک تغییر برات سخت بود و بعدش هم مرگ بابا، همه چیز رو بهم ریخت. اما حالا دیگه نمی تونیم اینطوری ادامه بدیم. خودت دوست نداری زندگیت ریتم بگیره؟»

می دانم که می خواهد از بچه بگوید و تمام وجودم درد گرفته است. تا همین جا هم به سختی طاقت آورده ام چه رسد به اینکه مادر شوم و پدر فرزندم، او باشد. اوایی که انگار دیگه نمی تواند دوری کردن هایم را تحمل کند.

آب توی لیوانم را سر می کشم. نگاهم را به او می دوزم و او ادامه می دهد: «وقتشه زندگیمون رو تغییر بدیم. باید برای او مدن نفر سوم، برنامه ریزی کنیم.»

عرق سردی روی تنم می نشیند. نگاه می دزدم از چهره ی جدی او و فکر می کنم برخلاف گفته اش، فقط خودش حرف زده است و من جز گوش دادن، حقی نداشته ام...

به بشقاب دست نخورده ام نگاه می کند.

-دوست ندارم مجبورت کنم مادر شدن رو تجربه کنی ولی باید بهش فکر کنیم. نمی خوام فاصله ی سنیم با بچه ام پنجاه سال باشه و وقتی هجده سالش شد، هیچ درکی از نسلش نداشته باشم.

به بچه ای که هنوز نیامده است فکر می کند و ذره ای به منی که رو به رویش نشسته ام و قطعا از چهره ام می فهمد چه قدر ترسیده و نگرانم؛ توجه نمی کند.

-رابطه ات با یحیی هم اصلا جالب نیست. هر بار که به خودم می گم دارم سخت می گیرم و بدبینانه نگاه می کنم، یک چیز جدیدی می بینم از تون.

دستش را جلو می آورد و دستم را می گیرد. با انگشت هایش پشت دستم را نوازش می کند و درحالی که نگاهش را توی صورتم می چرخاند، می گوید: «اگه قبل از این، رابطه ی نزدیکی باهش داشتی و برات مثل برادر بوده؛ الان دیگه شرایط عوض شده. خودت هم ازدواج کردی و برای حرف بقیه هم که شده باید برای رابطه ات با اون، حد و مرز داشته باشی.»

احمقانه نگاهم را نمی دزدم تا شاید از چشم هایم و از نگاه دلگیر و غمگینم، حقیقت را بفهمد. برادر نبودن یحیی را بفهمد. حال من بیچاره را بفهمد...

برای بار آخر دستم را نوازش می کند و درحالی که دستش را عقب می کشد، می گوید: «جایی که داریم زندگی می کنیم، محدودیت های خاص خودش رو داره و مجبوریم باهاشون کنار بیایم.»

اختیار زبانم را ندارم که توی دهانم می چرخد و می گویم: «نمی ریم خونه؟»  
سرش را دوباره بالا می آورد و با چشم هایی ریز شده، نگاهم می کند. من اما نگاهم را از چشم هایش می دزدم و کمی صندلیم را عقب می برم.

-چیزی نخوردی.

بی حوصله از جایم بلند می شوم و درحالی که کیفم را بی می دارم، زمزمه می کنم: «گرسنه ام نیست.»

سوئیچ را به سمتم می گیرد و می گوید: «برو بشین تا پیام.»

از یزدان که دور می شوم؛ احساس می کنم پرنده ای اسیرِ قفس هستم که در قفسش باز مانده است و فکر فرار، ذهنش را به بازی گرفته است.

به سرم می زند همین لحظه همه چیز را بگذارم و بروم. بروم و حتی ثانیه ای به عقب باز نگردم. باز نگردم و خودم را از این همه عذاب رها کنم.

-ستاره ی سهیل شدی!

سرم را به سمت صدای آشنایی که شنیده ام، می چرخانم و لبخند خجالت زده ای می زنم.

مژده جلو می آید و دستش را روی بازویم می گذارد.

-نه جواب پیام رو می دی، نه جواب زنگ رو می دی. هیچ جا هم که نمی شه پیدات کرد.

لبخندم را کمی کش می دهم و مرگ حاجی را بهانه می کنم: «شوهر عمه ام فوت کرده.»

و فکر می کنم هرگز نمی توانم به همسر یزدان بودن، عادت کنم.

سرش را به تایید تکان می دهد.

-از پروفایل پسر عمه ات و عروستون متوجه شدم که یک چیزی شده. دیگه گفتم هر وقت دورت خلوت شه خودت زنگ می زنی که انگار هنوز خلوت نشدی.

با شرمندگی بازویش را نوازش می کنم.

-حال و هوام خوب نبود؛ ببخشید.



لحنش را تغییر می دهد و با خنده می پرسد: «ولی آخرش هم نگفتی چطوری مخ  
پسر عمه ات رو زدی! مگه اون زن نداشت؟»

لرزش تنم را نادیده می گیرم. به روی خودم نمی آورم که تا گردن توی سیاهی و  
کثافت این زندگی غرق شده ام و بحث را عوض می کنم.

-اون پیشنهادت هنوز سر جاشه؟

-کدوم؟

لب زیرینم را با زبانم تر می کنم و می گویم: «کار. می دونم خیلی دیر شده ولی  
خب تیری توی تاریکیه دیگه.»

کمی این پا و اون پا می کند و در نهایت می گوید: «فردا که نه، اما پس فردا باهام  
بیا که بریم ببینم چی کار می تونم بکنم.»

سپس درحالی که قدمی عقب می رود، می گوید: «ولی یادم می مونه قضیه ی  
ازدواجت رو پیچوندی.»

بی آنکه فکری برای توضیحی که باید بدهم، داشته باشم؛ می گویم: «می گم بعدا.  
راستی؛ اگه باردار باشی، باز هم می تونی اونجا کار کنی؟»

ناگهان قدم عقب رفته اش را جلو می آید و با صدای بلند و متعجبی می  
پرسد: «حامله ای؟»

نه کوتاهی می گویم و همان لحظه آرزو می کنم هرگز مادر بچه ی یزدان نشوم.  
مژده با چهره ی پر تردیدی می گوید: «نمی دونم واقعا. حالا فعلا ببین استخدامت  
می کنن یا نه؟ بعد به بقیه اش فکر می کنیم.»

سپس با دستش به داروخانه ی آن طرف خیابان اشاره می کند و می گوید: «من  
برم داروهای مامان رو بگیرم و برگردم خونه. باز نری غیب شیا نغمه. فردا  
بهت پیام می دم.»

سرم را به تایید تکان می دهم و به دور شدنش نگاه می کنم.

گاهی آرزو می‌کنم با تمام مشکلات ریز و درشتی که مزده با آنها سر و کله می‌زند، من به جایش باشم. یا حداقل فقط یک مدت کوتاه، دغدغه‌هایم با دغدغه‌های او جا به جا شود تا کمی راحت‌تر، تنها کمی راحت‌تر، زندگی کنم...

-مگه نمی‌گفتی نمی‌خوای بری سرکار؟

به سرعت به سمت یزدان که دقیقاً پشت سرم ایستاده است؛ می‌چرخم. نگاهم را توی چهره‌ی جدی او می‌چرخانم و زیر لب می‌گویم: «توی خونه حوصله ام سر می‌ره.»

مچ دستم را می‌گیرد و با خشونتی که در نشان ندادنش، موفق نیست؛ مرا به سمت ماشین می‌کشد.

-بچه ات که بیاد، حوصله ات هم میاد سر جات.

با تعجب به او که مچم را فشار می‌دهد و با عجله به سمت ماشین قدم بر می‌دارد، نگاه می‌کنم.

آنقدر شبیه پدرش شده است که بی‌اختیار دستم را عقب می‌کشم و با صدای بلندی اعتراض می‌کنم: «بهم دست نزن.»

به سرعت سرش را به سمتم می‌چرخاند و با ابروهای بالا رفته اش خیره ام می‌شود.

-چی گفتی؟!!

با شجاعت ناشناخته‌ی ادامه‌ی می‌دهم: «شبیه بابات شدی.»

خشم توی چهره اش لحظه به لحظه بیشتر می‌شود اما نمی‌دانم چطور خودش را کنترل می‌کند که با صدای نسبتاً آرامی، تشر می‌زند: «سوار شو.»

سپس بی‌آنکه نگاه دیگری به صورتم بیاندازد، توی ماشین می‌نشیند.

با قدم‌هایی بی‌میل خودم را به ماشین می‌رسانم و روی صندلی جا می‌گیرم.

فشار دستش روی دنده، اخم بزرگش و فکش که فشرده شده است؛ خشمش را به رخم می کشد و باز هم نمی ترسم!

وقتی به یاد حاجی میفتم و یا کنار کسی هستم که به او شباهت دارد؛ هیچ چیز جز دوری از آن آدم و وضعیتی که دارم، برایم اهمیت ندارد. درست مثل همین حالا که برایم مهم نیست وقتی به خانه برسیم یزدان چه واکنشی نشان خواهد داد و فقط می خواهم احساس بدی که پیدا کرده ام را از خودم دور کنم.

تمام مسیر توی سکوت پر صدایمان طی می شود و به محض پارک کردن ماشین در حیاط، دستم را روی دستگیره می گذارم که فریاد می کشد: «بشین سر جات.» انگشت هایم را به در فشار می دهم و باسن بالا آمده ام را پایین می آورم.

-بچه نیستی که بهت بگم بزرگ شو؛ پس عاقل شو!

لحنش همچنان تند است اما تن صدایش از قبل هم پایین تر آمده است و همین باعث می شود سرم را به سمتش بچرخانم و بگویم: «عاقل بودن رو از کی یاد بگیرم؟»

دستش را روی فرمان می گذارد و می گوید: «چته؟ به کی داری طعنه می زنی؟ مشکلات چیه؟ مگه خودت این زندگی رو قبول نکردی؟»

پیش از اینکه بتوانم فریاد بکشم "اشتباه کردم." ادامه می دهد: «چاقو گذاشتم زیر گلویت یا اسلحه پشت سرت؟»

سرش را کمی به سمت خم می کند.

-هوم؟ حرف بزن.

دستگیره را می کشم و می گویم: «می خوام برم خونه.»

دستش را جلو می آورد و دستم را می گیرد.

-می خوای همیشه از حرف زدن فرار کنی؟

با دست دیگرش شانیه ام را فشار می دهد و می گوید: «ببین منو.»

سرم را که می چرخانم، مستقیم به چشم هایم نگاه می کند و ادامه می دهد: «قراره تا آخر عمر کنار هم زندگی کنیم. می خوای تا آخرش همینطوری تو عذاب باشی؟»

و ای کاش همین لحظه، آخرین لحظه ی عمر پر درد من باشد...

سرم را عقب می کشم و دروغ می گویم: «ما مشکلی نداریم. فقط من الان آماده ی اون چیزی که تو می خوای، نیستم.»

سپس دستش که شل شده است را پس می زنم و پیاده می شوم.

خیلی وقت است که هوای آزاد حیاط این خانه هم برایم خفه کننده است اما حالا این هوا را به فضای خفقان آور ماشین یزدان، ترجیح می دهم.

برای اینکه دیر تر به خانه بروم و زمان کمتری را با یزدان تنها باشم، از در جلویی وارد خانه می شوم.

عمه پشت به ورودی آشپزخانه نشسته است و با زنی که حدس می زنم همسر پسر عموی یزدان و یحیی باشد؛ حرف می زند.

زن با دیدنم از جایش بلند می شود و سلام می کند.

درحالی که کیفم را روی این می گذارم، پاسخش را می دهم و خوش آمد می گویم.

عمه نیز از روی صندلیش بلند می شود و می گوید: «میترا جون، نغمه دختر برادرمه که چند وقتیه عروسمون هم شده.»

لبخند می زنم و دست او را که به سمتم دراز شده است، می گیرم.

میترا با دست دیگرش شال روی سرش را کمی جلو می کشد و می گوید: «پس همسر شما هستن.»

سرم را می چرخانم و پیش از آنکه بتوانم بفهمم توی دلم چه غوغایی به پا شده است؛ یزدان به آشپزخانه نزدیک می شود و با صدای بلندی می گوید: «نه، خانوم بنده هستن.»

نگاه سرکشم را به جای چشم های بی قرار یحیی، به زمین می دوزم. دست های عرق کرده ام را مشت می کنم و با ببخشید لرزانی، از کنار یحیی که دقیقا در ورودی آشپزخانه ایستاده است؛ می گذرم. اما مچ دستم میان انگشت های یزدان گیر می کند و مجبور می شوم کنارش بایستم.

سپس رو به میترا می پرسد: «کجاست این شوهر بی معرفت شما؟»

میترا با نگاهی که میان یحیی ساکت و یزدانی که به اجبار مرا کنار خودش نگه داشته است، می چرخد؛ پاسخ می دهد: «تو اتاقه. فکر کنم متوجه ی اومدنتون نشده. الان صداش می زنم.»

میترا قدمی جلو می آید و یحیی با مکث، خودش را کنار می کشد. نگاهش را به انگشت های دست یزدان می دهد و خشک می گوید: «صبح می رم شمال.»  
عمه با نگرانی جلو می آید. دستش را روی بازویش می گذارد و می گوید: «نرو یحیی. تنهایی بدترت می کنه.»

یحیی نگاه بی پروایش را به صورتم می دوزد و می گوید: «نترس. بد تر از این نمی شم.»

سپس از کنارمان می گذرد و از خانه خارج می شود. کوبش در، تنم را می لرزاند.

سرم را کمی بالا می برم و به یزدانی که نگاهش را به مادرش دوخته است؛ خیره می شوم.

کاش همسرش نبودم.

با آمدن پسر عمویش، هر سه به سمت او می چرخیم و یزدان بالاخره دستم را رها می کند.

او را به آغوش می کشد و پس از چند ثانیه، شانه هایش می لرزند.

جدا که می شوند، میترا جعبه ی دستمال کاغذی را از روی اپن بر می دارد و به سمتشان می گیرد. سپس با لحن شرمنده ای رو به ی

زدان می گوید: «به عمه هم گفتم. چون مامان یک هفته قبل پدر شما فوت کردن، من و سامان نتونستیم بیایم ایران و کنارتون باشیم.»

یزدان دستمال را توی دستش مچاله می کند و با لبخند می گوید: «انتظار نداشتیم و نداریم. همین که قبول کردید اینجا و پیش مامان بمونید، لطف بزرگیه؛ ممنونم.» سپس دستش را روی شانه ی سامان می گذارد و با ببخشید آرامی، جمع را ترک می کند.

نمی خواهم بالا بروم و زیر نگاه خیره و منتظر عمه، مجبور می شوم کیفم را از روی این بردارم و تن بی جانم را به دنبال یزدان، از پله ها بالا ببرم.

-ساعت دو و نیمه.

پلک های خسته ام را به یکدیگر نزدیک می کنم و می گویم: «می خوام این رو ببینم.»

جلو می آید و دقیقا رو به رویم می ایستد. نگاهش را مستقیم به چشم هایم می دوزد و می گوید: «چشم هات قرمز شدن، باید بخوابی.»

کمی تنم را روی مبل جا به جا می کنم. لیوان چایم را از روی میز بر می دارم و می گویم: «نیم ساعت دیگه.»

کنترل تلویزیون را از روی پاهایم بر می دارد و آن را خاموش می کند.  
-بلند شو نغمه.

نگاهم را می دزدم. روی مبل دراز می کشم و درحال خمیازه کشیدن، می گویم: «اگه جا به جا بشم، خوابم می پره. همین جا می خوابم.»

خم می شود و سرش را به سمت صورتم جلو می آورد.

-انتظار نداری که بغلت کنم و بیرمت تو اتاق؟

بی اختیار دسته ی مبل را میان انگشتانم فشار می دهم و بی آنکه به صورتش نگاه کنم، می گویم: «نه، اصلاً.»

لب هایش کش می آید و با لبخند، انگشت هایم را از دور دسته ی مبل جدا می کند.

مجبورم می کند روی مبل بنشینم و می گوید: «پس خودت بلند شو و برو تو اتاق. اینجا جای خوابیدن نیست.»

دستم را می کشد و این بار مجبورم می کند بایستم.

نگاه مصممش را که می بینم، مطمئن می شوم نمی توانم بهانه ی دیگری بیاورم.

تمام ترس من از کنار او خوابیدن این است که وقتی لمسم می کند، یحیی را به جایش ببینم و دیوانه تر شوم. نگرانم که یحیی صدایش بزنم و او را دیوانه کنم. نمی دانم با این حجم از استرس و نگرانی، چطور زندگی می کنم؟!

وارد اتاق می شوم و مسواکم را از روی میز بر می دارم.

-آب به صورتت بخوره، خوابت نمی پره؟

مسواک را از دستم بیرون می کشد. مرا به سمت تخت هدایت می کند و زمزمه وار می گوید: «آروم بگیر.»

پاهایم را روی تخت دراز می کنم و او پتوی نازکی را رویم می کشد.

-می رم کتری رو خاموش کنم. بخواب.

با خروجش از اتاق، نفس حبس شده ام را آزاد می کنم و با بیچارگی سرم را زیر پتو پنهان می کنم.

سکوت خانه با صدای روشن شدن ماشینی می شکند.

پتو را کنار می زنم و به آرامی از جایم بلند می شوم.

آهسته اتاق را ترک کرده و وارد آشپزخانه می شوم.

پشت پنجره می ایستم و به خروج ماشین یحیی از حیاط، نگاه می کنم.

ماشین را جلوی در متوقف می کند و پیاده می شود.

پیش از بستن در، سرش را بالا می آورد و به ساختمان خیره می شود و وقتی برای پنهان شدن، پیدا نمی کند.

از سرمای غمگین نگاهش لرز می کند و دست هایم را روی بازوهایم می کشم. پس از چند ثانیه، در حیاط را می بندد و من پشتم را به پنجره می کنم. به دیوار تکیه می دهم و چشم هایم را می بندم.

فکرش را هم نمی کردم پس از گذشت چند ماه، غم یحیی بتواند این چنین غمگینم کند. اما هنوز هم وقتی حال بدش را احساس می کنم، تمام انرژیم تحلیل می رود. پلک هایم را از هم فاصله می دهم. دست هایم را روی صورتم می کشم و کتری را از روی گاز بر می دارم.

درحالی که آن را روی سینک گذاشه و شیر آب را باز کرده ام، تنم را به عقب خم می کنم و ساعت را نگاه می کنم. هنوز چند دقیقه تا هفت مانده است.

شیر آب را می بندم و کتری را دوباره روی گاز می گذارم. حدس اینکه یحیی تمام شب را خوابیده است، سخت نیست.

به سالن می روم و خودم را روی مبل رها می کنم. باید زودتر در جایی مشغول به کار شوم. ماندن توی این خانه، روز به روز سخت تر و نفس گیر تر می شود.

خودم، با عقل ناقصم، خودم را انداخته ام ته چاهی عمیق که حتی یک طناب پوسیده هم از آن پایین نمی آید تا حداقل کمی خودم را از کثافت ته چاه، دور کنم.

تلوزیون را که روشن می کنم؛ یزدان با حوله ی سفید رنگی روی شانه اش، از اتاق خارج می شود.

-چرا انقدر زود بیدار شدی؟

زمزمه وار پاسخ می دهم: «صدای ماشین بیدارم کرد.»



سرش را تکان می دهد و به سمت حمام می چرخد.

پس از بیرون آمدنش، درحالی که موهایش را خشک می کند؛ رو به رویم روی زمین می نشیند. فنجانش را به لب هایش نزدیک می کند و موهایم را که توی صورتم آمده اند، با انگشتش پشت گوشم می فرستد.

حتی با ساده ترین حرکت هایش هم بی اختیار تمام تنم منقبض می شود و احساس می کنم قلبم، برای چند ثانیه می ایستد.

می دانم که تغییر ناگهانی چهره ام از چشمش دور نمانده است اما او به سادگی می گوید: «تا بخوام کارگاه رو سر و سامون بدم، طول می کشه. احتمالاً برای ناهار نمی رسم. اگه دیدی تنهایی اذیت می شی، برو پایین.»

سرم را تکان می دهم. او که بلند می شود، به دنبالش بلند شده و تا جلوی در همراهیش می کنم.

از پله ها که پایین می رود، بی اختیار صدایش می زنم و وقتی سرش را به سمت می چرخاند، پس از مکث کوتاهی نجوا می کنم: «برات خوشحالم.»

لبخند کوچکش، عمق می گیرد و پس از تکان دادن سرش، زمزمه می کند: «چیزی خواستی زنگ بزنی.»

می چرخد و پایین می رود.

گذشتن از مرگ پدر و مادرم، بیش از حد توانم برایم سخت و نفس گیر بوده است و حالا که یزدان دارد به زندگی باز می گردد؛ عمیقاً برایش خوشحالم.

سالها پیش، در چنین روز هایی که یتیم بودن را احساس می کردم؛ درد تا استخوانم رسیده و سوراخش کرده بود. پس از کمتر شدن بی قراری هایم گمان می کردم هیچ چیزی نمی تواند مرا آنگونه از پا بیاندازد. اما نبود یحیی توی زندگیم، بودنم در این خانه، آمدن اسمم کنار اسم یزدان و رویای او برای آینده و هر چه که این مدت پیش آمده است؛ تک به تک استخوان هایم را شکننده و قلبم را تکه تکه کرده است.

پس از کمی جا به جایی وسایل آشپزخانه، باز هم به ساعت نگاهی می‌کنم و وقتی عقربه‌ها ساعت نه را نشان می‌دهند؛ گوشیم را توی دستم می‌گیرم.

باید با مژده تماس بگیرم. باید زودتر خودم را از خفقان این خانه‌ی لعنتی نجات دهم. باید خودم، یک فکری به حال خودم بکنم...

هنوز برای تماس گرفتن با مژده مطمئن نیستم که عمه تماس می‌گیرد و می‌خواهد برای ناهار، پایین بروم.

پس از بی‌پاسخ ماندن تماس با مژده، با بی‌میلی لباس‌هایم را عوض می‌کنم و پایین می‌روم.

عمه و میترا توی آشپزخانه و پشت میز نشسته‌اند. بی‌اختیار نزدیک ورودی آشپزخانه متوقف می‌شوم و نگاهشان می‌کنم. کم‌کم حسرت توی وجودم جریان پیدا می‌کند. با نگاهی کوتاه به روزهای گذشته، می‌توانم به یاد بیاورم که من، خودم عمه را از خودم دور کرده‌ام. زمانی که یحیی را توی زندگی و قلبم پررنگ و پررنگ‌تر کردم، خجالت از عمه و ترس از فهمیدنش باعث شد هر روز از او فاصله بگیرم. و آنقدر فاصله گرفتن را ادامه دادم تا از آخرین باری که اینگونه، دو نفری نشسته و صحبت کرده‌ایم؛ مدت زیادی می‌گذرد.

با صدای کشیده شدن صندلی بر زمین، نفس عمیقی می‌کشم و از دیوار فاصله می‌گیرم.

عمه از جایش بلند شده و مشغول هم‌زدن محتویات ماهیتابه‌ی روی گاز است. زیر لب سلام می‌کنم و جلو می‌روم.

عمه پس از پاسخ دادن به سلامم، دستش را روی بازویم می‌گذارد و می‌گوید: «عاطفه واسه یحیی غذا گذاشته بود تو یخچال. می‌ری بیاریشون؟ چون یحیی رفته، خراب می‌شن.»

با تردید سرم را تکان می‌دهم و او به سمت کابینت‌های روی دیوار می‌رود. کلید را از درون یکی از آنها بیرون می‌کشد و آن را به دستم می‌دهد.

رفتن به خانه‌ی یحیی، کار آسانی نیست.

نمی توانم به آنجا بروم و بی تفاوت باشم. نمی توانم آنجا باشم و تمام بغض های قورت داده و نداده ام را نادیده بگیرم. نمی توانم جایی باشم که بوی یحیی را می دهد و دلم، برای بودن یحیی توی دلم و بودن من توی دلش، تنگ نشود.

کلید را از توی قفل بیرون می کشم و در را باز می کنم. از قفل نبودنش تعجب نمی کنم. دیگر هیچ چیز از یحیایی که این مدت دیده ام، بعید نیست. با تردید پاهایم را از دمپایی بیرون می آورم و وارد خانه می شوم. بوی عطر یحیی فضا را پر کرده است.

نگاهم را نمی چرخانم و مستقیم وارد آشپزخانه ی بزرگ و دلباز خانه می شوم. برای فکر نکردن به یحیی، به سرعت در یخچال را باز می کنم و دو قابلمه و یک ظرف غذایی که درونش هستند را بیرون می کشم. با بلند شدن زنگ تلفن، بی اختیار می لرزم و نگاهم را به میز تلفنی که گوشه ی سالن پذیرایی خانه قرار دارد، می دوزم.

تلفن که روی پیغام گیر می رود، صدای عاطفه را می شنوم.

-چرا جواب گوشیت رو نمی دی؟ یحیی بخدا جوابم رو ندی زنگ می زنی به داداشت. مردم از نگرانی.

درحالی که هنوز هم به میز خیره هستم؛ در یخچال را با شانه ام می بندم.

-دلم برات تنگ شده؛ بهم زنگ بزن.

قابلمه ها را روی کابینت می گذارم و به آن تکیه می دهم.

بغض حمله می کند به گلویم و این بار آنقدر قوی هست که نیامده، اشکم را در می آورد.

دلتنگی درست و غلط را نمی شناسد. نمی فهمد آن کسی که بخاطرش می افتد به جانم، آدم تو نیست. نمی داند دنیا، تو و آن آدم را کنار هم قبول نمی کند و منطق ندارد که قبول کند نباید وقت و بی وقت به سراغت بیاید و بیچاره ات کند.

شیر آب را باز می کنم و دست هایم را زیرش نگه می دارم.  
هر لحظه بیشتر از قبل فرو می پاشم و هیچ راه فراری ندارم.  
کاش می توانستم این قلب لعنتی را از سینه ام بیرون بکشم. کاش می شد تک تک  
خاطرات خوب و بدم با یحیی را فراموش کنم و یک آدم جدید از خودم بسازم.  
دست های خیس را به صورتم می کشم و ظرف ها را بر می دارم.  
این بار نمی توانم نگاهم را کنترل کنم و تمام خانه را، از نظر می گذرانم.  
خانه رنگ و بوی عاطفه را می دهد.

عاطفه بچه ی یحیی را باردار است. چه سالم و چه ناقص، آن بچه، بچه ی  
آنهاست. همان بچه ای که یحیی برای زنده نگه داشتنش، رو به رویم زانو زد و  
اشک ریخت. همانی که با آمدنش، زلزله ای به پا کرد که ویرانه ام را کاملاً از  
بین برد. همانی که من نمی توانم باور کنم که نیامده، دوستش دارم.

رو به روی در خانه می ایستم و با گنجی به آینه ای که بالای جاکفشی و روی  
دیوار قرار دارد، خیره می شوم.

واقعا دوستش دارم؟ بچه ی نیامده ی یحیی را؟ بچه ی نیامده ی یحیی و عاطفه  
را؟

لب هایم را توی دهانم می کشم و نگاهم را از تصویر خودم می دزدم.  
نمی خواهم علاقه ام را باور کنم. نمی خواهم دوست داشتن موجودی که هیچ  
ارتباطی با من ندارد را جدی بگیرم.

در را باز می کنم و با عجله از خانه خارج می شوم.

با قدم هایی بلند و پر سرعت خودم را به خانه ی عمه می رسانم.  
نفس زدنم میترا و عمه را نگران می کند که هر دو جلو می آیند و میترا،  
ظرف ها را از دستم می گیرد.

عمه با نگرانی قدم دیگری جلو می آید و می پرسد: «چی شده؟»

به اجبار لبخند می زخم و در حال رد شدن از کنارشان، می گویم: «هیچی. هوا خیلی گرمه.»

آخرین قاشق را هم آب می کشم و شیر آب را می بندم.

-گوشیت زنگ می خوره نغمه.

با صدای عمه، همانند وقت هایی که هنوز یحیی را داشتیم، به سرعت از آشپزخانه خارج می شوم و به سمت تلفنم می روم تا اگر یحیی تماس گرفته است؛ کسی متوجه نشود.

اما با دیدن نام یزدان بر روی صفحه، حقیقت مانند دست محکمی توی صورتم می خورد.

دیگر یحیایی در کار نیست...

خم می شوم و تلفنم را از روی مبل بر می دارم.

عمه و میترا به سمت اتاق میترا می روند تا عمه آنجا را ببیند.

دستم را به سمت گوشم بالا می برم.

-بله؟

روی مبل می نشینم و کمی روی ران هایم خم می شوم.

احتمالا بخاطر عصبی بله گفتم است که با خنده می پرسد: «حالت چطوره؟ ناهار خوردی یا گرسنه ای؟»

دست مشت شده ام را باز می کنم و سعی می کنم با آرامش جوابش را بدهم.

-خوردم. کی میای؟

-زنگ زدم همین رو بگم. شب هم دیر می رسم. سامان هم با منه.

پس از چند جمله ی کوتاه دیگر، خداحافظی می کنم. پیش از اینکه بخواهم صفحه را خاموش کنم، نام مزده روی صفحه می افتد.

تماس او را با آرامش بیشتری جواب می‌دهم و او پس از سلام و احوال پرسیش، توضیح می‌دهد: «سرکار بودم، نتونستم جواب بدم.»

پس از کمی مکث، با صدای آرامی و به شوخی می‌پرسم: «کی می‌خوای دست من رو اونجا بند کنی؟»

او نیز با خنده پاسخ می‌دهد: «اتفاقا امروز با مدیریت صحبت کردم. نمونه کار داری که برام بفرستی یا یکی دو روز دیگه بیای و خودت نشونش بدی؟»  
با صدای کتری، از جایم بلند می‌شوم.

-فکر کنم خودم پیام بهتر باشه.

درحالی که گوشی را میان‌شانه و گوشم نگه می‌دارم، قوری را زیر شیر کتری قرار می‌دهم.

-پس آدرس رو برات می‌فرستم.

پس از خداحافظی از او و کم کردن شعله‌ی گاز، آشپزخانه را ترک می‌کنم.

رو به روی در اتاق می‌ترا که می‌ایستم، تصویری واضح از روزهای قبل توی ذهنم شکل می‌گیرد.

رو به روی این در بوسیده شده‌ام و درون این اتاق، نوازش شده‌ام. من این اتاق را فقط وقتی دوست داشته‌ام که یحیی، با من و اینجا بود...

انگشت اشاره‌ام را خم می‌کنم و چند ضربه‌ی آرام به در می‌زنم.

می‌ترا رو به رویم می‌ایستد و با لبخند می‌گوید: «بیا تو.»

قدمی فاصله می‌گیرم و می‌گویم: «نه. فقط اومدم بگم یزدان گفته کارشون بیشتر طول می‌کشه و احتمالا برای شام هم نمی‌رسن. تو خونه کار دارم، دارم می‌رم بالا.»

با لبخند سرش را تکان می‌دهد و تشکر می‌کند.

سکوت خانه‌ی مشترکم با یزدان، آشوب دلم را آرام‌تر می‌کند و باعث می‌شود کمبود خواب شب گذشته‌ام را با یکی دو ساعت خواب، جبران کنم.

لیوان آبم را کنار بشقاب سالادم می گذارم و روی مبل، دراز می کشم.  
تک به تک عکس های روز عقد و سپس عکس های پروفایل یزدان را بی آنکه  
بدانم چرا، نگاه می کنم.

در بعضی از عکس ها شباهت زیادی با یحیی دارد و در بعضی از آنها، کاملاً با  
یحیی متفاوت است. در بیشترشان صورتش اصلاح شده است و موهایش، رو به  
بالا شانه شده اند.

نه، نمی توانم دوستش داشته باشم. شاید اگر پیش از او کسی توی زندگیم نبود، می  
شد. اما حالا، اصلاً. حتی تصور دوست داشتنش هم برایم غیر ممکن است.

-چی نگاه می کنی؟

به سرعت روی مبل می نشینم و صفحه را خاموش می کنم.  
-نفهمیدم اومدی.

پلاستیک نوشابه، دوغ و بستنی را روی میز می گذارد و می گوید: «از بس محو  
بودی.»

به دستشویی که می رود، از جایم بلند می شوم و با خرید هایش به آشپزخانه می  
روم.

در یخچال را که می بندم، او رو به رویم است.

نگاهم را از چشم هایش می دزدم و در دل به روز لعنت می فرستم که چه قدر  
زود تمام شده است و با شب بحث می کنم که چه قدر زود آمده است.

با دست به گاز اشاره می کنم.

-چیزی می خوری؟

انگشتش را روی گونه ام می کشد.

"نه" آهسته ای می گوید. قدمی نزدیک می شود و با خم کردن سرش، نگاهم را  
اسیر می کند.

-بلدی برقصی؟

-نه خیلی.

لبخندی لب هایش را کش می دهد.

-همین هم خوبه.

صورتش را نوازش می کند و به همان آرامی که نزدیک شده بود، دور می شود.  
دستگاه پخش را روشن می کند و کمی بعد، صدای موسیقی فضای خانه را پر می کند.

میز وسط سالن را به مبلی که رویش دراز کشیده بودم، می چسباند.

با دستش اشاره می کند جلو بروم و من، توی خلسه ی عحییی فرو رفته ام.

با قدم های کوتاه از آشپزخانه خارج می شوم و خودم را به او می رسانم.

موهایم را به آرامی با انگشت اشاره اش پشت گوشم می فرستد.

با کنترل، موسیقی را عقب می زند تا از اول بخواند.

فاصله ی میان انگشت های دست راستم را با انگشت های دست چپش پر می کند.  
دست چپم را روی کمر خودش و دست دیگر خودش را روی بند لباس زیرم، می گذارد.

قلبم توی سینه ام مچاله شده است؛ بی صدا و مظلوم. مانند خودم که توی آغوش  
یزدان مچاله شده ام؛ بی صدا و بیچاره.

سرش را کمی کج و خم می کند و نجوا می کند: «هماهنگ با من قدم بردار.»

زیر گوشم همراه با خواننده زمزمه می کند و بدنش را هماهنگ با ریتم موسیقی،  
تکان می دهد.

-بیا امشب از حصار هر بهانه رد بشیم...



چشم هایم را می بندم تا چهره اش را نبینم.

کاش بتوانم از دهان نفس بکشم تا عطرش را هم احساس نکنم.

ای کاش جسارتش را پیدا کنم و او را پس بزنم تا این شب نحس را توی همین نقطه ی شروع، به پایان برسانم.

اما نمی توانم. نه می توانم از دهان نفس بکشم و نه می توانم جسارت پس زدن او را پیدا کنم.

پیشانیم و سپس چانه ام مقصد بوسه هایش می شوند.

پلک هایم را از هم باز می کنم. نگاهم را به چهره ی او می دوزم و تنم را، درست برخلاف قلب و روح، تقدیمش می کنم. تقدیم مردی که نمی خواهمش. مردی که از یادآوری نسبتش با مردی که دوستش دارم؛ فرار می کنم. مردی که میان خواب و بیداری قرصی را توی دهانم نمی چپاند و به بچه ی نداشته ی لعنتیمان، "دردسر" نمی گوید...

پس از خوابیدن او، دست از به خواب زدن خودم می کشم و به پهلو دراز می کشم.

توی خودم مچاله می شوم و لب هایم را توی دهانم می کشم.

از آخرین باری که این قسمت زن بودن را تجربه کرده ام؛ زمان زیادی می گذرد.

ناخن های یکی در میان شکسته ام را توی پهلویم فرو می کنم و دوباره پلک هایم را روی هم فشار می دهم.

کاش مانند قبل، یک بسته از همان قرص ها را توی کیفم داشتم و می توانستم، پیش از تشکیل شدن چیزی در درونم، کلک آن بچه ی بیچاره را بکنم...

زنم، زنی بیچاره. بیچاره و تنها. تنها و غمگین. غمگین و شکسته.

شکسته، شکسته، شکسته!

## فصل هفتم

موهایم را از دور گردنم جمع می کند و می گوید: «چند بار بگم با موی باز، نرو پای گاز؟»

در شیشه ای قابلمه را سرجایش می گذارم و درحال عقب رفتن، می گویم: «می ترسی مو بره تو غذا؟»

دست هایش را از پشت دور شکم حلقه می کند و می گوید: «نه عزیزم. دیگه پوستم کلفت شده.»

دست هایم را روی دست هایش می گذارم و درحالی که آنها را از بدنم فاصله می دهم، می گویم: «خیلی بدجنسی. کی تو غذای من مو پیدا کردی؟»

همانطور که پشت سرم ایستاده است، دستش را جلو می آورد. با انگشتش ضربه ی آرامی به بینیم می زند و می گوید: «همیشه.»

می چرخم و کمرم را به کابینت تکیه می دهم. زیر گاز را خاموش می کنم و با لبخند می گویم: «پس، از فردا زنگ بزن از بیرون غذا بیارن.»

نگاهش را توی چهره ام می چرخاند و درحالی که جلو می آید، زمزمه می کند: «حالا همیشه نه. دو، سه دفعه رو که پیدا کردم؛ نکردم؟»

با خنده مشتم را توی شکمش می کوبم. ظرف هایی که روی کابینت گذاشته ام را به سمتش می گیرم و می گویم: «برو، انقدر اذیت نکن.»

الان دوباره زنگ می زنی.»

لب هایش صورتم را گرم می کنند و با لبخند شادی، ظرف ها را از دستم می کشد.

-مامان کاسه نداشت؟

ابروهایم را به معنای "نه" به سمت بالا می فرستم و درحالی که به سمت گاز می چرخم توضیح می دهم: «کم بود. اینا رو بردی، میای بالا؟»

صدایش توی صدای بسته شدن در گم می شود و نمی شنوم که چه می گوید.

کاسه ی بزرگی را درون سینی که روی کابینت گذاشته ام می گذارم و ملاقه را درون قابلمه می برم. پیش از اینکه کاسه را از آش پر کنم، یزدان باز می گردد و درحالی که ملاقه را از دستم می گیرد، می گوید: «لباس گرم بپوش. خیلی سرد تر شده.»

به اتاق می روم و همانطور که موهای رنگ شده ام را زیر شال پنهان می کنم، می پرسم: «همه او مدن؟»

-عمو نرسیده هنوز. یحیی داره میاد قابلمه رو ببره پایین که مجبور نشیم مدام بریم و بیایم.

با شنیدن نام یحیی، غم آشنای غمگینی مرا توی آغوش می کشد.

خودم را به سختی کنترل می کنم تا روی زمین نیفتم.

با کلافگی به کمد تکیه می دهم و چشم هایم را می بندم.

بیشتر از دو هفته است که از او، یحیی، فرار می کنم. زودتر از او از خانه خارج می شوم و به خانه باز می گردم.

تمام شب هایی که او پایین و در خانه ی مادرش بوده است، به بهانه های مختلف همین بالا مانده ام تا او را نبینم.

-نپوشیدی هنوز؟ دارم می رم پایین.

نمی دانم چه مرگم شده است که حتی نمی توانم جوابش را بدهم.

یقه ی بافتم را مرتب می کنم. شال را دیوانه وار جلو تر می کشم و تصمیم می گیرم حداقل توی خانه ی یزدان، با بردارش رو به رو نشوم.

اما خروج از اتاق و ورودم به سالن، با ورود یحیی به خانه، همزمان می شود.

بی آنکه مستقیم به چشم هایم نگاه کند، وارد آشپزخانه می شود.

من اما همانطور بلا تکلیف ایستاده ام وسط سالن خانه. نبضم کند و کند تر می شود. هوا به سختی خودش را وارد ریه ام می کند و اشک، به اجبار خودش را درون چشم هایم جای می دهد.

دل‌تنگیم برای او، همیشگی شده است و گاهی، تمام روز به او فکر می کنم.

وقتی چشم هایم را باز می کنم و سفره ی صبحانه را می چینم؛ فکر می کنم پیش از خروج از خانه، چیزی می خورد یا نه؟ و دلم برایش تنگ می شود.

وقتی پشت میز کارم می نشینم و برای دقیقه ای به پنجره ی بزرگ اتاقم خیره می شوم، به جای خالی لاک پشت اهدایی او فکر می کنم و دلم برایش پر می کشد.

وقتی روی صندلی اتوبوس می نشینم، به اولین باری که با او سوار اتوبوس شدم فکر می کنم و دلم برایش می میرد!

وقتی کلید را توی قفل در حیاط می چرخانم و بازش می کنم، به اولین باری که پشت آن در بوسیده شدم فکر می کنم و دلم...

قابلمه را روی اپن می کوبد و رشته ی پوسیده ی افکارم را پاره می کند.  
با قدم های محکمی جلو می آید.

برای ریش غمگین صورتش، برای پیراهن تیره اش، برای لاغر شدنش و برای درد هایش، می میرم و می میرم و می میرم...

مستقیم به چشم هایم خیره می شود و خشک می پرسد: «زندگیت خوبه؟»  
دست هایم را پشت بدنم پنهان می کنم.

انگشت های یخ زده ام خم کرده و مشغول خاراندن دست چپم می شوم.

وقتی از پله های پشت ساختمان بالا می روم و خودم را به خانه ی یزدان می رسانم، به او فکر می کنم و دلم درد می گیرد.

سرش را کمی توی صورتم خم می کند و می گوید: «وقتی بهت می گه دوستت داره...»

دستش را بالا می آورد. با انگشت اشاره اش به لب پایینش چند ضربه می زند و متفکرانه می پرسد: «اصلا بهت می گه دوستت داره؟»

برای ثانیه ای چشم هایم را می بندم و باز می کنم.

وقتی لب های یزدان روی صورتم و روی تنم می نشیند، به هیچ چیز فکر نمی کنم و باز هم دلم برای یحیی تنگ می شود.

قدمی فاصله می گیرد و با همان لحن سرد و خشکش، زمزمه می کند: «خودت، خودت رو بدبخت کردی.»

انگشت اشاره ای که روی لبش زده بود را رو به روی صورتم تکان می دهد.

-حالا می فهمی وقتی بهت می گفتم حال از خونه و زخم بهم می خوره؛ منظورم چی بوده!

در را محکم، می بندد و می رود. می رود و من می مانم و درد. دردی که توی وجودم می پیچد و ته مانده ی جانم را می مکد.

وقتی وارد خانه می شوم و لباس هایم را روی تخت پرت می کنم، به او فکر می کنم که حالش خوب است یا نه و دلم التماس می کند که حداقل پنهانی ببینمش و من، من نمی توانم...

پس از شستن دست و صورتم، دستم که بخاطر خاراندن قرمز شده است را مرطوب می کنم و به طبقه ی پایین و سپس به حیاط می روم.

یزدان کنار خودش برایم جا باز می کند و وقتی کنارش می نشینم، کاسه ی کوچکی را به دستم می دهد.

-چیکار می کردی؟

با دیدن عمو از جایم بلند می شوم و زیر لب می گویم: «هیچی.»

جلو می روم و با وجود تمام دلخوری های کهنه شده ام، خودم را توی آغوشش جا می دهم.

یزدان را هم به آغوش می کشد و یحیی را... یحیی را می بوسد. مانند یک غریبه  
ی آشنا که اصلاً هیچ نسبت فامیلی با او ندارد!

پوزخند یحیی و لگد زدنش به پایه ی صندلی هنگام دور شدنش از جمع را همه  
می بینند. من اما می میرم. می میرم و مانند همیشه، دم نمی زنم.

دوباره کنار یزدان می نشینم. دستش را دورم حلقه می کند و من پوستم کلفت شده  
است که دیگر مانند آن روز های اول نمی لرزم. پوستم کلفت شده است که سرم  
را به سمتش می چرخانم و به صورتش لبخند احمقانه ای می زنم.

عمو از آشی که عمه مدام تکرار می کند تنهایی پخته ام، تعریف می کند. کاسه ی  
خالیش را روی تخت چوبی که وسط حیاط گذاشته ایم، می گذارد و به سمت خانه  
ی یحیی به راه میفتند.

بی اختیار و بی فکر از جایم بلند می شوم و صدایش می زنم.

می دانم می خواهد برود سراغ یحیی و طاقتش را ندارم. نمی توانم اجازه بدهم با  
حرف هایش او را بیش از این عصبی و غمگین کند.

بی آنکه به سمتم بچرخد، سرجایش می ایستد.

هیچکس جز یزدان حواسش به من نیست و همین باعث می شود راحت تر به  
سمت عمو بروم. هرچند پس از تنها شدنم با یزدان، باید برایش توضیح بدهم که  
چه حرفی با عمو داشته ام.

رو به رویش می ایستم و راضی از بلندی قدش که جلوی دید یزدان را گرفته  
است؛ نگاهش می کنم. کاش کمی مهربان تر بود و ای کاش کمی بیشتر درکمان  
می کرد.

منتظر نگاهم می کند اما نمی دانم چه بگویم و چگونه بگویم.

نمی دانم چطور بگویم دلم نمی خواهد یحیی را ناراحت کند.

صدایم می زند و با کلافگی می گوید: «چی شده؟»

نگاهم را می دزدم و آهسته می گویم: «کاری باهش نداشته باش عمو.»

سرش را کمی خم می کند و می پرسد: «چی؟»  
شنیده است. خوب هم شنیده است. اما می خواهد بداند با چه جسارتی چنین چیزی  
از او خواسته ام.

آب دهانم را قورت می دهم و می گویم: «زنش ول کرده رفته. بچه اش...»  
دستش را زیر چانه ام می گذارد و به سمت بالا فشار می دهد.

-شوهرت می دونه حواست به برادرشه؟

لب هایم را توی دهانم می کشم.

کاش بفهمد من یزدان را شوهر نمی بینم. کاش بفهمد هنوز به جز یحیی، هیچ مرد  
دیگری را به قلبم راه نداده ام.

-دایی!

با شنیدن صدای یحیی، قلبم توی سینه تکان محکمی می خورد.

عمو چانه ام را رها می کند و درحالی که از کنارم می گذرد، با جدیت می  
گوید: «برگرد پیش شوهرت.»

لحن یحیی وقت پرسیدن "زنعمو و ویدا کجان؟" بی تفاوتی مشهودی دارد.  
سرم را می چرخانم و می بینم که عمو دستش را دور گردن او می اندازد.  
درحالی که دور می شوند، توضیح می دهد: «پسر ها سرما خوردن، نتونستن  
بیان.»

سرم را که می چرخانم، با یزدان رو به رو می شوم.

آنقدر غرق حضور یحیی بوده ام که نزدیک شدنش را حس نکرده ام.

دستش را دورم حلقه می کند و می پرسد: «باز که تو فکری. چی شده؟»

-هیچی. عمو گفت پسر های ویدا مریض شدن؛ به اون ها فکر می کردم.

دروغگوی ماهری شده ام. هر وقت که نمی توانم حقیقت را بگویم، به سادگی دروغ و بهانه ای پیدا می کنم. آنقدر ساده که خودم هم باورش می کنم. مرا به خودش فشار می دهد. سرم را از روی شال می بوسد و نجوا می کند: «می خوام یک وقت بگیرم برات. اینطوری خیالمون راحت تره.»

با کلافگی سرم را به سمتش می چرخانم و می پرسم: «بیزدان، چرا انقدر نگرانی؟»

دستم را بالا می آورم و روی انگشت هایش که بازویم را نگه داشته اند می گذارم.

-من دو روز بعدش پریدم؛ خب طبیعیه.

قدمی جلو می رود مرا هم مجبور به همراهی می کند.

-ترنم هم اون اوایل همین چرت و پرت ها رو می گفت و آخرش معلوم شد نمی تونه بچه رو تو رحمش نگه داره.

با عصبانیت دستش را پس می زنم و درحالی که از آغوشش بیرون می آیم، می پرسم: «من چرت و پرت می گم؟»

نگاهم را توی چهره اش می چرخانم و نجوا می کنم: «وقتی عصبانی می شی، اصلا نمی فهمی چی می گی. اون ترنم بیچاره هم اگه تو اذیتش نمی کردی می تونست بچه رو نگه داره.»

قدمی جلو می آید و با همان عصبانیت قبلی می پرسد: «ترنم بیچاره؟»

نفس عمیقی می کشم. نگاهم را می دزدم و می گویم: «می رم پیش بقیه.»

از رو به رویش که می گذرم، مچ دستم را می گیرد و مرا می کشد.

پشتش را به جمع می کند و مرا به خودش تکیه می دهد.

-تنها چیزی که تو این زندگی برام بی نهایت مهمه و حاضرم بخاطرش باهات بحث کنم؛ همین بچه ست.



سرش را بیشتر خم می کند و ادامه می دهد: «تا حالا ازت خواستم تو خونه ی من نماز بخونی؟ به لباس هات گیر دادم یا بخاطر اون خنده های بلند و مسخره ات تو خیابون چیزی بهت گفتم؟ یا ازت پرسیدم اون دوست های بیکارت که تا دو و نیم سه باهاشون چت می کنی کین و چیکاره ان؟»

دوباره خودم را از او جدا می کنم. به سمتش می چرخم و گیج شده می پرسم: «واقعا فکر کردی نمی فهمم گوشیم رو چک می کنی؟»

با صدای بلند تری ادامه می دهم: «فکر کردی وقتی به قول تو با صدای بلند و مسخره می خندم، اون نگاه عصبانیت رو نمی بینم؟»

با دیدن یحیی که گوشه ای ایستاده و نگاهمان می کند، به سمت ساختمان خانه می چرخم و زمزمه می کنم: «اینکه حرف نمی زنی و حرف نمی زنی دلیل نمی شه هیچی نفهمم.»

با عجله وارد خانه ی عمه می شوم و از پله ها بالا می روم.

نگاه یحیی، برایم گران تمام شده است. حتی گران تر از نگاه سرزنشگر عمه و عمو.

-به خودت شک داری؟

به در باز مانده ی خانه نگاه می کنم و به او که دقیقا رو به روی در ایستاده است، نزدیک می شوم.

در را می بندم و غر می زنی: «نمی تونی آروم حرف بزنی؟»

بی توجه به کلافگیم، با همان صدای نسبتا بلندش تکرار می کند: «به خودت شک داری؟»

شال را از سرم می کشم و روی میبل می اندازم.

نگاهم را به چهره اش می دوزم و کوتاه می گویم: «نه.»

به سمت اتاق به راه میفتد و می پرسد: «پس چرا فکر می کنی گوشیت رو چک می کنم؟»

بی اختیار پوزخند می زخم. واقعا فکر می کند متوجه ی کارهایش نمی شوم؟  
به دنبالش وارد اتاق می شوم.

-فکر نمی کنم. مطمئنم.

نگاهش را مستقیم به چشم هایم می دوزد و می گوید: «مگه نگفتی تنظیماتش بهم ریخته؟»

پیش از پاسخ دادم، دوباره می پرسد: «با توام نغمه. نگفتی؟»

پس از تکان دادن سرم به تایید، قدم جلو آمده ام را عقب می روم و به در تکیه می دهم.

همانطور که کنار پنجره ی اتاق ایستاده است، یقه ی پیراهنش را تکان می دهد و می گوید: «دو سه شب پیش، درستش کردم.»

دست هایم را پشتم پنهان می کنم و ناخن های دست راستم را روی دست چپم می کشم.

-پس چرا یواشکی رفتی سراغش؟

او جلو می آید و من بی اختیار حرکت دستم را تند تر می کنم.

-باید بیدارت می کردم و می گفتم می خوام گوشیت رو درست کنم؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-خب من...

پس از سکوت کوتاهی، ادامه می دهم: «فکر کردم داری چکش می کنی.»

آدم وقت بحث و دعوا، بیشتر از قبل دلنتنگ روز های گذشته اش می شود و حالا من، به اوج دلنتنگی رسیده ام.

یزدان دستش را از پشتم رد می کند و دستم را می گیرد.

-چیکار می کنی؟

دلَم حتی برای بحث هایم با یحیایی که دوستش داشتم هم تنگ شده است.

هر دو دستم را میان دست هایش نگه می دارد و با بهت می پرسد: «چرا اینطوریش کردی؟»

به سمت میز توالت می چرخد و مرطوب کننده ام را از رویش بر می دارد.

درحالی که کرم را روی دستم می مالد، نگاهش را به صورتم می دوزد و می پرسد: «همیشه این کار رو می کنی؟»

دست هایم را عقب می کشم.

-می دونم بچه می خوای. باهات مخالفت کردم ولی پدر شدن خیلی برات مهمه و می دونم که کوتاه نمیای. ولی...

به چشم های منتظرش خیره می شوم و ادامه می دهم: «ولی دیگه هیچ وقت بخاطرش توی جمع با من اونطوری حرف نزن.»

خودم را توی حمام پنهان می کنم. زیر دوش می ایستم و خاطراتی قدیمی را به یاد می آورم.

آرنج هایم را خم کرده و دست هایم را به هم نزدیک کردم. آنها را زیر سرم قرار دادم.

-همینجا می خوابی؟

موهایم را از روی شانهِ ام عقب داد. دستش را نوازش وار روی شانهِ و بازویم کشید و زمزمه کرد: «هر سه تا خونه رو بخاطر تو خالی کردم که امشب اینجا بمونم.»

هنوز هم استرس داشتم و می ترسیدم. هنوز هم فکر می کردم این رابطه اشتباه است اما برای پشیمانی، خیلی دیر شده بود.

به یاد می آورم که وقتی نگاهش به رانم افتاد، متعجب پرسید: «کار منه؟»

و انگشتش را روی قرمزی پایم کشید و سرش را خم کرد تا آن را ببوسد.

شیر آب را می بندم و به دیوار سرد حمام تکیه می دهم.

همه چیز را لحظه به لحظه به یاد می آورم. دقیقا به یاد دارم که دستم را زیر چانه اش قرار دادم و سرش را بالا کشیدم.

-کار تو نیست.

و او را دقیقا در برابر چشم هایم می بینم که گیج شده پرسید: «پس چی شده؟ مشکل پوستی داری؟»

با صدای در و سپس یزدان که نامم را صدا می زند، پلک هایم را باز می کنم و از دیوار فاصله می گیرم. دوباره شیر را باز می کنم و پس از چند ثانیه زیر آب ایستادن، آن را می بندم.

در حمام را باز می کنم و با دیدن یزدان در برابر در، اخم می کنم.

بی توجه به اخم، حوله را به سمت می گیرد و می پرسد: «چیزی لازم نداری؟» دستم را جلو می برم و آن را از دستش می گیرم.

-دستمال توالت و روغن تموم کردیم.

سرش را به تایید تکان می دهد.

-ماشین دایی دوباره خراب شده. تا برسونمش و برگردم طول می کشه.

کلاه حوله را روی سرم می گذارم و درحال بستن کمر بندش، از حمام خارج می شوم.

-ازش معذرت خواهی کن.

نگاهش را توی صورتم می چرخاند و بی حرف، خانه را ترک می کند.

روی تخت می نشینم و با آسودگی به خاطراتم باز می گردم.

به همان شبی که یحیی به قول خودش، هر سه تا خانه را خالی کرده بود تا کنار من باشد.

به وقتی که برایش توضیح دادم وقتی غمگینم و همینطور زمانی که استرس می گیرم و ترسیده ام، به بدنم آسیب می رسانم و او...

روی تخت دراز می کشم و نگاهم را به سقف می دوزم.

مروز گذشته، غم را بیشتر می کند.

به پهلو دراز می کشم و این بار نگاهم را به دیوار می دوزم.

یحیی دل بردن از مرا خوب بلد بوده است. اما سالم نگه داشتن دلم را نه.

ضربه های زیادی به من، دلم و علاقه ام به خودش وارد کرده است و من با اینکه می دانم خواستنش خطا و اشتباه است؛ اما هنوز هم برای دیدنش و داشتنش، مانند همان روز های اول، بی قرارم.

به صدای باز شدن در توجهی نشان نمی دهم اما با دیدن چند شاخه گل نرگسی روی پاهایم می گذارد، گردنم را می چرخانم و به یزدان نگاه می کنم.

از در اصلی آمده است و این یعنی برایش سخت نبوده است که کسی او را با این گلها ببیند.

لبخند کوچکی می زند و درحالی که به سمت آشپزخانه می رود، می گوید: «زندایی شام فرستاده. بریم پایین یا همین جا یک چیزی می خوریم؟»

از جایم بلند می شوم و به دنبال او وارد آشپزخانه می شوم.

گلدانی را از کابینت کنار گاز بیرون می کشم و درحالی که آن را زیر شیر آب نگه داشته ام، زمزمه می کنم: «ممنون.»

به آرامی گلدان را از دستم می کشد و آن را روی این می گذارد.

-خجالت می کشم.

موهایم را که خشک نکرده ام، پشت گوشم می اندازد و می گوید: «خجالت واسه چی؟ همه دعوا می کنن.»

سپس با سببی که از یخچال برداشته است، به سالن باز می‌گردد و ادامه می‌دهد: «ولی آگه خیلی سختته، نمی‌ریم.»

ظرف میوه را از یخچال بیرون می‌کشم و به سمتش می‌روم. رو به رویش می‌نشینم و آن را روی میز قرار می‌دهم.  
-گرسنه ات نیست؟

کانال‌ها را بالا و پایین می‌کند. شانه بالا می‌اندازد و بی‌تفاوت می‌گوید: «نه.»  
انگشت‌هایم را خم می‌کنم و برای خاراندن دستم آماده می‌شوم که سرش را کاملاً به سمتم می‌چرخاند و با نگاه به دست‌هایم، زمزمه می‌کند: «همیشه این کار رو می‌کنی؟»

دست‌هایم را زیر ران‌هایم می‌گذارم تا کنترلشان کنم و به سختی پاسخ می‌دهم: «وقتی عصبی و ناراحتم.»

به سمتم خم می‌شود و دست‌هایم را از زیر پاهایم بیرون می‌کشد.  
-پس قرمزی بازو و کمرت هم برای همینه.

سرم را به تائید تکان می‌دهم. خودم را عقب می‌کشم و زمزمه می‌کنم: «می‌خوام یک چیزی بهت بگم.»

به حالت قبل باز می‌گردد. صدای تلوزیون را کم می‌کند و نگاهش را به لب‌هایم می‌دوزد.

من اما نمی‌توانم نگاهش کنم. نمی‌دانم ممکن است چه واکنشی نشان دهد و همین موضوع نگرانم می‌کند.

چشم‌هایم را به سمت مخالفش می‌چرخانم و آرام می‌گویم: «باور کن من آدم بدی نیستم فقط تصمیم‌های اشتباه زیاد می‌گیرم ولی الان...»

پیش از اینکه دوباره بتوانم دست‌هایم را به یکدیگر نزدیک کنم، صدای در و سپس صدای میتر را می‌شنوم.

پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و از روی مبل بلند می‌شوم.

میتراسینی حاوی بشقاب های غذا را رو به رویم نگه می دارد و می گوید: «گرمش کردم. نوش جون.»

به سختی لب هایم را کش می دهم و سینی را از او می گیرم.

بشقاب ها را روی میز می گذارم.

نگاهش را به آنها می دوزد و می گوید: «حیف بود از دست بره.»

سپس درحالی که لیوان ها را از دستم می گیرد، می پرسد: «چی می خواستی بگی؟»

دوباره رو به رویش می نشینم و باز هم نگاهم را می دزدم.

-چیز مهمی نبود. بعدا حرف می زنیم.

با شک می پرسد: «مطمئنی؟»

ترس از واکنش او اجازه نمی دهد با آسودگی حرف دلم را بر زبان بیاورم و به همین دلیل، با اینکه مطمئن هستم موضوع مهمی بوده است، سرم را تکان می دهم.

او نیز دیگر سوالی نمی پرسد و پر اشتها مشغول غذا خوردن می شود.

همه ی چیز هایی که وقت نبودنش به آنها فکر کرده بودم را انتهای ذهنم دفن می کنم و به زندگی باز می گردم.

مانند شب های گذشته، کنار او دراز می کشم و وقتی که پشتش را به من می کند و صدای نفس هایش منظم می شوند، به فردا فکر می کنم. فردایی که بتوانم آنگونه که دوست دارم زندگی کنم. فردایی که مدت هاست گمان می کنم هرگز نخواهد رسید.

چشم هایم را که باز می کنم و سفره ی صبحانه را که می چینم، مانند تمام روز های قبل به یحیی فکر می کنم و برای اولین بار در تمام این مدت، آرزو می کنم

عاطفه زودتر به خانه بازگردد. شاید اگر خیالم از زندگی او راحت شود، کمتر با فکر او خودم را آزار دهم و هر ثانیه به زندگی لعنتیم خیانت کنم.

یزدان فنجان ها را درون سینک می گذارد و می پرسد: «مطمئنی نمی خوای برسومت؟ دیرم نمی شه.»

مقنعه ام را روی دسته ی مبل می اندازم.

دکمه ی شلوار جینم را می بندم و پاسخ می دهم: «آره، خودم می رم.»

سوئیچش را از روی اپن بر می دارد و پس از گفتن "مراقب خودت باش." به سمت در می رود.

نگاهم را به قامتش می دوزم و می پرسم: «واقعا دیرت نمی شه؟»

به سمتم می چرخد و می گوید: «نه، اصلا.»

نگاهم را میان او و گل هایی که شب گذشته خریده بود، می چرخانم و زمزمه وار می گویم: «پس صبر کن من هم پیام.»

-افتخار می دی!

مقنعه ام را روی سرم می کشم و به دنبال او از خانه خارج می شوم.

با ورود به حیاط و دیدن ماشین یحیی که با سرعت خارج می شود، بی اختیار به ساعت دور مچم نگاه می کنم.

در تمام مدتی که از رو به رو شدن با او فرار کرده ام، روزی نبوده است که حتی او را هنگام خروج از خانه ببینم.

یزدان در ماشین را باز می کند و من هنوز سر جایم ایستاده ام و به ماشین یحیی که دقیقا جلوی در حیاط توقف کرده است، نگاه می کنم.

ناخن هایم را کف دستم فرو می کنم. نه می توانم قدم از قدم بردارم و نه اینگونه ایستادم درست است.



-چه عجب زنداداش. دیگه داشتیم نا امید می شدیم.

با گیجی به سمت چپ می چرخم. عاطفه درحالی که چادرش را مرتب می کند، کمی به یزدان نزدیک می شود و سلام می کند.

کاش امروز صبح چیز دیگری از خدا خواسته بودم. مثلاً، رهاییم از این زندگی لعنتی.

با نیم نگاهی به در حیاط، به سمت عاطفه جلو می روم و پیش از اینکه بتوانم دستش را بگیرم؛ او خودش را توی آغوشم می اندازد.

زیر نگاه سنگین یزدان، دست ثابت مانده ام کنار تنش را بالا می آورم و روی کمرش می گذارم.

پس از چند ثانیه عقب می رود و زیر لب سلام می کند.

سپس دوباره سرش را به سمت یزدان که کنار در باز شده ی ماشین ایستاده است، می چرخاند و می گوید: «کلید ها رو ازم گرفت.»

یزدان در ماشین را می بندد و قدمی جلو می آید.

-پس هنوز آدم نشده.

با دست به خانه اشاره می کند و می گوید: «شما فعلاً برو خونه ی مامان. من باهاتش حرف می زنم.»

عاطفه نگاهش را به ماشین او که همچنان بیرون خانه است، می دوزد.

-هر روزی که می گذره، زندگیم جهنم تر می شه. بخدا نمی خواستم برگردم ولی دیگه نمی تونستم بدون او...

بغضش می ترکد که سرش را پایین می اندازد و چهره اش را مخفی می کند. می توانم لرزش تنش را احساس کنم.

یزدان نگاه دلسوزانه اش را به او می دوزد و با لحنی که مطمئن به نظر نمی رسد، نجوا می کند: «یحیی دوست داشتتش هم عجیبه. وقتی دلش تنگ می شه،

قاپی می کنه و همه چیز رو خراب می کنه. شما برو خونه. من تا شب همه چیز رو حل می کنم.»

سپس رو به من می گوید: «ببرش تو لطفا.»

پیاده شدن یحیی را پیش از چرخیدنم به سمت خانه، می بینم و ترس می نشیند توی دلم.

به همراه عاطفه وارد خانه می شویم. به سمت سالن می رود و بی جان می گوید: «شوهرخواهرم یک کاری داشت، مجبور شدیم صبح زود راه بیفتیم. مام..»  
میترا درحالی که خمیازه می کشد به سالن می آید و او هم با دیدن عاطفه، متعجب می شود.

پیش از اینکه بتوانم حرفی بزنم، صدای فریاد یحیی از بیرون خانه به گوش می رسد.

-تو می خواهی من رو نصیحت کنی؟ تو؟

عاطفه به سرعت به سمت پنجره می رود و میترا با گیجی می پرسد: «چی شده؟»  
به سمت پنجره ای که عاطفه نیز پشتش ایستاده است، می روم و پاسخ می دهم: «دعواشون شده.»

هر دو نزدیک در حیاط ایستاده اند و یحیی، یقه ی یزدان را میان دست هایش نگه داشته است.

-تو آگه آدم بودی، اینطوری گند نمی زدی به زندگی اون زن اولت و بعدش بری سراغ نغمه و اون رو بدبخت کنی. بخدا تو از حیوون کمتری یزدان.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم. انتهای هر بحثی میان آنها، به من و زندگی لعنتیم ختم می شود.

یزدان به شدت دست هایش را پس می زند و درحالی که او را به در حیاط می کوبد، توی صورتش فریاد می کشد: «دردت چیه؟ چه مشکلی داری که افتادی به

جون همه؟ آخه به تو چه که من نغمه رو بدبخت می کنم یا خوشبخت؟ چیکارشی تو؟»

دوباره او را به در می کوبد و ادامه می دهد: «من هر غلطی هم کردم، خون زن حامله رو نکردم تو شیشه. تو آگه راست می گی، تو آگه غیرت داری، کلید خونه رو چرا از زنت گرفتی؟ غیرتت واسه بقیه ست؟ زنت آدم نیست؟»

عاطفه از پنجره فاصله می گیرد. روی مبل می نشیند و ناله می کند: «دیگه خسته شدم.»

یحیی دستش را روی صورت یزدان می کوبد و فریاد می کشد: «به هیچ کس، مخصوصا به تو یکی، هیچ ربطی نداره.»

سپس او را کنار می زند و از در حیاط خارج می شود.

سرم را می چرخانم. میترا همانطور بلا تکلیف و گیج شده به ما نگاه می کند.

پیش از اینکه بتوانم حتی به چیزی فکر کنم، عاطفه، با خواهش، صدایم می زند.

سرم را که می چرخانم، اشاره می کند جلو بروم و وقتی به او می رسم، با گرفتن و کشیدن دست هایم مجبورم می کند رو به روی پاهایش بنشینم.

صحنه ی آشناییست. روزی من جای عاطفه بودم و یحیی جای من. روزی که آخرین روز من و یحیی بود...

نگاه اشک بارش را به چشم هایم می دوزد.

-یحیی تو رو مثل خواهرش دوست داره. برای همین هنوز نتونسته با ازدواجت با کسی که قبلا ازدواج کرده، کنار بیاد. من می دونم تو و آقا یزدان خوشبتید ولی یحیی چون نگرانته، نمی تونه باور کنه و کنار بیاد.

دست هایم را فشار می دهد و خواهش می کند: «به حرف تو گوش می ده. می شه تو باهش حرف بزنی؟»

خواهر یحیی! پوزخندم را با گاز گرفتن لبم، کنترل می کنم و با بهت می پرسم: «آخه من چی بگ...»

فشارش بر دست هایم را بیشتر می کند و با همان لحن مظلومانه، اصرار می کند: «خواهش می کنم نغمه. تو برایش خیلی مهمی، حتما می تونی کاری کنی منطقی تر فکر کنه.»

سکوتم امیدوارش می کند که با هیجان می گوید: «باهاش حرف می زنی؟ لطفا!»  
-چی شده؟

با ورود عمه به سالن، نگاهم را از عاطفه می گیرم و زمزمه می کنم: «سعی می کنم.»

سپس از جایم بلند می شوم و پس از سلام به او، توضیح می دهم: «چیزی نیست عمه. الان بر می گردم.»

با قدم هایی آهسته به سمت در شیشه ای می روم و از آن خارج می شوم.

یزدان با دیدنم، از در حیاط جدا می شود و جلو می آید.

می توانم یقه ی پاره شده اش را ببینم.

این حجم از خشم را، من برای یحیی به ارمغان آورده ام که توانسته است اینگونه به جان برادرش بیفتد.

یزدان از پله ها بالا می آید و رو به رویم می ایستد.

با ناراحتی دستم را به سمت صورتش که قرمز شده است بالا می برم. سرش را عقب می کشد و با لحن عجیبی می پرسد: «فکر می کنی راست می گه؟»

دوباره دستم را به صورتش نزدیک می کنم. نگاهم را به چشم هایش می دوزم و پاسخ می دهم: «نه. بهش فکر نکن. اون فقط عصبانیه.»

انگشت هایم را جای انگشت های یحیی می گذارم.

-بخشید. تقصیر منه.

لبخند کجی به صورتم می زند.

-برادر من آدم نیست. تو چرا معذرت می خواهی؟

دستم را عقب می کشم. نگاهم را می دزدم و غمگین می گویم: «اینطوری نگو. بخاطر بچه اش خیلی بهم ریخته.»

از کنارم می گذرد و بی حوصله می گوید: «یحیی همیشه همین بوده. دنبال بهونه ست برای بحث و دعوا.»

در را باز می کند و ادامه می دهد: «بشین تو ماشین. لباسم رو عوض کنم میام.»  
قدمی نزدیکش می شوم و پر تردید می گویم: «امروز نمی رم. می مونم پیش عافه.»

پس از رفتن او، لباس هایم را عوض می کنم و به سراغ عافه می روم.  
کنارش روی صندلی آشپزخانه می نشینم. دست عرق کرده ام را روی بازویش می گذارم و با صدای آرامی می گویم: «می رم پیشش.»

آب دهانم را قورت می دم. مطمئن می شوم کسی به سمت آشپزخانه نمی آید و سرم را بیشتر به سمتش خم می کنم.

پر استرس می گویم: «فقط، بین خودمون بمونه. دوست ندارم یزدان و عمه ناراحت بشن. می دونی چی می گم؟»

سرش را به تایید تکان می دهد و می گوید: «آره، خیالت راحت. می ری محل کارش؟ بلدی اونجا رو؟»

تنم را از روی صندلی بلند می کنم و بی حواس می گویم: «آره. زی...»

با دیدن نگاه متعجبش، زبانم را گاز می گیرم. قدمی عقب می روم و دستپاچه توضیح می دهم: «محل کار قبلیم به اونجا نزدیک بود. زیاد رد می شدم.»

پس از شنیدن آهانی آسوده اش، از آشپزخانه خارج می شوم.

واقعا می خواهم به دیدار یحیی بروم؟ اصلا بروم که چه بگویم؟

از خانه خارج می شوم و محض احتیاط، برای یزدان پیام می فرستم که مژده خواسته است حتما مرا ببیند و برای دیدن او، از خانه خارج شده ام.

تا رسیدن به محل کار یحیی، آنقدر دست هایم را می خارانم تا هر دو سرخ و کمی خونی می شوند.

رو به رویی با یحیی، بیرون از خانه ی عمه و وقتی که همسر برادرش هستم، راحت نیست.

با دیدن میز خالی منشی، در برابر در اتاقی که رویش نوشته اند "حسابداری" می ایستم.

پیش از ورودم به اتاق، نگاهم را به کتونی هایم می دوزم. هنگام عوض کردن لباس های کارم، به تنها چیزی که فکر نکرده بودم، این بود که قرار است با چه کسی ملاقات کنم.

آستین های مانتوی سبز رنگم را صاف می کنم و پس از مرتب کردن شالم، انگشت هایم را به سمت در نزدیک می کنم.

نه، نمی توانم این کار را انجام دهم. نمی توانم رو به رویش بنشینم و از چیزی حرف بزنم که قلبم را می سوزاند.

پلک هایم را می بندم و دستم را عقب می کشم. سپس به سمت در اصلی دفتر، به راه میفتم.

-زنداداش!

با شنیدن صدایش، از حرکت می ایستم. نزدیک شدنش را که حس می کنم، به آرامی می چرخم.

چند دستمال از جعبه ی روی میز منشی بیرون می کشد و پس از خشک کردن صورت خیسش، دستمال را توی سطل آشغال سمت چپ می اندازد.

-کدوم برادرشوهری انقدر خوب می تونه زنداداشش رو از پشت، تشخیص بده؟

قدم دیگری جلو می آید. نگاه خشمگینش را مستقیم به چشم هایم می دوزد.

-اونی که قبلا شوهرش بوده!

ناشیانه گلویم را صاف می کنم.

-می شه حرف بز نیم؟

روی میز می نشیند.

-چرا که نه؟ چی شده زنداداش؟ داداشم کتکت می زنه؟ از خونه بیرونت کرده؟  
چیکار کرده؟ چی شده؟ بگو، گوش می دم.

دست هایم را پشتتم پنهان می کنم و به شدت می خارانم.

-درمورد عا...

از روی میز پایین می پرد و با یک قدم بلند، خودش را به من می رساند.

نفسم را حبس می کنم. کاش پایم را توی این دفتر نگذاشته بودم. کاش اصلا قبول  
نکرده بودم به عاطفه کمک کنم.

نگاهم را به سرامیک های تمیز سالن می دوزم و اصلاح می کنم: «درمورد بچه  
اته.»

تنش را جلو می کشد. سرش را کج می کند و پوزخند می زند.

-خونی شده.

به سمت میز می رود و می گوید: «دستت رو که تمیز کردی، برو خونه ی  
شوهرت.»

چشم هایم را باز و بسته می کنم و با جرئتی که نمی دانم از کجا پیدا کرده ام، به  
دنبالش وارد اتاق می شوم.

کمی در را باز می گذارم و از چشمش دور نمی ماند که طعنه می زند: «قبلا ازم  
نمی ترسیدی.»

لب هایم را روی هم فشار می دهم تا چیزی نگویم اما با دیدن نگاه حق به جانبش،  
قدم محکمی جلو می روم.

-قبلا اینطوری نبودى.

روى صندلیش مى نشیند. نگاهش را حتى ثانیه ای از روى صورتىم بر نمى دارد تا حداقل كمى راحت تر نفس بكشم.

-همیشه همین گهى بودم كه هستم. واسه تو خودم رو كنترل مى كردم كه دیگه...

صندلى چسبیده به دیوار را به سمت میزش جلو مى كشم. آن را رو به رویش قرار مى دهم و پیش از نشستن بر رویش، مى پرسم: «عاطفه و بچه چه گناهی كردن؟»

روى صندلى جا مى گیرم. دست هایم را زیر ران هایم مى گذارم تا بیش از این به خودم آسیب نرسانم و با اعتماد به نفس بیشتری مى گویم: «نشد یحیی. نتونستیم. مال هم نبودیم. هرچی كه بود و نبود، تموم شد. گناه عاطفه این وسط چیه؟ اصلا عاطفه هیچی. دلت به حال بچه ات نمى سوزه؟ مى دونى چه قدر دارى بهش آسیب مى زنى؟»

متوجه ی بغض سنگینم مى شوم و با این حال ادامه مى دهم: «مگه نمى گفتى نمى ذارى بچه ات اذیت شه؟ چرا نادیده اش مى گیرى؟»

ران هایم را روى دست هایم فشار مى دهم.

-اون رو خودت ساختى.

سرش را جلو مى كشد.

-تموم شد؟ همین؟!!

دستش را روى میز مى كوبد.

-من عاشقت بودم! چطوری مى تونى انقدر راحت بگى تموم شد؟

دوست دارم بگویم نبودى. دوست دارم گله كنم از تمام بی مهرى هایش. افسوس كه من برای خودم و دل هزار تكه شده ام به اینجا نیامده ام...

اما بغضم مى شكند و لعنت بر ضعفم در برابر او.

-من هم بودم. مگه من جز تو كى رو داشتم یحیی؟



-پس چرا زن یزدان شدی؟ چرا زن برادرم شدی؟

نفس عمیقی می کشم. سعی می کنم اشک هایم را کنترل کنم و زیر لب می گویم: «نمی خوام بخاطر من، کسی رو اذیت کنی. خواهش می کنم یحیی. بیا برو خونه. انقدر عاطفه رو عذاب نده. انقدر با برادرت بحث نکن.»

آه عمیقی می کشم و ناله می کنم: «آخه من باید چیکار کنم؟»

پوزخندی می زند. عقب می رود و به صندوقش تکیه می دهد.

-ازش جدا شو.

گیج و گنگ نگاهش می کنم. جدیت چهره اش، ترس و بهتم را بیشتر می کند که با صدای لرزانی می پرسم: «چی؟»

نگاهش را توی صورتم می چرخاند و شمرده شمرده تکرار می کند: «ازش جدا شو نغمه. از برادرم، جدا شو.»

دیگر نمی توانم دست هایم را کنترل کنم و دیوانه وار مشغول خاراندن ران هایم می شوم.

چه فکری با خودش کرده است؟ اصلا چطور توانسته است به همچین چیزی فکر کند و آن را به زبان بیاورد؟

با درماندگی می پرسم: «بعدش چیکار کنم؟»

خودش را به سمتم جلو می کشد.

-عاطفه رو طلاق می دم و از این خراب شده می زنیم بیرون.

این بار نوبت من است که پوزخند بزنم. نگاه پر حرصم را به چشم هایش می دوزم و می گویم: «تا به دنیا اومدن بچه ات، باید چیکار کنم و کجا بمونم یحیی؟»

تغییری توی چهره اش ایجاد نمی شود و بی تفاوت می گوید: «دایی انقدر هم

عوضی نیست که بذاره تو خیابون بمونی. فقط چند ماه باید تحمل کنی.»

از روی صندلی بلند می شوم. با عصبانیت ناخن های دست راستم را روی ساق دست چپم می کشم.

-آگه بچه ات که دنیا اومد، اومدی تو بالکن خونه ی عمو، نشستی جلوم و گفتی بچه ام رو دیدم و نمی تونم ازش بگذرم، باید چیکار کنم؟ او نیز از جایش بلند می شود.

میز را دور می زند و نزدیک به من می ایستد.

-بار اول اشتباه کردم. گیج شده بودم. وقتی خودم رو جمع و جور کردم که تو، تصمیم گرفتی زن داداشم بشی!

سمت راستم می ایستد و به نیم رخ عصییم خیره می شود.

-هرکی ندونه، من خوب می دونم هر بار که یزدان نگاهت می کنه؛ حالت بهم می خوره.

می چرخد، رو به رویم می ایستد و توی صورتم زمزمه می کند: «هر بار که نزدیکت می شه، آرزو می کنی این اشتباه رو نکرده بودی و هنوز همون صدای قبل بودی.»

دستش را به صورتم نزدیک می کند.

-صدای من...

پیش از اینکه انگشتش به صورتم بخورد، سه قدم بلند به عقب بر می دارم و به سختی می گویم: «ما تموم شدیم یحیی. همونجایی که برای طلاق دادن عاطفه دست دست کردی و بالاخره حامله شد؛ تموم شدیم.»

قدم دیگری عقب می روم. دلم برایش پر می کشد و حالم از زندگی با یزدان بهم می خورد اما با این حال می گویم: «جدا نمی شم.»

## فصل هشتم

چهار زانو روی تخت می نشینم و پاهایم را به شدت تکان می دهم.  
نگاهم به چهره ی نگران خودم توی آینه میفتد و بغضم، می شکنند. باورم نمی  
شود به چنین وضعیتی افتاده باشم. شب بیداری ها و فکر و خیال ها، مرا از پا  
انداخته اند. نگرانی هم لحظه ای رهایم نمی کند تا شاید کمی آرام بگیرم.  
نگاهم را از آینه می دزدم. دست هایم را به صورتم نزدیک می کنم و اشک هایم  
را پس می زنم.

با سوزش دست چپم، آن را پایین می آورم و نگاهش می کنم. سرخ و زخمی تر  
از قبل شده است.

همانطور که بی صدا اشک می ریزم و پاهایم را تکان می دهم تا شاید آرام  
بگیرم، بدنم را به سمت میز جلو می کشم و کرمی که یزدان خریده است را بر  
می دارم.

با صدای بسته شدن در، به ساعت مکعب شکل روی میز نگاه می کنم.

با عجله باند را دور دست چپم می پیچم.

با دست هایی لرزان گوشی را از زیر بالشم بیرون می کشم و برای یحیی می  
نویسم: «امروز بهش می گم.»

پس از ارسالش، دستم را دوباره به سمت بالش می برم که با شنیدن صدای بلند  
یزدان، گوشی از دستم روی زمین میفتد و صدای بدی می دهد.

-نغمه؟

سرم را می چرخانم و می بینمش که وارد اتاق می شود.

آب دهانم را قورت می دهم و صاف می نشینم.

-سلام.

سرش را به نشانه ی سلام تکان می دهد و می پرسد: «چرا قیافه ات این شکلیه؟»  
زبانم را گاز می گیرم. نمی دانم چطور می خواهم این مشکل را حل کنم اما خوب  
می دانم دیگر نمی توانم یحیی را منتظر بگذارم. هر یک ثانیه ای که برای حرف  
زدن با یزدان، تردید کنم؛ به بیچارگی نزدیک تر می شوم.

بی آنکه اجازه دهم تردیدم بیشتر شود، نگاهم را مستقیم به چشم هایش می دوزم.  
اما پیش از اینکه بتوانم حرفی بزنم؛ صدای یحیی را می شنوم که با صدای بلندی  
می گوید: «می خواد ازت جدا شه.»

-نه!

به سرعت روی تخت می نشینم و دستم را روی صورتم می کشم.

-دوباره خواب دیدی؟

سرم را می چرخانم. توی نور چراغ خوابی که روشن کرده است، به چشم هایش  
خیره می شوم و سرم را به تایید تکان می دهم.

مانند من روی تخت می نشیند و دستش را روی بازویم می گذارد.

-تو این هفته این سومین شبیه که اینطوری از خواب می پری. چی شده نغمه؟ از  
چیزی ترسیدی؟

ترسیده ام. از او و از برادرش. از گذشته ام که می خواهد گریبان آینده ام را  
بگیرد. از آینده ام که نیامده می دانم چه قدر سیاه و شوم است. از همین لحظه ام  
که توسط یزدان لمس می شوم و به یاد حرف های برادرش میفتم. و حتی از تمام  
زندگیم.

سرم را به سینه اش می چسبانم و نجوا می کند: «اگه باهام حرف نزنی، نمی تونم  
کمکت کنم.»

انگشت هایش را لا به لای موهایم می کشد. با دست دیگرش کمرم را نوازش می  
کند و دوباره زیر گوشم می پرسد: «چی داره اذیتت می کنه؟»

دست هایم را روی بازوهایش می گذارم. به سختی خودم را عقب می کشم و توی سکوت نگاهش می کنم.

در واقع باید بپرسد "کی داره ادیتت می کنه؟" تا بتوانم پاسخ بدهم "برادرت". اما گمان می کنم حتی اگر سوال درست را هم بپرسد، آن قدر شجاع نباشم تا بتوانم پاسخ درستی به او بدهم.

به آرامی از روی تخت بلند می شوم و در حالی که به سمت دستشویی می روم، می گویم: «چیزیم نیست. خوب می شم.»

مانند دو روز گذشته، مرخصی می گیرم تا باز هم خودم را توی اتاق، به تخت و فکر خیال هایم، حبس و غل و زنجیر کنم.

می دانم اگر فقط یک روز دیگر درخواست مرخصی کنم، برای همیشه اخراج خواهم شد. اما فشار روحی زیادی را تحمل می کنم و خروج از خانه، همه چیز را بد و بدتر خواهد کرد.

خودکار قرمز را به اعداد روی تقویم نزدیک می کنم. روی هجدهم دی ماه خط می کشم. دور عدد نوزده نیز دایره ای می کشم و این بار واقعا به سراغ تلفنم می روم.

برای یحیی تایپ می کنم امروز بهش می گم و پس از ارسال شدنش، آن را پاک می کنم.

نگاهم را به ساعت می دوزم و به سمت آشپزخانه می روم تا پیش از بیدار شدن یزدان، چای دم بدهم.

تمام دو روز گذشته را در بستر بیماری روحی که جسم را از پا انداخته است؛ بوده ام و امروز، می خواهم همه چیز را تمام کنم. می خواهم از همه ی ته مانده ی جانم استفاده کنم تا او را راضی کنم و تا شاید از این حجم استرس رهایی یابم.  
-می ری سرکار؟

درحالی که خامه و عسل را روی این می گذارم، پاسخ می دهم: «نه.»

انگشت کوچکم را که عسلی شده است؛ وارد دهانم می‌کنم و با دیدن نگاهش، به سرعت دستم را بیرون می‌آورم.

-چیه؟

فنجان چای را از دستم می‌گیرد و می‌پرسد: «حالت بهتر شده یا داری فیلم بازی می‌کنی؟»

با برداشتن خامه و عسل، از آشپزخانه خارج می‌شوم.

-فیلم بازی نمی‌کنم. می‌شه قبل اینکه بری، یکم حرف بزنیم؟

روی زمین، رو به رویش می‌نشینم و می‌گویم: «چند وقت پیش می‌خواستم این موضوع رو بهت بگم اما فکر کردم شاید درست نیست.»

نان را کنار لیوانش می‌گذارم.

-ولی هرچی می‌گذره، مطمئن می‌شم که گفتنش کار درستیه.

نگاهش روی صورتم ثابت می‌ماند و می‌پرسد: «چی شده؟»

برای ثانیه‌ای تک به تک کابوس‌هایم از جلوی چشم‌هایم رد می‌شوند و مجبورم می‌کنند بی‌آنکه ثانیه‌ای بیشتر فکر کنم، بگویم: «دلم می‌خواد خونه رو عوض

کنیم.»

نفس عمیقی می‌کشم و او با چهره‌ی گیج شده‌ای می‌پرسد: «چرا؟»

از نگاه کردن مستقیم به چشم‌هایش فرار می‌کنم. بارها و بارها به دلایلی که باید برایش بیاورم فکر کرده‌ام. بارها و بارها تک به تک واکنش‌هایش را برای خودم مجسم کرده‌ام. اما حالا انگار هیچ ایده‌ای ندارم.

با یادآوری یحیی، بی‌اختیار می‌لرزم و زمزمه می‌کنم: «دلم می‌خواد توی یک خونه‌ی دیگه زندگی کنم. یک منطقه‌ی دیگه یا حتی یک شهر دیگه.»

سرم را کمی بلند می‌کنم. بی‌آنکه مستقیم به چشم‌هایش نگاه کنم، چهره‌اش را از نظر می‌گذرانم و ادامه می‌دهم: «اگه ما از اینجا بریم؛ برای میترا هم بهتره.»

تا کی می تونه توی یک در اتاق زندگی کنه؟ اون هم آدمه. شاید دلش بخواد کسی رو دعوت کنه خونه اش. شاید...»

-الان تو نگران میترا و مهمونی هاشی؟

آب دهانم را قورت می دهم. اگر نتوانم راضیش کنم، همه ی زندگی بهم می ریزد.

فنجانش را روی سفره می گذارد و صدایم می زند. این بار به اجبار نگاهش می کنم و او مشکوک می پرسد: «کسی چیزی بهت گفته؟ با مامان بحث شده؟»

لبخندی دروغین روی لب های خشک شده ام می نشانم.

-من از پونزده، شونزده سالگیم دارم توی این خونه زندگی می کنم. اگه می خواستم بخاطر بحث با مامانت، از اینجا برم که تا حالا هزار بار باید می رفتم!

امیدوارانه ادامه می دهم: «فقط خسته شدم. دلم تنوع می خواد. دوست دارم زندگی توی یک خونه ی دیگه رو تجربه کنم.»

به لبخندش نگاه می کنم و اضافه می کنم: «تجربه کنیم.»

به سمتم خم می شود و با بوسیدن گونه ام، زمزمه می کند: «برگردم خونه درموردش حرف می زنیم.»

تمام آرامشی که با این جمله اش با جانم تزریق شده است رو توی چشم هایم می ریزم و نگاهش می کنم.

لبخندش عمق می گیرد و درحالی که به سمت در می رود، می پرسد: «چیزی لازم نداری؟»

نفس عمیقی می کشم. بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته شده است و راه نفسم دیگه بسته نیست.

-زود بیا.

پس از رفتن او، مانند چند روز گذشته روی تخت دراز می کشم. اما این بار دیگر نگرانی رویم خیمه نمی زند و دست های زشت ترس، گلویم را فشار نمی دهند.

این بار، تمام کم خوابی ها و بی خوابی ها و خواب های پر کابوس این هفته ی لعنتی را با چند ساعت خواب عمیق جبران می کنم.

یحیی اما کمر به عذاب دادنم بسته است که چشم هایم را با صدای زنگ تماس او، باز می کنم.

با وحشت به ساعت گوشی خیره می شوم. هنوز چهار ساعت هم از رفتن یزدان نگذشته است و لعنت به یحیی که اجازه نمی دهد حتی چند ساعت را آرام باشم.

بی حوصله از روی تخت بلند می شوم.

هنوز هم ضعف را در بدنم احساس می کنم و نیاز به استراحت بیشتری دارم.

انگشت لرزانم را روی صفحه می کشم و پیش از اینکه او حرفی بزند، غر می زنم: «چی می خوای؟ بهش گفتم.»

-از خواب بیدارت کردم؟

با حرفی که می زند، عصبانیتم را بیشتر می کند.

تتم را روی مبل رها می کنم و می گویم: «خودت تو نون شبت می موندی. چطوری انتظار داری یکی که تازه وام گرفته و کارش هم عوض شده، بتونه چند ساعته یک خونه ی جدید بگیره؟»

-طرفداریش رو می کنی؟

یک نارنگی از ظرف میوه ی روی میز بر می دارم. پلک هایم را روی هم فشار می دهم. نباید بیش از این با این یحیای عجیب و بی پروا بحث کنم. او دیگر مانند قبل نیست و حالا که راضی به جدایی از یزدان نشده ام؛ احتمالا برای او مرده به حساب می آیم.

با صدای آرام تری، می گویم: «بهش گفتم و مخالفت نکرده. من فقط می خوام یکم فرصت بدی.»



او اما تغییری در لحن و صدایش ایجاد نمی کند و عصبی می گوید: «بهم ثابت کن بهش گفتی!»

-من دروغ نم...

میان حرفم با همان عصبانیت می گوید: «فقط تا فرداشب وقت داری زنداداش!»  
سپس تماس را قطع می کند و این من هستم که دوباره توسط تمام حس های بد دنیا، احاطه می شوم.

پس از آب کشیدن لیوان نوشابه ی یزدان، وارد اتاق می شوم و پیش از اینکه او حرفی بزند، زمزمه می کنم: «به حرف هام فکر کردی؟»

اشاره می کند کنارش بنشینم و می پرسد: «مطمئنی که هیچ مشکلی با کسی نداری؟»

مشکل دارم. با برادرش، با همسر برادرش، با خودش و حتی با خودم! بیشتر با خودم. با خود شکسته ام که مجبور است نقش کسی را بازی کند که هیچ شباهتی با خود واقعی ندارد!

کنارش روی تخت می نشینم. برای تاثیرگذار تر بودن، خیره به چشم هایش می گویم: «امروز بعد از ظهر، پیش مامانت و میترا بودم. باور کن هیچ مشکلی باهاشون ندارم. همه چیز خوبه.»

باند دور دستم را باز می کند. نگاهش را به زخم هایم می دوزد و باند تمیزی را بر می دارد. پیش از اینکه دوباره زخم هایم را ببندد، سرش را بالا می آورد و با تردید می پرسد: «عاطفه و داداشم چی؟»

آب دهانم را قورت می دهم. دستم را جلو می برم و باند را از دستش بیرون می کشم.

می ترسم "نه" بگویم و توی چشم هایش نگاه کنم. می ترسم متوجه ی وحشتم شود. می ترسم هنگام دروغ گفتن در این باره، دستم رو بشود و او را بیش از این مشکوک کنم.

چشم هایم را باز و بسته می کنم. نفس عمیقی می کشم و باند را روی تخت رها می کنم.

-فکر کنم دیگه نمی تونم ازت پنهونش کنم.

دستش را روی رانم حرکت می دهد و نگران و البته خشمگین، می پرسد: «چیزی گفتن؟ یحیی اذیتت کرده؟»

دستم را روی دست او می گذارم. انگشت هایم را میان انگشت هایش فرو می کنم.

-ترنم اذیتم می کنه. اینکه اون هم اینجا بوده و اینکه قبلا تو همین خونه با اون بودی، نمی ذاره اروم باشم. همیشه یک حس بد عذاب وجدان اذیتم می کنه.

بغض صدایم، بی اجازه پیدایش شده است و این بار، از حضورش عصبی و کلافه نیستم. این بار برای کمک به من آمده است و بابتش، خوشحالم.

دوباره باند را از روی تخت برمی دارد.

-حق داری. اشتباه من بود که به این موضوع فکر نکردم.

باند را می پیچد. دوباره نگاهش را به چشم هایم می دوزد و زمزمه می کند: «خودم هم حرفی نزده بودم.»

صورتش را نوازش می کند.

-میفتم دنبالش. طول می کشه ولی همه ی تلاشم رو می کنم.

لبخند کمرنگی به چهره ی گرفته ام می زند و خیره به لب هایم زمزمه می کند: «حالا بخند.»

لب های جمع شده ام را کش می دهم و او درحالی که سرش را جلو می آورد، نجوا می کند: «باید زودتر پیدات می کردم.»

موهایم را از توی صورتم کنار می دهد و درحال بلند شدن از روی تخت، زمزمه می کند: «خیلی زودتر.»

اگر واقعا یزدان زودتر از حالا به سراغم آمده بود؛ چه می شد؟ اگر یزدان به جای یحیی مرا خواسته بود؛ او را قبول می کردم؟  
او از اتاق خارج می شود و من با صدای بلندی می گویم: «پس می شه زودتر به مامانت بگی؟ اگه دیر بگیم، ممکنه ناراحت بشه.»  
و فکر می کنم حتی اگر یزدان به جای یحیی جلو آمده بود، باز هم نمی توانستم دوستش داشته باشم. من یک نفر مانند یحیی را می خواستم. کسی که دوست داشتن را با شیطنت بلد باشد. کسی که گناه و خلاف کردن با او، همانقدر که ترسناک بود، هیجان داشته باشد.  
-فردا باهاش حرف می زدم.

به او که پیراهنش را در می آورد و وارد اتاق می شود، نگاه می کنم. لبخند کجی می زدم و استرس به جانم میفتد. اگر قرص هایم تمام شده باشند، کارم تمام است.  
اگر توی این وضعیت باردار شوم، یحیی دیوانه تر از همیشه خواهد شد و من نباید اجازه اش را بدهم.  
آب دهانم را قورت می دهم و به یزدان خیره می شوم. انگار چشمش برای دیدن استرس من کور است که بی توجه به تخت نزدیک می شود...

-چیکار می کنی؟

سعی می کنم در کابینت را بی صدا ببندم تا یزدان بیدار نشود که با صدایش، وحشت می کنم و پیشانیم به در می خورد.  
-آخ...

به سرعت چراغ را روشن می کند و بهت زده می پرسد: «چی شد؟ خوبی؟»  
با عجله ورق خالی را به سمت سطل که درش باز مانده است، پرت می کنم اما روی زمین میفتد و نگاه یزدان را به دنبال خودش می کشد.

دستم را روی سرم قرار می دهم و درحالی که پیشانیم را فشار می دهم، به سختی پاسخ می دهم: «آی سرم. ترسیدم یزدان.»

و پیش از اینکه خم شود، زانو هایم را خم می کنم و ورق قرص را از روی سرامیک چنگ می زنم. اما قبل از اینکه بتوانم آن را توی سطل بیاندازم، او قدمی جلو می آید.

با ترس ورق را میان انگشتانم می فشارم.

عرق کرده ام و نفس کشیدن برایم سخت و سخت تر می شود. همین یکی را کم داشته ام.

قدم دیگری جلو می آید و نزدیک به من می ایستد. مچ آن دستم که روی پیشانیم است را می گیرد.

-بردار ببینم.

دستم را عقب می کشد و می پرسد: «چی می خواستی؟»

به ظرف نبات توی کابینت اشاره می کنم و می گویم: «حالم خوب نیست.» انگشتش را روی پیشانیم می کشد و در کابینت را می بندد.

-دلت درد می کنه؟

سرم را تکان می دهم و همچنان ورق قرص را می فشارم.

دستش را از سرم فاصله می دهد و مچ دست دیگرم را می گیرد.

-مسکن تموم شده؟

دوباره سرم را تکان می دهم. کم مانده است زیر گریه بزنم و لحظه به لحظه ترسم بیشتر می شود.

سعی می کند مشتم را باز کند و با همان لحن قبل می گوید: «زخم می شه دستت. چرا نمی اندازیش دور؟»

انگشت هایم را بیشتر فشار می دهم و صدایش بلند تر از قبل می شود.

-باز کن دستت رو.

بی اختیار صدا می زنم: «بزدان...»

و حالم از لحن ملتسم بهم می خورد. کاش دستم را رها کند. کاش این لحظه از بین برود. کاش من بمیرم و از تمام مشکلاتم رهایی یابم.

او اما بی توجه به حالم، تکرار می کند: «بازش کن.»

ورق را توی دستم فشار می دهم و یزدان با نگاه خشمگینی به صورتم، سعی می کند انگشت هایم را باز کند.

در نهایت کم می آورم و او ورق خالی را از دستم بیرون می کشد.

نگاهش را به آن می دوزد و می پرسید: «از همون اول می خوردی؟»

لب پایینیم را زیر دندان هایم فشار می دهم. ترس توی تمام وجودم نشسته و نمی توانم لرزی که به جانم افتاده است را کنترل کنم.

کف دستش را روی کابینت می کوبد و فریاد می کشد: «با توام.»

با دست دیگرش بازویم را نیز فشار می دهد و تکرار می کند: «از همون اول قرص می خوردی؟»

سکوتم را پاسخ مثبت می بیند که رهایم می کند و از آشپزخانه خارج می شود.

کاش بتوانم این زبان لعنتی را تکان دهم و از خودم دفاع کنم. اگر به سکوت ادامه دهم، همه چیز خراب و خراب تر می شود.

-هرچیزی که می خوام و نمی خوام رو قبول می کنم. هر کاری که می گی و نمی گی رو انجام می دم.

دوباره و با عصبانیت به سمت آشپزخانه می چرخد و خیره به چشم هایم، فریاد می کشد: «اما تو به تنها خواسته ی من هیچ توجهی نمی کنی! هیچ توجهی!»

مزه ی خون را که حس می کنم، لبم را رها می کنم و با بغض می گویم: «بزدان،  
بذار حرف بزنم.»

با قدم بلندی وارد می شود و دقیقاً رو به رویم می ایستد.

-تو تموم این مدت به روی خودم نیوردم و چیزی بهت نگفتم. اما خودت خوب می  
دونی که هیچ چیز این زندگی عادی نیست.

توی چشم هایم خیره می ماند و خشک می پرسد: «چرا زخم شدی؟»

قدم دیگری نزدیک می شود و درحالی که هیچ فاصله ای با من ندارد، جدی تر از  
قبل می پرسد: «چرا؟»

پیش از اینکه بتوانم دست هایم را به یکدیگر برسانم و به خودم آسیب برسانم،  
فریاد می کشد: «عشق می خواستی؟»

اشک، کاسه ی چشم هایم را پر می کند. تکه تکه نفس می کشم و ناله می  
کنم: «بزدان...»

پوزخند می زند و ادامه می دهد: «عمرالدنبال عشق و علاقه نبودی و نیستی! پس  
چی می خواستی؟ پول؟ استقلال؟ آزادی؟ چی؟»

با خشم مچ دست باندپیچی شده ام را فشار می دهد و فریاد می کشد: «می خواستی  
از این خونه فرار کنی؟»

از درد و سوزش به خودم می پیچم. سعی می کنم دستم را آزاد کنم و سرم را به  
چپ و است تکان می دهم.

-نه، نه بزدان. گوش بده. خواه...

کف دست آزادش را روی دهانم فشار می دهد و خیره به چشم هایم می  
گوید: «هروقت برگه ی آزمایش بارداریت رو آوردی، از اینجا می ریم!»

سپس با قدم های بلندی به سمت در بالکن می رود و خانه را به مقصدی که نمی  
دانم کجاست، ترک می کند.

## فصل نهم

زندگی را که ناامید کنی، کمر به گرفتن حالت می بندد و بی رحمانه به دنبال می افتد.

برایش فرقی ندارد چند وقت قبل آن را ناامید کرده ای. باید انتقامش را بگیرد و این کار را به هر شکلی که بتواند، انجام می دهد.

هر تصمیم اشتباه من در گذشته، ضربه ای به زندگی بوده است که حالا این چنین برای زمین زدنم در تلاطم است.

-دوستم نداشتین که اینطوری ولم کردین...

از روی زمین بلند می شوم و با نگاهی دلگیر و درمانده به قبر های سرد و قدیمیشان، دور می شوم. تمام زندگیم را باخته ام. با نابودی واقعی هیچ فاصله ای ندارم. ترسیده و تنها تر از گذشته ام و نمی دانم برای رهایی، چه تصمیمی باید بگیرم.

تمام دو هفته ی گذشته را با تهدید های یحیی و البته بی محلی های یزدان گذرانده ام.

هر شب پیام های تهدید آمیز یحیی درباره ی گفتن حقیقت به یزدان را خوانده ام و پشت به یزدان ساکت و بی حوصله، روی تخت، به جدایی از او فکر کرده ام.

اما به بی پناهی، سقف نداشتنم و مهریه ای که می دانم او نمی تواند بدهد؛ رسیده و دور طلاق، یک خط قرمز پررنگ کشیده ام...

کلید را توی قفل در می چرخانم و با قدم های آهسته و بی جان، وارد حیاط می شوم. نایی برای ادامه ی زندگی در این خانه ندارم و راه فراری را پیدا نمی کنم.

عاطفه روی پله های ورودی خانه ی عمه نشسته است و شکم گردش، بیشتر از صورت شادابش به چشم می آید.

با دیدن من، دستش را به زمین فشار می دهد و به زحمت بلند می شود. هیجان زده صورتم را می بوسد. دستم را فشار می دهد و می گوید: «پسرم سالمه نغمه. سالم سالمه!»

دوباره صورتم را می بوسد و با صدای بلند تری می گوید: «حتی از خودم هم سالم تره.»

به اشک شوق توی چشم هایش نگاه می کنم و زیر لب می گویم: «پس پسره! به یحیی گفتی؟»

سرش را به چپ و سپس به راست، می چرخاند.  
-نه. منتظر تو بودم.

با چشم هایی گرد شده نگاهش می کنم.

همین یکی را کم دارم.

نکند انتظار دارد این خبر را هم من به یحیی بدهم؟ عقلش را از دست داده است؟  
-من چرا؟

لبخند پررنگی می زند و می گوید: «کیک درست کنیم!»

خیالم راحت می شود که سرم را به تایید تکان می دهم و جلو تر از او، وارد خانه می شوم.

میترا و عمه مانند روز های گذشته، توی آشپزخانه نشسته اند. میترا آهسته حرف می زند که با دیدن ما، از جایش بلند می شود و رو به عاطفه می پرسد: «چی شد؟ بچه سالمه؟»

او نیز با هیجان سرش را تکان می دهد. میترا را می بوسد و سپس به سمت عمه خم می شود.

-پسره مامان. نوه ات پسره!



عمه دست هایش را دور کمر او حلقه می کند و می پرسد: «سالمه؟ خودت چی؟  
مشکلی نداری؟»

نگاهم را از آنها می گیرم و رو به میترا که کنارم ایستاده است، زمزمه می  
کنم: «لباس هام رو عوض می کنم و بر می گردم.»

هنوز در را نبسته ام که یزدان از اتاق خارج و بی توجه به من، وارد سالن می  
شود.

-خونه ای! ماشین تو حیاط...-

با نیم نگاه بی تفاوتی روی مبل می نشیند و می گوید: «تعمیرگاهه. کجا بودی؟»

شال را از سرم بر می دارم و به همراه مانتویم درون سبد لباس می اندازم.

-صبح بهت گفتم می رم آرامگاه. خواب بودی؟

به سمتش می چرخم و با دیدن چشم های بسته اش، جلو می روم.

-حالت خوبه؟

سوالم را بی پاسخ می گذارد و بی آنکه چشم هایش را باز کند، دراز می کشد.

نفس عمیق پر حرصی می کشم. نگاهم را از او می گیرم و درحالی که وارد

حمام می شوم، می گویم: «پسر برادرت سالمه...»

-خداروشکر. شاید این باعث شه عقلش بیاد سر جاش.

پاهایم را زیر آب ننگه می دارم و سرم را به نشانه ی افسوس تکان می دهم.

از خودم و از هردوی آنها خسته ام و ای کاش راهی باشد تا بتوانم حداقل خودم را

برای چند روز هم که شده است؛ از آنها دور کنم. از این همه جنگ و بحث میان

خودم با آنها، کلافه شده ام.

پاهایم را خشک می کنم و با برداشتن شالی از توی کمد، دوباره به سمت در می

روم.

-با مامانت که مشکل نداری؟ برای ناهار بیا پایین خواهشا.

به سرعت از روی مبل بلند می شود و می پرسد: «چرا الان می ری؟»

در را باز می کنم و زیر لب پاسخ می دهم: «می خوام به عاطفه کمک کنم کیک درست کنه.»

-نرو.

از جایش بلند می شود و با قدم های بلندی به سمت می آید.

-باید حرف بزنی.

به چشم های خسته اش نگاه می کنم. انگار او هم تمام شب را نخوابیده است و احتمالاً یکی دوساعت پس از رفتن من، ماشین را به تعمیرگاه برده و به خانه بازگشته است.

با نیم نگاهی به پایین پله ها، توضیح می دهم: «عاطفه منتظرمه. شب حرف بزنی؟»

راضی نیست اما تایید می کند و دوباره به سمت مبل باز می گردد.

در فر را می بندم و با خستگی روی صندلی می نشینم. میترا لیوان آب را رو به رویم می گذارد و می پرسد: «برادرشوهرت کی بر می گرده؟ می خوام وقتی عاطفه بهش می گه، فیلم بگیرم.»

برادرشوهر! پوزخندم را کنترل می کنم و بی جان پاسخ می دهم: «امروز پنج شنبه ست؛ احتمالاً برای ناهار برسه.»

دور می شود و می گوید: «پس لباس هام رو عوض کنم.»

سکوت آشپزخانه دو ثانیه هم طول نمی کشد. به محض خروج میترا، عاطفه وارد می شود و با صدای بلندی می گوید: «یحیی اومده. مامان رفت تو حیاط که بگه بیاد اینجا.»

شالم را بر می دارم و او درحالی که لب هایش را روی هم می کشد، می پرسد: «قیافه ام خوبه؟ رژم پررنگ نیست؟»

-مگه عاطفه خونه نیست؟

با شنیدن صدای یحیی، همه ی ترس و نگرانی هایم ته نشین می شوند و غم نداشتن او، صاف و زلال، بالای دلم قرار می گیرد.

از سالم بودن بچه اش، خوشحالم. از اینکه مادر بچه اش نیستم، غمگین. از پدر شدنش خوشحالم، از اینکه همسرش نیستم، غمگین. و غم هایم سنگین تر و کشنده تر از خوشحالیم هستند که سوال عاطفه را بی پاسخ می گذارم و از آشپزخانه خارج می شوم.

یحیی با شک به چهره ی عاطفه که کنارم ایستاده است، مادرش و سپس جایی پشت سر من و احتمالاً روی پله ها، نگاه می کند.

-چی شده؟

عاطفه جلو می رود و مانند روزی که خبر بارداری ترنم را به او داد، رو به رویش می ایستد. دستش را با تردید جلو می برد و آهسته مچ هایش را می گیرد. سرش را بالا می برد و خیره به چشم های او، نجوا می کند: «بهت گفته بودم بچه امون سالمه.»

بغضم را قورت می دهم اما نمی توانم دست از یادآوری ترس آن روز که حالا مدتی است به حقیقت تبدیل شده، بکشم...

و آنقدر به آن روز فکر می کنم که درد، بی آنکه کمی رحم نشان دهد، توی تنم می لولد و جانم را می مکد.

یحیی پس از ثانیه ای، لبخند کجی روی لب هایش می نشاند.

یکی از دست هایش را عقب و از میان انگشتان او خارج می کند. سپس آن را روی بازوی عاطفه می کشد.

-خودت چی؟

عمه انگار از اینکه یحیی مانند تمام روز های گذشته، بدخلقی نکرده است؛ آسوده شده است که نفس عمیقی می کشد و رو به من می گوید: «اسفند دود می کنی؟»  
سرم را به تایید تکان می دهم. برای بار آخر به چهره ی یحیی نگاه می کنم اما پیش از اینکه بچرخم، او عاطفه را به دنبال خودش از خانه بیرون می برد و صدای اعتراض عمه و میترا بلند می شود.

-کجا می رید؟

لبخند کجی، مانند همانی که روی لب های یحیی بود، می زنم.

با اینکه تمام وجودم درد می کند اما کمی هم آرامش پیدا کرده ام. شاید اگر حواسش پرت همسر و بچه اش شود، بتوانم کمی راحت تر زندگی کنم. شاید دست از تهدید من بکشد و بچسبد به زندگی لعنتی خودش. همانی که زمانی زیر گوشم به نفرت از آن، اعتراف کرده بود...

به سمت آشپزخانه می چرخم و یزدان را می بینم که همچنان روی پله ی چهارم ایستاده است.

بی آنکه نگاهم کند، می پرسد: «ناهار می دید یا باید صبر کنیم غلط کردم های یحیی تموم شن؟»

عمه تشر می زند: «یزدان!»

و او شانه بالا می اندازد و بی تفاوت می گوید: «چند ماهه یک لبخند به دختره نزده. جبران این همه گندش، طول می کشه.»

به دنبال اسفند، وارد آشپزخانه می شوم.

کاش می شد زندگیم را روی تند بگذارم تا این روز های تاریک و ترسناک، زودتر تمام شوند.

شیشه ی اسفند را از کابینت کنار گاز بیرون می کشم و زانوهایم را صاف می کنم که صدای متعجب عمه را می شنوم.

-چیه عاطفه؟ چرا سرخ شدی؟ چی کار کردی یحیی؟

شیشه را روی گاز می گذارم و به سمت ورودی می روم اما یزدان سد راهم می شود.

-یک لیوان بده.

سپس در یخچال را باز می کند و پارچ را بیرون می کشد.

بهتم عصبیش می کند که می گوید: «زود باش نغمه.»

لیوان را به سمتش می گیرم و می پرسم: «چی شده؟»

پیش از اینکه آن را از دستم بگیرد، صدای فریاد عمه را می شنوم.

-نغمه بیا.

سرم را به سمت اپن می چرخانم و با دیدن یحیی و نگاه خیره اش، انگشت هایم بی اختیار باز می شوند و لیوان روی زمین میفتد.

وحشت زده قدمی به سمت ورودی جلو می روم و با فریاد بعدی عمه، لرز بدی به جانم میفتد.

-نغمه، میای یا نه؟

یزدان با دست مرا عقب تر می فرستد و می گوید: «مراقب باش.»

نمی خواهم به معنای نگاه یحیی و دلیل فریاد های عمه فکر کنم. نمی خواهم به اینکه ممکن است همین لحظه زندگیم واقعا به انتها رسیده باشد؛ فکر کنم. حتی نمی خواهم به هیچ چیز فکر کنم اما فریاد سوم عمه، دنیا را روی سرم خراب می کند.

بی حواس قدمی بر می دارم و با فرو رفتن شیشه ای کف پایم، چشم هایم را می بندم و "آخ" دردناکی می گویم.

یزدان جلو می آید و با همان عصبانیت می پرسد: «حواست کجاست؟ همینجا بمون الان بر می گردم.»

سپس با صدای بلند تری، می گوید: «میاد الان.»

یزدان با قدم های بلندی خارج می شود و یحیی وارد.

ترسیده و نگران روی صندلی رها می شوم.

یحیی رو به رویم می ایستد و آهسته می پرسد: «چی شده زنداداش؟»

سکوت می کنم و او خیره به چشم هایم، خم می شود روی تنم و نفسم را حبس می کند. هر لحظه ممکن است یزدان برسد و دیدن ما در این وضعیت، بدترین چیزی است که می تواند اتفاق بیفتد.

لب هایم را توی دهانم می کشم و چشم هایم را می بندم.

زیر گوشم پیچ پیچ می کند: «ترسیدی؟»

بند بند وجودم، می لرزد. اگر یزدان برسد...

با فشار انگشتانش به دور مچم و بالا آوردن پایم، به سرعت چشم هایم را باز می کنم.

-چی کار می کنی؟

صدای عصبانی عمه که با یزدان بحث می کند، دستپاچه ام می کند.

دوباره و پر حرص سوالم را تکرار می کنم اما او بی توجه به من و ترسم، پایم را بیشتر بالا می آورد.

دستم را جلو می برم تا او را پس بزنم اما او شیشه را ناگهانی بیرون می کشد و من ناخواسته شانۀ اش را محکم فشار می دهم.

سرش را بلند می کند. نگاهش را مستقیم به چشم هایم می دوزد و همین کافی است تا بغضم، بترکد.

لب های لوزانم را دوباره توی دهانم می کشم. نباید اشک بریزم اما کنترل احساساتم، سخت ترین کار ممکن در این لحظه است.  
لبخند عجیبی می زند.

دستش را بالا می آورد و درحالی که شستش را روی گونه ی خیسم می کشد، می گوید: «نباید زن یزدان می شدی صدا.»  
صدا می گوید و دلم تکه و پاره می شود.  
دو دستمالی که از جعبه ی روی میز بیرون کشیده است را کف پایم می گذارد.  
دستم را از روی شانۀ اش بر می دارد و آن را روی دستمال ها می گذارد.  
-نگه دار تا بند بیاد.

سپس بلند می شود و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد؛ به سمت سینک می چرخد.  
با بازگشت یزدان، دست آزادم را روی صورتم می کشم و از روی صندلی بلند می شوم.  
-کجا می ری؟ بشین ببندمش.

سر به زیر از کنارش رد می شوم و با صدایی که از انتهای حلقم بالا می آید، مخالفت می کنم: «نمی خواد.»  
عاطفه روی مبل تک نفره ی نزدیک تلوزیون نشسته است و با چهره ای بهت زده، به رو به رو خیره است.

عمه با دیدن من، از او فاصله می گیرد و می گوید: «کجا موندی تو؟ می گه می خواد با تو حرف بزنه.»

عاطفه سرش را به سمت می چرخاند و اشاره می کند جلو بروم.  
آب دهانم را قورت می دهم. نگاهم را از عمه می دزدم و زیر نگاه سنگین میترا، به سمت مبل جلو می روم.

عاطفه دست هایم را نگه می دارد. با چهره ی گرفته اما لحنی جدی می گوید: «خواهش می کنم راستش رو بگو. باشه؟»

با گنجی سرم را تکان می دهم. اگر یحیی همه چیز را به او گفته باشد، چه بلایی بر سرم خواهد آمد؟

-تو می دونستی؟

ابروهایم را به یکدیگر نزدیک می کنم.

-چی رو؟

پوزخند بدی می زند و ادامه می دهد: «پس نمی دونستی؟! نمی دونستی دوستم نداره؟ نمی دونستی منتظره این دنیا بیاد تا طلاقم بده؟ نمی دو...»

عاطفه می گوید و می گوید و کم کم شروع به جیغ زدن می کند اما من مانده ام توی همان یکی دوتا سوال اولش و بهت زده، به چهره ی سرخ و خیس او نگاه می کنم.

یقه ی لباسم را میان انگشت هایم می گیرد و بلند تر می گوید: «تو روت نمی شد چیزی رو به عمه بگی، به اون می گفتم ولی اون بهت نگفته؟ نگفته می خواد چه بلایی سر من و این بچه بیاره؟»

دست های یزدان مرا از عاطفه دور می کنند و فریاد او، بلند تر از قبل توی خانه می پیچد: «چرا قبل اینکه حامله بشم نگفته بود؟ چرا می خواد من رو بدبخت کنه؟ مگه من چیکار کردم؟»

یزدان پشت سرم می ایستد و مرا به خودش نزدیک می کند.

-خوبی؟

نگاهم را به عاطفه ی بی قرار می دوزم.

سرم را تکان می دهم اما نه، خوب نیستم. اصلا خوب نیستم.



یحیی پس از مدت ها به خودش آمده ست و این به خود آمدن بد موقعش، سیلی محکمی توی صورتم شده است.

او پس از چند سال زندگی و خیانتی یک ساله و حتی بیشتر، با وجود بچه ای در شکم عاطفه، بالاخره جرئت گفتن حقیقت را پیدا کرده است.

من چه زمانی می توانم حقیقت را به یزدان بگویم؟

حتی مطمئن نیستم بتوانم این کار را انجام دهم!

عمه سعی می کند عاطفه را آرام کند. نگاهم را می دزدم و دست های یزدان را به آرامی کنار می زنم.

هوای خانه بیش از حد برایم سنگین است.

خودم را به حیاط می رسانم و بی آنکه متوجه باشم، در گوشه ای از حیاط که اولین بار برای بوسیدن یحیی پیش قدم شدم، پنهان می شوم.

به تنه ی درخت تکیه می دهم و درحالی که تلاش می کنم تنفسم را منظم کنم، چشم هایم را می بندم و ناخواسته همچون پرنده ای مسافر به آن روز پر می زنم.

یحیی شال را از روی سرم بر می دارد. کش موهایم را باز می کند و درحالی که انگشت هایش میان تار موهایم حرکت می کنند، نجوا می کند: «خوشم میاد وقتی تو جمع نگاهت می کنم، سرخ می شی و دست و پات رو گم می کنی.»

مرا به درخت می چسباند و سرش را به گوشم نزدیک می کند.

-اون لحظه به چی فکر می کنی؟

یکی از دست هایم را بند بازوی او می کنم.

-به اینکه کی می تونیم دوباره تنها بشیم.

یحیی با خنده انگشتش را روی صورتم می کشد.

-تنها بشیم و؟

نفس عمیقی می کشم. دست دیگرم را پشت گردنش می گذارم و درحالی که سرش را به سمت خودم می کشم، مانند خودش نجوا می کنم: «که من رو ببوسی.»  
-دهن من رو باز نکن مامان. انقدر ازت شاکیم که به روح بابا قسم، دهنم رو باز می کنم و هر چی که نباید بگم رو می گم!

با فریاد یحیی، چشم هایم را باز می کنم و صورت خیس شده ام را با کف دست خشک می کنم. خودم هم نمی دانم چرا به آن روز فکر کرده ام...  
با قدم هایی نامنظم اما بلند، به سمت ساختمان خانه ی عمه می روم.  
قیافه ی یحیی حالت عجیبی دارد. نمی دانم این حالتش بخاطر اعترافش به عاطفه است یا اینکه برای اولین باریست که روح پدرش را قسم خورده است؟  
احتمالا باید بخاطر همین باشد که روح حاجی را قسم خورده است به جای جانش.  
اولین بار خیلی از کارها و تجربه ی خیلی از احساسات، همیشه سخت تر است.  
اولین باری که وارد یک محیط جدید می شوی، اولین باری که عاشق می شوی، اولین باری که یک نفر را می بوسی، اولین باری که داغ می بینی و آنقدر بزرگ هستی که درکش کنی و اولین باری که داغت را باور می کنی و به جای قسم خوردن به جانش، دست به دامن روحش می شوی!  
درد قسم خوردن به روح عزیز برای اولین بار، درست مانند اولین ثانیه ای است که خبر رفتنش را شنیده بودی! همانقدر عجیب و غیر قابل باور، همانقدر دردناک و نفس گیر.

یحیی، یزدان و سامان را که تازه از راه رسیده است، پس می زند و همانطور که به جد و آبادش فحش می دهد؛ خانه را ترک می کند.  
حتی متوجه ی من از پا افتاده ی گیج و گنگ نمی شود.

یزدان رو به روی عمه که گریه می کند می ایستد و می گوید: «دل نازک شدی مامان. قبلا اشکت در میومد هم جلوی ما در نمیومد. جای اینکه اینطوری گریه

کنی، بزن تو دهنش که دیگه اینطوری داد نزنه سرت. پسره ی نفهم اصلا معلوم نیست چه مرگشه.»

سپس در را با لگد باز می کند و وارد خانه می شود. عمه روی زمین می نشیند. با دستش به سامان اشاره می کند که او هم داخل برود و سپس صدایم می زند.

کاش عمه هم مانند یحیی مرا نمی دید تا مجبور نباشم با این حال خراب، با او حرف بزنم.

جلو می روم و به ناچار کنارش می نشینم.

-زنگ بزن عموت بیاد. بیاد گوش این پسره رو بکشه شاید آدم شه و آشتی کنن. بخدا دارم سگته می کنم.

بازویم را فشار می دهد و تکرار می کند: «زنگ بزن. برو زنگ بزن نغمه.»  
خودم دست او را از بازویم جدا می کنم.

چرا من؟ چرا عاطفه باید دردش را به من بگوید؟ چرا من باید به عمو زنگ بزنم؟ واقعا چرا من باید اینگونه در استرس و نگرانی اسیر باشم؟

در خانه را آرام می بندم و به سمت میز تلفن که کنار پنجره قرار دارد، می روم.  
-به کی زنگ می زنی؟

عدد پنج را فشار می دهم و زمزمه وار پاسخ یزدان می دهم: «عمو. عاطفه کجاست؟»

روی مبل می نشیند و درحالی که از پایین نگاهم می کند، می گوید: «سامان و میترا بردنش تو آشپزخونه.»

عمو که پاسخ نمی دهد، گوشی تلفن را سرجایش می گذارم. با فاصله از یزدان روی مبل می نشینم. آرنج هایم را روی پاهایم قرار می دهم و سرم را با دست هایم نگه می دارم.

-تو واقعا نمی دونستی؟

-چی رو؟

با سکوتش، سرم را بلند می کنم و به چشم هایش نگاه می کنم.  
همین را کم دارم که باز هم به گذشته شک کند و سوال های عجیب و غریبش را شروع کند.

پیش از اینکه حرفی بزند، سامان صدایش می زند و او با مکتبی نسبتاً طولانی، نگاهش را از صورتم جدا می کند.

پیش از اینکه دور شود، زمزمه می کند: «تموم نشده؛ تا حرف نزنی هم تموم نمی شه.»

دور می شود و مرا با کابوس تمام نشدن مشکلات، رها می کند. مشکلاتی عمیق و عذاب آور.

دوباره با عمو تماس می گیرم و بی آنکه از یحیی حرفی بزنم، از او می خواهم به دیدن عمه بیاید.

و احتمالاً تنها خوش شانسی امروزم، این است که عمو بی آنکه سوالی بپرسد موافقت می کند...

عاطفه آماده ی رفتن است که عمو می رسد و پیش از اینکه کسی حرفی بزند، خیره به من می پرسد: «یحیی چیکار کرده؟»

چشم هایم را باز و بسته می کنم.

حتما باید تقاص خوش شانسی یک ساعت قبل را پس می دادم وگرنه تمام دنیا بهم می ریخت!

نگاهم را به یزدان که کنار عاطفه ایستاده است، می دوزم و او نیز همزمان نگاهم می کند.

آب دهانم را قورت می دهم. کاش عمه یا هرکس دیگری در سالن، حرفی بزند و مرا نجات دهد.

عمو سوالش را تکرار می کند و این بار، نامم را هم صدا می زند تا کاملا نشان دهد که مخاطبش من هستم.

با بیچارگی به سمت آشپزخانه می چرخم و می گویم: «چرا من...»  
-تو زنگ زدی!

فنجان ها را توی سینی می گذارم و پاسخ می دهم: «عمه خواست.»  
صدای یزدان را می شنوم و بهتر از هرکس دیگری در آن جمع می دانم که چه قدر عصبی شده است.  
-خودت تعریف کن زنداداش.

آخرین فنجان را پر می کنم و سینی را روی این قرار می دهم که یزدان دقیقا رو به رویم قرار می گیرد.

سینی را بر می دارد و بی آنکه نگاهم کند؛ می گوید: «برو بالا.»  
نگاه نکردنش و لحن حرف زدنش، بوی بدی می دهد. بوی بی اعتمادی و بوی بحث و دعوا. بوی مشکلات و بدببیری های بیشتر...  
-هنوز اینجایی که! بیا.

آرنج هایم را روی این قرار می دهم و با اینکه این بوی بد خفه ام کرده است؛ زمزمه می کنم: «با من اینطوری حرف نزن یزدان. من زنتم، نوکرت که نیستم.»  
پوزخندش حالم را بهم می زند.

-ز نمی؟!!

او هم آرنج هایش را روی این قرار می دهد و سرش را جلو می آورد.

-نیستم؟!!

-سوال من رو با سوال جواب نده. تو زن منی نغمه؟! واقعا؟ تو حتی به اندازه ی یحیی به من نزدیک نیستی!

لب هایم را برای چند ثانیه توی دهانم می کشم. سرم را تکان می دهم و می گویم: «اگه انقدر رو رابطه ی من و برادرت حساسی، چرا از اینجا نمی ریم؟»

پوزخند دیگری می زند و درحالی که به سمت پله ها می رود و می گوید: «منظورم این بود که حتی یحیی هم از تو به من نزدیک تره!»

ناباور پلک هایم را روی هم فشار می دهم.

این بار، خودم همه چیز را بدتر و سخت تر از قبل کرده ام. حتی اگر تا به حال شک نداشت، حالا حتما به همه چیز مشکوک خواهد شد.

با ناامیدی به دنبال او از پله ها بالا می روم و پایم را به خانه ای می گذارم که هرروز، بیشتر از آن خسته می شوم.

در خانه را با پایم می بندم و با صدای بلندی می گویم: «بچه می خوای؟»

شالم را روی زمین پرت می کنم. به اتاق نزدیک می شوم و می گویم: «همه ی دردت همینه؟ اگه بچه ات تو شکمم باشه، راضی می شی؟ اونوقت دیگه تو چشم هام نگاه می کنی و درست باهام حرف می زنی؟ اونوقت احترامم حفظ می شه؟ اونوقت می فهمی بدن من فقط واسه این نیست که تو رو آروم کنه و من هم نیاز دارم آرو...»

ناگهان جلو می آید و مرا میان خودش و دیوار اسیر می کند. با عصبانیت سرم را کج می کنم.

-اذیت می شی وقتی نگاهت نمی کنم؟ بدت میاد وقتی باهات درست حرف نمی زنم؟

سرش را مانند خودم می چرخاند و خیره توی چشم هایم، می پرسد: «رفتار خودت رو دیدی؟! حرف نزدن هات، فرار کردن هات، احترام نداشتن هات و اخلاق های گندت.»

فاصله می گیرد و با نگاه به صورتم، می گوید: «کدوم مردی واسه ازدواج دومش انقدر خرج می کنه که من کردم؟ کدوم مردی واسه ازدواج دومش انقدر می دوئه که من دویدم؟ اونم واسه ازدواج با زنی که از قبل زن بوده!»  
انتظار این یکیش را نداشته ام و حتی نمی توانم باور کنم چنین چیز هایی را شنیده ام.

مانند خودش پوزخند می زخم و می گویم: «مردی که عاشق شده باشه.»

از اتاق خارج می شوم و ادامه می دهم: «ولی تو معلومه فقط واسه همون بچه با من ازدواج کردی! اون حرف هایی که اون روز تو دفتر زدی هم همه اش برای همین بود که یکی رو می خواستی برات بچه بیاره! پس منت خرج کردن هات رو هم نگه دار وقتی بچه دار شدی؛ سر خودش بذار.»

به دنبالم می آید و با دیدنش عصبانیتم بیشتر می شود که فریاد می کشم: «مگه خودت هیچی رو تجربه نکرده بودی که الان داری "زن بودنم" رو می زنی تو سرم؟ اصلا مگه قبل عقد کر و کور بودی که تازه یادت اومده من قبل تو با یکی دیگه بودم؟»

و "زن بودن"م را دقیقا مانند خودش و با تحقیر بیان می کنم تا شاید بفهمد با حرف هایش چه بلایی بر سر دل نداشته ام می آورد...

رو به رویش می ایستم و درحالی که به چشم هایش نگاه می کنم، بلندتر فریاد می کشم: «تا همین چند دقیقه ی پیش، هر روز سعی می کردم دوستت داشته باشم چون فکر می کردم حق تو نیست که با یکی مثل من باشی اما الان ازت متنفر...»

-صدات رو بیار پایین نغمه؛ خفه شو. بپر صدات رو.

به سرعت می چرخم و با قدم های بلند و محکم به اتاق می روم. همزمان با بستن در، با صدای بلندی تکرار می کنم: «ازت متنفرم یزدان.»

کف دستم را به در می کوبم و بلند تر تکرار می کنم: «از این زندگی و از این خونه حالم بهم می خوره یزدان.»

نمی دانم چند دقیقه توی سکوتی که نه آرامش می دهد و نه حتی عصبیم می کند، می گذرد که بالاخره صدای محکم بسته شدن در بالکن را می شنوم.

سکوت ادامه پیدا می کند و این بار، باعث آرامشم می شود. نبود یزدان و تنهایی، برخلاف نبود یحیی و تنهایی، برایم خوب است.

نبود یحیی غمگینم می کند و نبود یزدان... ای کاش او هیچوقت نباشد.

از روی زمین بلند می شوم و درحالی که موهایم را با یک دست بالای سرم نگه داشته ام، از اتاق خارج می شوم.

روز های اول حس می کردم این خانه را دوست دارم و یا حداقل می توانم دوستش داشته باشم اما هر روزی که می گذرد، مطمئن می شوم هرچه فکر می کردم؛ اشتباه بوده است. هرگز نمی توانم اینجا و کنار یزدان، احساس خوبی داشته باشم.

مانند خیلی از روز ها و شب های دیگر، روی مبل رو به روی تلوزیون خاموش می نشینم.

نمی خواهم اینگونه ادامه بدهم اما نمی توانم پس از دومین گندی که به زندگیم زده ام، دست از پا دراز تر به خانه ی عمو برگردم و دوباره وبال زندگیش شوم. قطعاً نمی توانم پس از جدایی از یزدان، به زندگی در خانه ی عمه ادامه دهم.

کاش می توانستم زمان را به عقب بازگردانم. به روزی که زندگی با یزدان را انتخاب کردم، بازگردم کمی عاقلانه تر تصمیم بگیرم.

سکوت چند ساعته ی خانه را، در زدن کسی که قصد ندارد ثانیه ای از در فاصله بگیرد، می شکند. دوست دارم خودم را به خواب بودن و نشنیدن بزنم اما مصمم



بودن فرد پشت در، مجبورم می کند تنم را از روی میبل جمع کنم و به سمت در بروم.

عاطفه با چهره ای سرخ شده و نفس زنان، رو به روی در ایستاده است و طوری نگاهم می کند که فکر می کنم اگر ثانیه ای دیر تر در را باز می کردم، از حال رفته بود.

بازویش را با دست هایم نگه می دارم و کمکش می کنم خودش را به مبلی که پیش از این رویش نشسته بودم، برساند.

به سختی می نشیند و درحالی که دست هایش را روی شکمش قرار داده است، می پرسد: «شوهرت خونه نیست؟»

-نه.

وارد آشپزخانه می شوم و لیوانی را از آب سرد پر می کنم.

-نباید این همه پله رو می اومدی بالا. چی شده؟

لیوان را به سمتش می گیرم و او با لحنی بی تفاوت می گوید: «نترس. حالم بدتر از این نمی شه.»

سرش را که بالا نگه داشته است؛ خم می کند.

-نمی شینی؟

آرام تر از چند ساعت قبل به نظر می رسد اما به واقعی بودن این آرامش باور ندارم. یحیی گفته است او را نمی خواهد و او اگر ذره ای یحیی را دوست داشته باشد، نمی تواند اینگونه آرام باشد.

اینکه او آدم را دوست نداشته باشد، درد کمی نیست...

رو به رویش می نشینم و نگاهم را به دست هایش می دوزم.

انگشت هایش را دور لیوان فشار می دهد و زمزمه وار می گوید: «می خوام ازت چند تا سوال بپرسم.»

لیوان را روی میز قرار می دهد. سرش را کمی بالا می آورد و توی چشم هایم خیره می شود.

-دوساله یحیی خیلی به تو نزدیک شده.

سرما نوک انگشت های دست هایم را آزار می دهد. دست هایم را، میان ران هایم پنهان می کنم.

نگاهم را می دزدم و با استرس می گویم: «اون همیشه رفتارش با من خوب بوده.»

صدایش بلند تر و البته عصبی تر از قبل می شود: «خودت هم خوب می دونی این دوسال، خیلی بهتر بوده. همیشه هوات رو داشته و تو حتی وقتی پشیمون شدی که زن پسر شمسایی بشی، به اون گفتی.»

انگشت های پاهایم را نیز جمع می کنم اما سرمای سرامیک، مجبورم می کند دوباره آنها را به حالت قبل بازگردانم.

-من چیزی نمی دونم عاطفه.

گردنش را کمی کج می کند و دوباره به چشم هایم خیره می شود. نمی دانم چرا اینگونه نگاهم می کند اما باعث می شود با نگرانی اضافه کنم: «اگه برای این اومدی.»

-من می دونستم خیانت می کنه. حتی می دونستم دختره رو صیغه اش کرده. چند بار وقتی تلفنی حرف می زد شنیده بودم...

بی اختیار از روی مبل بلند می شوم.

کم پیش می آمد وقتی یحیی و عاطفه کنار هم بودند، تلفنی حرف بزنیم و هرگز در حرف هایمان اسمی از صیغه نیاورده بودیم.

-قبل از حاملگیم خیلی مشکوک می زد. دیر اومدناش و زود رفتن هاش. من خر نبودم نغمه. همه چیز رو فهمیده بودم.

قلبم آنقدر تند می تپد که صدایش را می شنوم. تمام تنم یخ کرده است و از استرس حالت تهوع گرفته ام.

عاطفه همه چیز را می داند. همه چیز را!

کنار میز تلوزیون می ایستم و بهت زده می پرسم: «پس چرا...»

روی مبل می چرخد و دوباره چشم های لعنتیش را می دوزد به چشم هایم.  
-چرا بچه...-

آب دهانم می پرد توی دهانم و سرفه امانم نمی دهم.

-چرا بچه دار شدم؟ که مجبورش کنم پای من بمونه. عاشقشم نغمه. همیشه بودم. وقتی دیدم هرروز ازم دور تر می شه، دیگه قرص نخوردم تا شاید بخاطر بچه بیشتر بمونه خونه.

کاش عاطفه همین حالا بلند شود و برود. کاش برود تا بتوانم روی زمین بنشینم و بغضی که گلویم را میان انگشتان بزرگش می فشارد را بشکنم. کاش برود تا بتوانم برای تمام روز های از دست رفته و تمام باور های شکسته ام، حق حق کنم.

نگاهم را می دزدم و با صدای گرفته ای می گویم: «من نمی دونستم.»

-واقعا؟-

از جایش بلند می شود و تمام وجودم می لرزد.

عاطفه به ته خط رسیده است. حالت چهره و نگاهش بی تفاوتی را فریاد می زند.  
به سختی قدمی جلو می آید.

-هیچ کس اینجا نیست نغمه. اگه از یحیی می ترسی، بهش نمی گم تو بهم گفتی. اصلا به هیچکس نمی گم. فقط بهم بگو...-

چه بگویم؟ اصلا چه می توانم به او بگویم؟ که صیغه ی یحیی بوده ام؟ که عاشقش بوده ام؟ که...

نگاهم را می دزدم از چشم هایش و زمزمه می کنم: «اینطوری نکن با خودت. برای هیچ کدومتون خوب نیست.»  
دستش را روی شکمش قرار می دهد و می گوید: «نغمه، من حرف هاتون رو شنیدم.»

نفس توی سینه ام حبس می شود و دستم را روی دیوار می گذارم.  
عاطفه قدم دیگری جلو می آید و ادامه می دهد: «شنیدم که بهش می گفتی باید زودتر بهم بگه و تو خسته شدی.»

بی اختیار صدایش می زنم و او بی توجه، قدم دیگری جلو می آید.  
-شنیدم که بهش می گفتی از من خجالت می کشی.

راه فراری وجود ندارد. یحیی زندگی خودش و عاطفه را تمام کرده است و زندگی مرا نیز به نابودی کشانده است.

عاطفه می خواهد از زبان من بشنود که با خیال راحت همه چیز را به هر کسی که مرا می شناسد و نمی شناسد، بگوید و حق دارد...

می خواهد مطمئن شود و یزدان را، عمه را، همه ی عالم را به جانم بیاندازد و حق دارد...

عاطفه می خواهد انتقام تمام روز و شب هایی که یحیی را داشته ام را اینگونه بگیرد و حق دارد...

می خواهد مجبورم کند خودم، خودم را، اشتباهاتم را، گذشته ی سیاهم را، برایش بازگو کنم و حق دارد...

من تقاص تمام گناهانم را، بیشتر از آنچه توانسته ام، داده ام اما عاطفه می خواهد مجبورم کند باز هم تقاص پس بدهم.

این سیاهی، تمامی نخواهد داشت. و او باز هم حق دارد...

-مگه ازم خجالت نمی کشیدی نغمه؟ نمی خوای جبران کنی؟ نمی خوای این همه مدت دونستن و ساکت بودن رو جبران کنی؟

سرم را بالا می آورم و به چشم هایش خیره می شوم.

هر جمله ای که می گوید، شک و تردیدم را تشدید می کند.

می داند یا نمی داند؟ می داند و شک دارد یا نمی داند و شک دارد؟

آب دهانم را قورت می دهم و او با لحنی دلگیر و خسته می گوید: «زندگیم جهنم شده بود ولی هیچی نگفتم. نمی گم من خیلی صبورم اما تا جایی که تونستم، در برابر همه چیز سکوت کردم. ولی الان که یحیی...»

بغضش می ترکد و من در بدترین زمان ممکن، زبانم را باز می کنم.

-تموم این یک سال، یک سال و نیم، همه چیز رو می دونستی و باهاش...

با نگاه متعجب او، زبانم را میان دندان هایم فشار می دهم. چرا دقیقا حالا باید این زبان لعنتی را تکان می دادم؟

عاطفه اشک هایش را پاک می کند و مشکوک می پرسد: «از کجا می دونی چند هفته؟ من... من چیزی نگفتم.»

سرفه می کند و دوباره با شک می گوید: «می دونی، مگه نه؟ تو دختره رو می شناسی نغمه.»

دست هایش را به سمتم که بی پناه و سرخورده به دیوار تکیه زده ام جلو می آورد. دستم را می گیرد و این بار خواهش می کند: «بهم بگو. می خوام بدونم کی بوده که باعث شده یحیی اینطوری...»

ناگهان رنگ نگاهش تغییر می کند و می پرسد: «می خواد بعد طلاق دادن من باهاش ازدواج کنه؟!»

دل آتش گرفته ام، به حال خودم و به حال او و به حال یحیی، می سوزد و خاکستر می شود.

دست آزادم را روی بازویش قرار می دهم و با اطمینانی که رگ و پیم را نابود می کند، می گویم: «نه، اصلا نمی تونه باهش ازدواج کنه.»

آسوده شده ام که دوباره به سمت مبل ها هدایتش می کنم و رو به رویش می نشینم.

قفسه ی سینه ام درد دارد اما نه آنقدری که چند دقیقه ی پیش داشت.

مشناق شنیدن و دانستن، به لب هایم خیره است و حس می کنم به زودی دوباره به گریه خواهد افتاد و می ترسم نتوانم اشک های خودم را کنترل کنم. هردو غمگین هستیم. او غمگین تر از من و من غمگین تر از او.

دست هایش را روی زانوهای خودش می گذارم و دست هایم را عقب می کشم.

نگاهم را به ناخن های پاهایم می دوزم و دروغ می گویم: «من چیز زیادی نمی دونم عاطفه. ولی می دونم دختره...»

آب دهانم را قورت می دهم. پلک می زنم و با بغضی که کمر به خفه کردنم بسته است، ادامه می دهم: «ازدواج کرده...»

نمی توانم سنگینی نگاهش را تحمل کنم و از جایم بلند می شوم. پشت به او و رو به روی بالکن می ایستم.

اگر برای نزدیکی دوباره یحیی، چنین تصمیم احمقانه ای نگرفته بود و آن بچه وجود نداشت؛ حالا قطعا شرایط فرق می کرد. شاید تا حالا توانسته بودم همه چیز را تغییر دهم و شاید، شاید یحیی مانند امروز شجاعت به خرج می داد و حرف دلش را به عاطفه می زد. دلی که ادعا می کرد پای من گیر کرده است و عاطفه سد راهش است.

-یعنی بهش خیانت کرده؟ یا... یا مثلا یحیی بهش گفته باید تمومش کنن؟ چون بهم گفته بو...

دست های یخ زده ام را به یکدیگر نزدیک می کنم و بی اختیار می پرسم: «چی گفته بود؟»

-چند وقت پیش، بعد کلی جنگ و دعوا، بالاخره مثل قبل شده بود. بهم گفت باید زودتر از اینا به خودش می اومده و کلی حرف قشنگ دیگه. واقعا فکر می کردم همه ی مشکلاتمون تموم شده اما...

به سرعت به سمتش می چرخم.

-چرا بچه دار شدی عاطفه؟ چرا این کار رو با زندگی...

پیش از اینکه "زندگیمون" را کامل کنم، نگاهم به چشم هایش میفتد و زبانه را گاز می گیرم.

با گیجی می پرسد: «چی؟»

و پیش از اینکه بتوانم پاسخی پیدا کنم، انگشتش را به سمت لباسم می گیرد و می گوید: «زخمت رو کندی؟ لباست خونی شده.»

سرم را خم می کنم و به پهلوی چپم نگاه می کنم. پهلویم را خارانده ام و حتی متوجه نبوده ام که زخمم را کنده ام!

دستمالی از روی این بر می دارم. کمی لباس سفیدم را بالا می زنم و دستمال را روی پوستم نگه می دارم.

عاطفه هنوز هم با گیجی نگاهم می کند اما مانند خیلی از وقت های دیگر، خودم را می زنم به کوچه ی نغمه چپ و می گویم: «نمی دونم چی شد که دیگه با هم نیستن اما می دونم از وقتی حامله شدی، همه چیز بینشون تموم شد.»

-نکن نغمه می خوای بازوت هم زخم کنی؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. دست از خاراندن بازویم می کشم و زمزمه می کنم: «استرس دارم.»

از جایش بلند می شود. با چشم هایی خیس نگاهم می کند و می پرسد: «به نظرت دوباره با همن؟ آخه چرا یحیی حالا که می گی بینشون چیزی نیست می خواد طلاقم بده؟»

با حسرت پاسخ می دهم: «نه عاطفه. گفتم که دختره ازدواج کرده. حتی اگه بخوان هم نمی تونن.»

قدمی به سمتم بر می دارد و پر حرص می پرسد: «اگه طلاق بگیره چی؟ مثل یحیی! جفتشون جدا بشن که بتونن با هم باشن.»

نگاهم را به قاب عکس روی این می دوزم. توی عکس، یزدان پشت سرم ایستاده و دست هایش را دورم حلقه کرده است. همه چیز توی عکس خوب و آرام به نظر می رسد. اما فقط توی عکس!

-دختره شوهرش رو دوست داره عاطفه....

و در دل اصلاح می کنم: «دختره شجاع نیست عاطفه.»

دستم را میان دست هایش می گیرد و می گوید: «بهش نمی گم تو بهم چیزی گفتی.»

فاصله می گیرد و درحالی که به سمت در می رود، اضافه می کند: «اگه استرست بخاطر اینه.»

پس از رفتن عاطفه، با دست هایی که نمی توانم لرزششان را کنترل کنم، در ورودی و در بالکن را قفل می کنم. گوشیم را با همان دست های لرزان لعنتی بر می دارم اما روی زمین میفتد و صدای برخوردش با سرامیک، لرزش دست هایم را به تمام تنم منتقل می کند.

ترسیده ام، عصبانیم، خشمگینم و همینجا و همین لحظه از زندگی، دارم تمام گذشته ی نفرین شده ام را توی سر سنگینم دوره می کنم و تمام بدبختی هایم، نداشته هایم و تمام درد هایم را بالا می آورم.

روی دو زانو، کنار گوشیم می نشینم.



چرا یحیی هرگز برایم توضیح نداده بود که عاطفه چه کرده است؟ چرا وقتی از صدای قلب بچه اش می گفت، نگفت که عاطفه چه بلایی بر سرمان آورده است؟ چرا اجازه داده بود به روز های خوبمان شک کنم؟

گوشیم را دوباره بر می دارم و پس از سه بار اشتباه زدن رمزش، بالاخره آن را باز می کنم.

باید با یحیی حرف بزنم. باید صدایش را بشنوم. باید...

چرا اجازه داده بود همه چیز را اشتباه بفهمم و چنین حماقت بزرگی کنم؟

گوشی را به گوشم می چسبانم و به بوق ها گوش می دهم.

او نباید اجازه می داد این چنین توی غم و غصه دفن شوم.

با دست آزادم، دیوانه وار به جان رانم میفتم. حالم خوب نیست و هیچ کس و حتی خود او هم نمی تواند کمک کند. تمام زندگی دارد دور سرم می چرخد و حالت تهوع، پدر نداشته ام را در آورده است.

گوشی را محکم تر به گوشم فشار می دهم اما یحیی پاسخ نمی دهد. باز هم شماره اش را می گیرم و او باز هم جواب نمی دهد.

بار پنجمی که با او تماس می گیرم، تلفنش را خاموش می کند و من، با عصبانیت تلفنم را به سمت در خانه پرت می کنم.

اما خشمم کم نمی شود. دردم خوب نمی شود و بالاخره، بالا می آورم. درست در برابر زانوهای جمع شده ام، آنچه خورده و نخورده ام را به همراه غم هایم، بغض های قورت داده ام و تمام تلخی های زندگی منحوسم، بالا می آورم.

حالم از بوی گندش و تصویر زشتش بر روی سرامیک، بد و بدتر می شود.

به سختی از جایم بلند می شوم خودم را به دستشویی می رسانم.

من وسط زندگی عاطفه پا گذاشته بودم اما او وسط قلبم پا گذاشته و پاشنه ی بلند کفشش را آنقدر محکم فشار داده است که قلبم سوراخ شده و همه ی خوشی های نداشته ام از همان سوراخ، فرار کرده اند.

سرم را زیر شیر آب سرد نگه می دارم و تا وقتی یک دست سنگین تلاش می کند مرا به خودم بیارود، تکان نمی خورم.

دست قدرتمند یزدان، مرا عقب می کشد و با چهره ای خشمگین و البته نگران، نگاهم می کند. اما حتی وقتی که حرف می زند هم به خودم نمی آیم.

-چی شده؟ چیکار می کنی؟

صدای عاطفه وقتی که می گفت "اگه استرست بخاطر اینه." توی سرم می پیچد و ترس دوباره توی وجودم به رقص در می آید.

بی اختیار شده ام که سرم را به سینه ی یزدان می چسبانم و دست هایم را روی شانه هایش می گذارم.

با تاخیر دست هایش را دورم می پیچد و آرام تر از قبل می پرسد: «چی شده؟»

خسته ام. خسته تر از هر وقت دیگری. خسته تر از همیشه. دل مرده ام. دل مرده تر از هر وقت دیگری. دل مرده تر از همیشه. ترسیده ام. ترسیده تر از هر وقت دیگری. ترسیده تر از همیشه.

او کمرم را نوازش می کند و من چسبیده به سینه اش، هق هق می کنم.

-حالم بده.

یکی از دست هایم را از شانه اش جدا می کنم و آن را روی شکمم می گذارم.

او همچنان سعی می کند با دست هایش آرامم کند و من، دوباره حالت تهوع گرفته ام.

به سختی از او جدا می شوم و دوباره توی روشویی خم می شوم.

-مسموم شدی یا سرما خوردی؟

از بس که غم و درد و بدبختی خورده ام و هضمشان نکرده ام، احتمالا مسموم شده ام.

کمکم می کند صورتم را تمیز کنم و مجبورم می کند بیرون دستشویی، روی زمین بنشینم.

-الان میام.

به سرعت دور می شود و بغضم، از تنها شدنم سواستفاده می کند و دوباره بی اجازه می شکند. گرمی اشک هایم به صورت سردم، گرما می بخشد.

گریه ی بی صدایم به هق هق تبدیل می شود. زانوهایم را جمع کرده و سرم را خم می کنم. صورتم را میان زانو و دست هایم پنهان می کنم و سعی دارم صدای گریه ام را خفه کنم اما دست های یزدان، مجبورم می کنند زانو هایم را صاف و سرم را بلند کنم.

با انگشت هایش اشک هایم را و با حوله ای که آورده است، خیسی صورتم را می گیرد.

-چرا گریه می کنی؟ جاییت درد می کنه؟

نگاهم را می دزدم.

قلبم، روحم، همه ی جودم، درد می کند.

موهایم را از روی صورتم کنار می دهد و درحالی که با دست دیگر پیراهنش را در می آورد، با خنده می گوید: «هنوز هم طاقت درد و مریضی رو نداری!»

سرم را پایین می اندازم. او نمی داند من چه درد هایی را تحمل کرده و آخ نگفته ام که اینگونه قضاوتم می کند. نمی داند در نبود و نداشتن برادرش چند بار مرده و زنده شده ام که فکر می کند هق هق سوزناک من از درد جسمی است...

پیراهنش را به سمت در حمام پرت می کند و ادامه می دهد: «لباسم رو عوض کنم بریم درموناگاه.»

بازوی برهنه اش را میان انگشت هایم نگه می دارم و با صدایی گرفته می گویم: «نمی خوام برم دکتر.»

لباسم را کمی بالا داده و دستش را روی شکمم قرار می دهد.  
-تب نداری اما مطمئنی نمی خوای بریم دکتر؟ حالت بهتره؟

پلک می زنم و گرفته می گویم: «اگه بخوابم خوب می شم. فقط باید بخوابم.»  
تردید در چهره و لحنش موج می زند وقتی که دوباره می پرسد: «مطمئنی؟ حالت تهوع نداری؟»

انگشتانم را دور ساق دستش حلقه می کنم. حالت تهوعم از بین رفته است و غم هایم؛ نه!

سعی می کنم بلند شوم و او دست آزادش را دورم حلقه و کمکم می کند.

درد از سوراخی که انتهای قلبم ایجاد شده است، شروع شده و توی تمام تنم پیچیده است. به سختی به اتاق می رویم و من، با خستگی و درد روی تخت می نشینم.

فشار های روحی، تمام انرژیم را گرفته اند.

پیش از اینکه بتوانم دراز بکشم، دستش را روی شانم می گذارد و می گوید: «لباست خیس شده.»

لباس را از تنم بیرون می کشد و سپس به سمت دراور می چرخد. یکی از کتو ها را بیرون می کشد و می پرسد: «سردته؟»

بی حال روی تخت دراز می کشم.

-نه. لباس نمی خوام.

سرش را به سمتم کج می کند. نگاهش را روی تنم می چرخاند و قدمی نزدیک می شود.

سکوت کرده و این سکوت، مغزم را رها کرده است که تا می تواند به بدبختی و بدبختی هایم فکر و حالم را از اینی که هست، بدتر کند.

کلافه از نگاه خیره و منتظرش به چشم هایم، می پرسم: «چیه؟»

قدم دیگری جلو می آید و با خم کردن زانویش، تنش را روی تنم می کشد.

انگشت هایم را دور مچ دست راستش می پیچم.

مطمئن نیستم که حالا وقت مناسبی برای چیزی که در سر دارد، باشد. دوست دارم برای ساعت های طولانی بخوابم تا دیگر مجبور نباشم به اینکه عاطفه چه می داند و یحیی چه حالی دارد و هر چیز دردناک دیگری که توی زندگی مسخره ام وجود داشته و دارد؛ فکر کنم.

با اینکه خودم هیچ بویی احساس نمی کنم، اما برای فرار از خواسته اش، بهانه می آورم: «از بوم حالت بهم نمی خوره؟»

نگاهش را مستقیم به چشم هایم می دوزد و با خنده زمزمه می کند: «برو بالا تر.»

به حرفش گوش می دهم و تنم را بالا می کشم. اما با امیدواری ادامه می دهم: «آخه بوی بدی می دم. واقعا حالت بهم نمی خوره؟»

دستم را از مچ دستش جدا می کند و آن روی شانه ی برهنه ام می کشد.

-هیچ وقت حالم ازت بهم نمی خوره نغمه.

سرش را خم می کند توی گودی گردنم و آهسته تر ادامه می دهد: «بویی جز ادکلن من نمی دی.»

انگشتش را از شانه ام به سمت بازویم می کشد و می گوید: «همیشه از مال من استفاده می کنی؟! پس تقصیر توعه که ادکلن های من انقدر زود تموم می شن!»

نمی دانم می خواهد حواسم را از مخالفتم پرت کند و یا قصد دیگری دارد اما گرم شده از گرمای او، پاسخ می دهم: «مال تو خوشبوتره.»

لبش که روی چانه ام می نشیند، نگاهم را به چشم هایش می دوزم و بی آنکه مطمئن باشم که چنین چیزی را می خواهم، به او اجازه می دهم در یکی از بدترین روز های زندگیم، جسمم را آرام کند و به جهنم که روحم، مانند همیشه، دارد می میرد...

## فصل دهم

پتو را از روی پاهایم کنار می زنم و آنها را زمین و درون لگن آبی که یزدان کنار تخت گذاشته است، می گذارم.

هوشیار تر از دو روز گذشته ام اما مریضی هنوز هم توی تنم مانده است و بی حالم.

پس از دقیقه ای، یزدان حوله ی نم دار را روی ران های برهنه ام می گذارد و درحالی که پتو را دورم می پیچد، غر می زند: «همون شب باید می رفتیم دکتر. هر روز داری بدتر می شی.»

منظورش از "همون شب" همان شبی است که تنم را به او سپردم و بارها و بارها توی ذهن و دلم یحیی را کشتم و زنده کردم...

همانطور که پاهایم را درون آب ولرم و آرامش بخش توی لگن گذاشته ام، دراز می کشم و ناله می کنم: «حتی نمی تونستم چشم هام رو باز کنم. بهتر می شم.» دستش را روی پیشانیم می گذارد.

-مامان می گفت عرق کنی، خوب می شی. این دکتر نرفتن توی شماها ارثیه نه؟ دایی و مامان هم از بیمارستان و درموناگاه فرارین.

چشم هایم را می بندم و فکر می کنم یحیی با دکتر رفتن مشکلی داشت یا نه؟ چرا نباید بدانم و یا یادم بیاید؟ عاطفه می داند؟ قطعاً می داند! عاطفه چند سال همسرش بوده است. عاطفه بچه ی او را توی شکمش دارد. عاطفه... او عاطفه را نمی خواهد!

یزدان کنارم دراز می کشد و با بلند کردن سرم، بازویش را زیر سرم جا می دهد. چشم هایم را باز و سرم را به سمتش می چرخانم.

هیچ خبری از یحیی و حتی عاطفه ندارم و جرئت پرسیدنش را هم ندارم. می ترسم بپرسم و چیز خوبی نشنوم.

-مريض می شی.

انگشت هایش را به بازویم و تنم را به خودش فشار می دهد و نجوا می کند: «نمی شم.»

دستش را نوازش وار روی بازویم می کشد.

-دوست داری کجا زندگی کنی؟

-نمی دونم...

با همان صدای آهسته می پرسد: «نمی دونی؟ آپارتمان یا ویلایی؟ وسط شهر یا بالا شهر؟ جای شلوغ یا جای خلوت؟ کجا؟»

پشت به او و به پهلو می خوابم. دست دیگرش را از پشت روی شکم قرار می دهد و باز هم، مرا به خودش نزدیک می کند.

بی حوصله پاسخ می دهم: «نمی دونم. چه فرقی می کنه؟»

می خندد و درحالی که دستش را از زیر سرم بیرون می کشد، می گوید: «پس فرقی نمی کنه دیگه؟ فردا پیام ببرمت تو یک در اتاق بگم قراره اینجا زندگی کنیم، هیچی نمی گی؟»

بی حال به سمتش که بلند شده است و به سمت در می رود، می چرخم و می گویم: «هیچی نمی گم. از سوپی که ظهر عمه آورد، چیزی مونده؟»

سرش را می چرخاند و با نیم نگاهی به من، می گوید: «میارم برات. مطمئنی دیگه؟ پس فردا نمی زنی زیرش؟»

پلک می زنم و می گویم: «فقط می خوام مستقل بشیم.»

از جایم بلند می شوم و حوله را از روی پاهایم بر می دارم.

از اتاق که خارج می شود، دلم را به دریا می زنم و به آرامی ادامه می دهم: «حالا که داداشت داره جدا می شه، خیلی بهتره که ما اینجا نباشیم. واقعا می خوان جدا شن؟»



تمام تنم گوش می شود برای شنیدن پاسخش اما مطمئن نیستم دلم می خواهد پاسخش منفی باشد یا که مثبت؟

لحنش وقت گفتن "یحیی جدیه. عاطفه هم رفته خونه ی دختر داییش که همین جاست." بی تفاوت به نظر می رسد.

پس از پنج روز بیماری، بالاخره حالم آنقدری خوب می شود که بتوانم از روی تخت بلند شوم و به حمام بروم.

عمه لباس هایم را رو به رویم، بر روی زمین، می گذارد و می گوید: «خداروشکر رنگت برگشته. چیکار کرده بودی با خودت نغمه؟»

نگاهم را به چشم هایش می دوزم.

هیچ. فقط بیشتر از هر وقت دیگری تحت فشار بوده ام و مدت ها سکوت کردن و دم نزدن، بالاخره مرا از پا انداخته است.

سشوار را به برق می زند و می پرسد: «مطمئنی می تونی؟»

تمام این چند روز، هر چند ساعت یک بار، پله ها را بالا می آمد تا مطمئن شود زنده هستم و خیالش که راحت می شد، دوباره از آن پله های لعنتی پایین می رفت.

کمی روی زمین جا به جا می شوم و درحالی که دست او را با انگشتانم نوازش می کنم، با شرمندگی می گویم: «خسته شدی عمه. نمی خواستم انقدر اذیتت کنم. یزدان شلوغش کرده وگرنه اونقدر ا هم حالم بد نبود.»

اما یزدان اصلا شلوغش نکرده بود. واقعا داشتم می مردم. حتی، مرده بودم و اینکه هنوز هم زنده مانده ام و نفس می کشم را، مدیون او، عمه و مراقبت های بیست و چهارساعته ی آنها هستم.

دستش را عقب می کشد و می پرسد: «هنوز هم بدن درد داری؟ حالت تهوع و

سر...»

میان حرفش می پرم و کوتاه می گویم: «فقط معده ام درد می کنه.»

سرش را به تایید تکان می دهد و می خواهد از اتاق خارج شود اما ناگهان به سمت می چرخد و آهسته می پرسد: «آزمایش دادی؟»

نمی دانم حواسم پرت چه چیز است که بی تفاوت می پرسم: «آزمایش چی؟»  
-بارداری.

نگاهم را می دزدم اما پیش از اینکه فرصت کنم پاسخی بدهم، صدای یزدان را می شنوم که پاسخ منفی می دهد: «نه مامان، حامله نیست. فقط ضعیف شده.»  
نگاه عمه پر از حرف است اما لب هایش را می دوزد به یکدیگر و توی سکوت از اتاق و سپس از خانه، خارج می شود.

معنای حرف های توی نگاهش را نمی فهمم. نمی دانم دوست دارد یزدان زودتر پدر شود و یا اینکه پدر شدن یحیی چشمش را ترسانده است و فعلا نمی خواهد خبر حاملگی مرا بشنود...

-بهتری؟

سرم را تکان می دهم و درحالی که بلند می شوم، می پرسم: «ماشین خراب شده دوباره؟»

دو دکمه ی آخر پیراهنش را باز می کند و کوتاه پاسخ می دهد: «نه.»  
گیج و گنگ نگاهش می کنم.

-دیر اومدی.

هرگز ساعت رفت و آمدش را جز وقت هایی که بحثمان می شود، تغییر نمی دهد و دیر آمدن امروزش، برایم تازگی دارد.

قدمی نزدیک می شود. رو به رویم می ایستد و بی تفاوت می گوید: «کار داشتم.»

نگاهم را به سمت دیگری می دهم و مانند خودش، بی تفاوت، سرم را تکان می دهم.

دستش را به سمتم جلو می کشد. نگاهش را توی صورتم می چرخاند و انگشت هایش را میان موهایم فرو می کند.

درحالی که سعی می کند گره موهایم را باز کند، می گوید: «یکی دوتا خونه دیدم. فردا زودتر میام، بریم تو هم ببینیشون.»

با احساس درد، "آی" آرامی می گویم و سرم را کمی عقب می کشم.

-نکن. پولش چی؟

تنش را روی تخت می اندازد و با لحنی خسته اما مطمئن می گوید: «جور می شه.»

ماسک مو را از روی میز بر می دارم.

کنارش، روی تخت می نشینم و درحالی که انگشت هایم را میان موهایم فرو می کنم؛ می پرسم: «از کجا؟»

کمی به سمتم می چرخد و نگاهش را به دستم می دوزد.

-خونه می خوای یا نه؟

دستم را ثابت نگه می دارم و غر می زنم: «نباید بدونم پولش از کجاست؟ هنوز واسه وسایل خونه داریم قسط می دیم.»

ناگهان بلند می شود و با صدای نسبتا بلندی می گوید: «مگه تو قسطش رو می دی که نگرانشی؟ سرکار رفتنت هم بیخودیه. بشین تو خونه ات، خونه داریت رو بکن. بقیه اش با من.»

گیج شده نگاهش می کنم. نمی فهمم چه اتفاقی افتاده که اینگونه تغییر کرده و عصبی است.

با حرص می گویم: «اینطوری می خوای خونه بگیری؛ نگیر اصلا. تا آخر عمرم  
تو همین خر...»

لب هایم را توی دهانم می کشم و پس از نفس عمیقی ادامه می دهم: «همینجا بمونم  
خیلی بهتره. می خوای خونه بخری که پس فردا هم برگردی بگی مگه تو خونه  
رو خریدی؟ چی رو می خوای ثابت کنی مثلا؟»

از اتاق خارج می شود و بلند تر از من می گوید: «مردم همینش هم ندارن. از  
خدا هم باشه. جهیزی...»

ناگهان ساکت می شود و پوزخند با صدایی می زنم. آهسته به اتاق باز می گردد  
اما من با عجله از کنارش می گذرم.

تحمل او در این لحظه، حتی از اولین هم آغوشیمان هم سخت تر و وحشتناک تر  
است.

صدایم می زند و... صدایم می زند و ای کاش کر شوم تا دیگر صدایش را نشنوم.

جهیزیه را پدرم می توانست بخرد یا مادرم؟ کدامشان می توانستند از توی گور  
بیرون بیایند؟

-کجا می ری؟

بی آنکه بایستم یا نگاهش کنم، شالی که روی مبل افتاده است را بر می دارم و به  
سمت در می روم.

خانه بوی خوبی ندارد...

پیش از خروجم، ساق دستم را می کشد. نگاهش را به چشم هایم می دوزد و  
تکرار می کند: «کجا می ری؟»

لب هایم را بی دلیل کش می دهم و لبریز از درد، پاسخ می دهم: «قبرستون.»

مرا کاملا به سمت خودش می چرخاند و بی آنکه نگاهم کند، زمزمه می  
کند: «هومن رو دیدم.»

ناگهان تنم یخ می زند. پیش از ازدواجم با یزدان، اسم هومن را جز برای حسادت یحیی و حرف از گذشته بر زبان نمی آوردم و نمی شنیدم. اما حالا... حالا شنیدن این اسم که دروغ بزرگی درباره اش گفته ام، ترسناک است.

غرور و دل شکسته ام را به فراموشی می سپارم.

کاش حرف بزند تا بتوانم نفس لعنتیم را آزاد کنم.

انگار از نرفتتم مطمئن شده است که فاصله می گیرد و ادامه می دهد: «خواهرش سرطان داره.»

با نگاه او را که روی مبل می نشیند، دنبال می کنم.

-می خوان اسباب کشی کنن خونه ی پدریشون که این چند ماه آخر حال روحی خواهرش بهتر باشه.

خانه ی پدري هومن را خوب به یاد دارم. خانه ای ویلایی و ساده در انتهای همین کوچه بود...

لب هایم را توی دهانم می کشم. تکیه ام را از در می گیرم و درحالی که قدمی به سمت اتاق بر می دارم، لب هایم را آزاد می کنم و می پرسم: «برای همین افتادی دنبال خونه؟»

با عصبانیت پاسخ می دهد: «قبل از اینکه ببینمش دنبال خونه بودم.»

شال را جلوی در حمام از سرم می کشم و روی زمین پرت می کنم. آسوده شده ام...

ماسک مو را دوباره روی میز می گذارم و روی صندلی می نشینم.

امکان ندارد که هومن و یزدان، درباره ی من، با یکدیگر حرفی بزنند. یزدان بخاطر غرور و احتمالاً غیرتش و هومن... هومن شاید برای حیا و شخصیتش.

عصبانیت یزدان را حالا درک می کنم.

چشمم که به تصویر خودم در آینه میفتد، لبخند کجی می زنم. تحمل این زندگی هر روز سخت تر از روز قبل می شود و هیچ چیزی نمی تواند حالم را بهتر کند. با شنیدن صدای پای یزدان، کمی روی صندلی می چرخم و پشت به در می نشینم.

شاید خطاکار اصلی و آدم نادرست این زندگی من باشم اما او حق ندارد چیز هایی را به رویم بیاورد که دست خودم نبوده اند.

-چیزی نمی خوری؟

بلند می شوم و لباس هایی که عمه روی زمین گذاشته بود را بر می دارم. نه.

بشقاب سوپ را روی میز می گذارد. آنها را از دستم می گیرد و با فشار بر شانه ام، مجبورم می کند بنشینم.

-اگه تو از مریضی خسته نشدی، من از مریض داری خسته شدم.

بشقاب را دقیقاً رو به رویم می گذارد و قاشق را به سمتم می گیرد.

سرم را کمی بلند می کنم. به چشم هایش نگاه می کنم و برای بار دوم می پرسم: «پول خونه رو از کجا می خوای بیاری؟»

-اینجا رو می فروشم.

قاشق را از دستش می گیرم و غر می زنم: «خودم می خورم.»

سپس با تعجب ادامه می دهم: «مامانت قبول می کنه غریبه بیاد؟ سختش نیست؟»

نگاهش را طوری به قاشق توی دستم دوخته است که احساس می کنم تا وقتی آن را به سمت دهانم نبرم، پاسخی نخواهد داد.

به ناچار محتویات درون قاشق را قورت می دهم و دوباره سرم را بلند می کنم.

آسوده می شود که به آرامی می گوید: «می فروشمش به سامان. هم اون ها میان اینجا که بزرگتره، هم مامان تنها نمی مونه.»

قاشق را به بشقاب برمی گردانم.

-پولش رو دارن؟

سرش را به تایید تکان می دهد.

فکرش را نمی کردم دیدارش با هومن، چنین نتیجه ای داشته باشد. در واقع فکرش را نمی کردم که روزی با هومن رو به رو شود.

-کی می ریم؟

دوباره نگاهش را به آن بشقاب لعنتی می دوزد و بی تفاوت می گوید: «وقتی خوب شی.»

معترض صدایش می زنم اما او بی توجه اتاق را ترک می کند و با صدای نسبتاً بلندی می گوید: «اون خونه هم زیاد خالی نمی مونه.»

یزدان نگاه نگرانش را به مادرش می دوزد و صدای تلوزیون را کم می کند.

-می خوای برم سراغ عمه؟ شاید اون خبر داشته باشه ازش.

یحیی گم که نه، ناپدید شده و عمه بی حوصله تر از هر زمان دیگری است.

از روی مبل بلند می شود و با بی قراری می گوید: «نه، نه. زنگ بزنین به عاطفه بگید اون بهش زنگ بزنه. شاید جواب زنش رو بده. بالاخره مادر بچه اش.»

هنوز یک روز کامل هم از وقتی که آنقدر بهتر شده ام که بتوانم از خانه بیرون بروم، نگذشته است که دوباره دلواپسی میفتد به جانم.

یزدان هم از جایش بلند می شود و درحالی که گوشیش را به گوشش نزدیک می کند، با عصبانیت می گوید: «می خواد طلاق بده، بده دیگه. این بچه بازیا چیه در میاره؟ ط...»

چشمش که به من و احتمالاً اخم روی پیشانیم میفتد، سکوت می کند و با قدم های بلندی از خانه خارج می شود.

عمه نگران است و او به جای بهتر کردن حالش، نمک می پاشد روی زخم هایش...

نفس عمیقی می کشم و سرم را پایین می اندازم.

میترا عمه را مجبور به نشستن می کند و می گوید: «شاید رفته محل کارش.»

پیش از اینکه من و یا عمه واکنشی نشان دهیم، سامان وارد راهرو می شود و با ناامیدی می گوید: «سه روزه اونجا هم نرفته.»

با شنیدن خبری که سامان می دهد؛ عمه، میترا را کنار می زند و دوباره بلند می شود. بی جان به سمت در می رود و با بی قراری یزدان را صدا می زند.

-کجا موندی یزدان؟ عاطفه جواب داد؟

اما قبل از اینکه به در برسد، در باز می شود و عاطفه درحالی که دستش را روی شکمش گذاشته است؛ وارد می شود.

یزدان نیز پس از او وارد می شود و صدایش می زند و عاطفه، انگار که منتظر بوده است، قاطع می گوید: «نه. نه. یزدان خان. نه، مادر من. نه، میترا جون. نه، آقا سامان. نه، نغمه. نه. نه.»

دستش را رو به روی صورتش به چپ و راست تکان می دهد و بلند تر می گوید: «من دیگه به اون پسر بی غیرت و خیانت کارتون زنگ نمی زنم. الان هم اومدم وسایلم رو بردارم و برم.»

عمه قدم دیگری جلو می رود و ناله می کند: «نمی خواد باهش حرف بزنی. فقط بهش زنگ بزن شاید بخاطر بچه هم که شده جوابت رو بده.»

دست هایش را روی بازو های او می گذارد و ناله می کند: «خواب به چشم هام نیما. خواهش می کنم ازت. آره مادر، حق با توعه. بخدا پیداش کنیم گوشش رو



می کشم و می نشونمش سر زندگیش. غلط کرده تو رو نخواد. از تو بهتر از کجا می خواد پیدا کنه؟ تو دختر منی، تو عزیز منی. بزرگی کن بهش زنگ بزن. خواهش می کنم.»

التماس عمه، نگاه بی عاطفه ی عاطفه ای که دیگر آن آدم قبلی نیست و یزدان که مدام عمه را صدا می زند، دیوانه ام می کند. قدمی جلو می گذارم و می خواهم بروم عمه را از عاطفه دور کنم که او نگاهش را به من می دوزد.

پای توی هوا مانده ام را روی زمین می گذارم و بهت زده خیره اش می شوم. نگاهش مرا می ترساند. می ترسم دهان باز کند و چیزی بگوید که یزدان را دیوانه کند.

آب دهانم را قورت می دهم و بی آنکه پلک بزنم، منتظر می مانم. آرزو می کنم چیزی نگوید اما او، نفس عمیقی می کشد و آهسته می گوید: «تو چرا زنگ نمی زنی بهش نغمه؟ جواب هیچ کس رو هم که نده، حتما جواب تو رو می ده.»

نگاهم را به یزدان می دوزم و ناباور می گویم: «چی می گی؟»  
عمه ی مات مانده را کنار می زند و قدمی جلو می آید.  
-وقتی پیش تو از زن صیغه ایش گفته، یعنی خیلی براش عزیزی و باهات راحتی دیگه. تو که زنگ بزنی بهش حتما جوابت رو می ده.  
سنگینی نگاه یزدان و عمه، کشنده است.

دهانم را باز می کنم تا چیزی بگویم اما نمی توانم زبانم را توی دهانم بچرخانم و دوباره دهانم را می بندم.

یزدان چه فکری می کند؟ تنها که شویم، چه واکنشی نشان می دهد؟ من باید با این آشوب جدید چه کنم؟

عاطفه که نزدیک می شود، دل به دریا می زرم و به هر جان کنندی که هست،  
زبانم را می چرخانم و مسخره ترین چیز ممکن را می گویم: «گوشیم شکسته.»  
چرا به جای انکار و یا حتی توضیحی درباره زن صیغه ای یحیی که خود خاک  
بر سرم بودم؛ چنین چیز مسخره ای گفته ام؟

عمه بهت زده می پرسد: «چی می گی عاطفه؟»

او ساکت می ماند و عمه این بار مرا خطاب قرار می دهد: «تو می دونستی نغمه؟  
چرا چیزی نگفتی؟»

سنگینی آجر به آجر این خانه را روی سینه ام احساس می کنم. نمی توانم نفس  
بکشم و تمام تنم یخ بسته است.

عمه دوباره صدایم می زند و من، نمی فهمم چطور دوباره زبانم را می چرخانم و  
ناله می کنم: «من... آخه...»

نمی توانم ادامه بدهم. هرچه قدر بیشتر تلاش می کنم، حرف زدن سخت تر و  
سکوت آسان تر می شود.

با ناخن هایم به جان بازوی چپم میفتمم و تا می توانم، آن را می خارانم تا شاید  
استرسم کم شود.

عاطفه بی توجه به سوال بی پاسخ مانده ی عمه، دستش را درون کیفش فرو می  
کند و گوشی خودش را بیرون می کشد.

-سیم کارتت رو بذار تو این.

بی اختیار نگاهم را از دست دراز شده اش به سمتم می گیرم و به یزدان می  
دوزم.

لحنش وقت گفتن "برو سیم کارتت رو بیار." خشک، جدی و کشنده است.

می خواهم نفس عمیقی بکشم اما سینه ام آنقدر سنگین است که نمی توانم و با  
سری پایین افتاده و نفسی که ندارم، به سمت پله ها می روم.

اگر یحیی تماس مرا پاسخ دهد، همه چیز بدتر می شود و یزدان...  
با گنجی توی خانه به دنبال گوشیم می گردم و به یزدان و انتهای این روز  
طولانی فکر می کنم.

نمی دانم چند دقیقه است که نشسته ام وسط خانه و به پایه ی مبل که نمی دانم چه  
زمانی و چگونه رویش خط افتاده است، خیره ام. اما با شنیدن صدای پایی، به  
سرعت از جایم بلند می شوم و با دستپاچگی دوباره مشغول گشتن می شوم.  
-می خوای باهات همهانگ کنی که جوابت رو نده؟

ترسیده به سمتش می چرخم و او ادامه می دهد: «باهات حرف می زنی، ازش  
خبر داری؛ نه؟ چند وقته؟ از وقتی رفته یا از وقتی گفته می خواد زنش رو طلاق  
بده؟»

رو به رویم می ایستد و با همان نگاه سرد و لحن جدی می پرسد: «اگه عاطفه نمی  
اومد، تا کی می خواستی چیزی نگی؟»

قلبم توی سینه جمع شده است و نفرت، آنچنان رویش افتاده است که شک دارم به  
این زودی ها برود.

بازویم را فشار می دهد و بلند تر می پرسد: «تا کی نغمه؟ تا کی؟ تا وقتی مامان  
از نگرانی سخته می کرد؟»

به سرعت خودم را عقب می کشم و قلبم، هم صدا با نفرتم، فریاد می کشد: «چی  
می گی یزدان؟ این چند روز گوشیم رو دیدم اصلا؟ کجاست؟ سالمه؟ روشنه؟»

به سمت آشپزخانه می روم و بلند تر ادامه می دهم: «فکر کردی چون قبل  
از دواجمون اون بهم نزدیک بوده، الان هم هست؟»

بالاخره گوشیم را روی کانترو و پشت جعبه ی دستمال کاغذی می بینم و با  
عصبانیت آن را بر می دارم.

نگاهم را به چهره ی خونسرد یزدان می دوزم و با پوزخند می گویم: «به کی شک داری؟»

به اتاق می روم و بلند تر می گویم: «من؟ برادرت؟ خودت؟»

سوزنی را از جا سوزنی بر می دارم و درحالی که سعی می کنم سیم کارتم را بیرون بکشم، ادامه می دهم: «از کی مطمئن نیستی؟»

-از تو!

## فصل یازدهم

میان یحیی و من، از من مطمئن نیست. به برادرش که مرا وادار به انتخاب میان جدایی از او و یا رفتن از این خانه کرده بود؛ اطمینان دارد و به من، نه! توی چارچوب در ایستاده و با نگاه سردش، به من خیره مانده است.

سیم کارت را توی مشتم می فشارم و به سختی می پرسم: «چرا من؟ مگه چیکار کردم؟»

فکر می کنم که شاید وقتی بیمار بوده ام، توی خواب حرفی زده ام که اینگونه بی شک و تردید می گوید از من مطمئن نیست و ترس، جانم را می گیرد. بی آنکه نگاهش را از چشم هایم جدا کند و یا حالت چهره اش را تغییر دهد، قدمی نزدیک می شود.

-این زندگی رو دوست داری؟ من رو دوست داری؟  
انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشته ام.

آب دهانم را قورت می دهم و سرم را پایین می اندازم.  
-بریم زنگ بزنی به داداشت. عمه گناه دار...

از کنارش رد می شوم که شانه ام را می کشد و با صدای بلندی می گوید: «همه رو ول کن. جواب من رو بده. دوست داری زندگیت رو؟ شوهرت رو دوست داری؟»

نه! پاسخ من به تمام سوال های او، یک "نه" بلند و کش دار است. من نه این خانه و نه این زندگی و نه یزدان را دوست دارم و نه حتی او را شوهرم می دانم. او برای من هنوز هم برادر مردیست که دوستش داشتم، دوستش دارم، و تنها برای انتقام گرفتن از آن مرد، با او ازدواج کرده ام.

وقت گفتن "نمی دونی؟" نگاهش نمی کنم. سرم را تا جایی که می توانم پایین نگه می دارم تا حتی اتفاقی هم چشمم به چشمش نیفتد.

لعنت به عاطفه که هرچه می کشم از او و بی وقت حرف زدنش است.

یزدان با خشم شانه ام را تکان می دهد و بلند می پرسد: «چی بین تو و یحیاست که عاطفه اونطوری بهت نگاه می کنه و باهات حرف می زنه؟»

نباید ببازم. نباید او را مشکوک تر کنم. نباید اجازه دهم عاطفه، غرور و دل شکسته اش، تمام زندگیم را برای بار دوم بهم بریزد. بار اول دل عاشقش و انتخاب احمقانه اش همه ی زندگیم را زیر و رو کرد و حالا دل شکسته اش افتاده است به جان منی که مدت هاست از یحیی فقط خاطراتش را دارم...

با خشم خودم را عقب می کشم و پر حرص می گویم: «هیچی! هیچی بین من و اون برادر احمقت نیست. هیچی نیست. هی...»

بغض توی گلویم می شکنند و اشک چشم هایم را پر و صورتم را خیس می کند. با عجله از اتاق و سپس از خانه خارج می شوم.

نمی توانم جایی که یزدان ایستاده است و از یحیی می پرسد، دروغ بگویم و سالم بمانم. نمی توانم بودنم با یحیی را انکار کنم و قلبم از تبیدن نایستد. نه، نمی توانم...

کاش شجاع بودم، کاش سرپناهی داشتم و ای کاش یک نفر بود که هر اتفاقی که می افتاد، باز هم هوایم را داشت.

آن وقت با صدای بلند، خیره به چشم های لعنتی یزدان، فریاد می کشیدم و می گفتم میان من و آن برادر دیوانه اش چیز های زیاد و مهمی و بوده است و اگر او کمی بیشتر، تنها کمی بیشتر برای داشتنم جنگیده بود و من، کمی قوی تر بودم، حالا مجبور نبودم اینجا باشم و به آدم هایی جواب پس بدهم که هیچ از من و قلب بیچاره ام نمی دانند.

اما نه شجاع هستم و نه سرپناهی دارم و نه حتی کسی هست که هوایم را داشته باشد و من، مجبورم به سکوت...

عاطفه سیم کارت را توی گوشیش می گذارد و خیره به چشم هایم، می گوید: «زنگ بزن.»

عمه نشسته است روی مبل و نگاهش به گوشی توی دستم مانده است. نمی دانم نمی خواهد نگاهم کند و یا ذهنش آنقدر درگیر هست که باعث شده است به صورتم نگاهم نکند.

با تمام وجود آرزو می کنم یحیی پاسخ ندهد یا حداقل اگر پاسخ می دهد، عمه پس از شنیدن صدایش بی طاقت شود و پیش از من، به حرف بیاید. که اگر هیچ یک از این دو اتفاق نیفتد، واقعا نمی دانم چه آینده ای در انتظارم است...

انگشت لرزانم را روی صفحه می کشم. گوشی را به گوشم نزدیک می کنم که صدای یزدان بلند می شود: «بذار رو بلندگو.»

آب دهانم را قورت می دهم.

بی آنکه سرم را بلند کنم و به او که احتمالا روی پله ها ایستاده است، نگاه کنم؛ دستم را پایین می آورم.

پس از سه بوق، صدای گرفته و خش دا یحیی توی خانه می پیچد و قلبم توی سینه ی بیچاره ام می لرزد.

-چیه نغمه؟

چشم هایم را می بندم. دلم برای صدایش و نغمه گفتنش تنگ شده بود...

گوشی را میان انگشت هایم فشار می دهم و به سختی می گویم: «عمه نگر...»

اجازه نمی دهد ادامه دهم و بی حوصله می گوید: «نگران من نیست. نگران آبروشه.»

عمه از جایش بلند و به من نزدیک می شود.

با عجله گوشی را از دست عرق کرده ام می کشد و با گریه می پرسد: «کجایی یحیی؟ برگرد خونه پسر. برگرد خونه باهم حرف بزنیم.»

صدای خنده ی بی جان یحیی، دلم را آتش می زند.

خستگی، بی پناهی و تنهاییش را با جان و دل حس می کنم و درد توی تنم می پیچد.

-عاطفه رو نمی خوام مامان. عاطفه رو دوست ندارم مامان. هنوزم می گی برگردم؟ هنوزم می گی بیا حرف بزنیم؟ پیام چه حرفی بزنیم؟ پیام که چی بشه؟ که بگی زنته، بچه ات رو حامله ست، دوستش هم نداری مردونگی کن باهانش بمون؟ مگه من بچه خواستم ازش؟ مگه من گفتم عاشق من خر بشه؟

زیر چشمی به عاطفه نگاه می کنم. به دیوار تکیه می دهد و انگشت اشاره اش را روی صورتش می کشد.

عمه، پشت به جمع می ایستد. گوشی را به گوشش می چسباند و آهسته می گوید: «برگرد یحیی. برگرد، من هیچی نمی گم.»

عاطفه پوزخند می زند و میتره، آهسته می گوید: «می خواد هرطوری هست برگرده.»

عاطفه، بی توجه به او، قدمی جلو می آید. دستش را روی شانۀ ام می گذارد و می لرزم. سرش را به گوشم نزدیک می کند و آهسته می گوید: «به دوستت بگو یحیی و غیرت نداشته اش، ارزونی خودش.»

پیش از اینکه بتوانم به سمتش بچرخم، دور و سپس از خانه خارج می شود.

نگاه شکاک یزدان را جدی نمی گیرم و به حرف عاطفه فکر می کنم.

کدام دوست را می گوید؟

با گیجی به جای خالیش خیره می شوم و به مزده فکر می کنم. به جز او، دوستی ندارم که عاطفه او را بشناسد.



اما واقعا فکر می کند او صیغه ی یحیی بوده است؟ چرا باید چنین فکری کند؟

دوست دارم با صدای بلند به تصور و حدسش بخندم اما هق هق عمه و فریاد یزدان، باعث می شود ساکت بمانم.

یحیی گفته است نمی آید و عمه، بی طاقت تر شده است. گوشی را توی دستش فشار می دهد، با صدای بلند، گریه می کند و یزدان فریاد می کشد: «هیچیش نمی شه. بچه که نیست. انقدر گریه نکن، مریض می شی.»

عمه اما توجهی نمی کند. انگار دارد قوی ماندن های گذشته و سکوتش وقت دلگیری ها و غم هایش را جبران می کند که این چنین پر سوز گریه می کند.

میترا جلو می رود تا آرامش کند و من... من نابلد به ظاهر مجسمه شده، همانجا می ایستم و بی آنکه حتی نگاهشان کنم؛ به یحیی فکر می کنم. به اینکه کجاست و چه می خورد و چه می پوشد و چه می کند و به چه کسی و چه چیزی فکر می کند و... به همه ی چیز هایی که به او مربوط می شود فکر می کنم. به ترافیک و بحث و دعوا و بوسه های یواشکی کنار یخچال و آغوش های پنهانی گوشه ی حیاط و پیام های دلبرانه ی نیمه شب و به خودم فکر می کنم. به ازدواج مسخره ام و دل تنگ شده ام و غم عمیق و درد هایم و به هر چیزی که به گذشته ام مربوط می شود فکر می کنم. به یحیی فکر می کنم و باز هم همین چرخه ی لذت بخش عذاب آور، توی ذهن و دل مریضم تکرار می شود...

میترا و سامان عمه را برده اند توی حیاط تا شاید هوای آزاد، حالش را بهتر کند و یزدان، ایستاده است رو به روی منی که نشسته ام روی مبل.

من گردن شکسته ی غمگین دردمند!

نگاهش نمی کنم اما سنگینی نگاهش را، مانند بیشتر وقت ها، روی تمام وجودم حس می کنم. تمام وجودم از نگاهش درد می کند و او، ثانیه ای نگاهش را دور نمی کند.

آب دهانم را قورت می دهم و با خاراندن دستم، استرسم را پس می زنم.

حالم خوب نیست. ترسیده و نگرانم. می دانم صبر یزدان دارد تمام می شود و صبر من لعنتی هم مدتهاست که تمام شده است و به روی خودم نیاورده ام.

آرزو می کنم پس از دعایمان در خانه، بیخیالم شده باشد و حالا هم که خیره مانده است به من سیاه بخت، فقط و فقط توی ذهنش با خودش، من و برادرش درگیر باشد و حتی کلمه ای بر زبان نیاورد. نه برای اینکه نمی خواهم صدایش را بشنوم. برای اینکه دیگر نمی دانم در جواب حرف هایش چه باید بگویم...

-چرا جوابت رو داد؟

لب هایم را توی دهانم می کشم.

خدایی اگر هست، شک ندارم بنده ی فراموش شده اش من هستم و من.

که اگر فراموش شده هم نباشم، زبان من قطعاً با زبان او فرق دارد که آرزوها و حرف های دلم را اشتباه برداشت می کند!

یزدان بلند تر از قبل می پرسد: «چرا جواب زنش رو نداد و جواب تو رو داد؟»

نفس عمیقی می کشم. لب هایم تکان می دهم و آهسته می گویم: «چون دوستش نداره و می خواد ازش جدا شه.»

پوزخند می زند. قدمی جلو می آید و آهسته تر می پرسد: «چرا جواب مامان رو نداد ولی جواب تو رو داد؟»

می دانم می خواهد به چه چیزی برسد و کاری از دستم بر نمی آید.

نفس عمیق دیگری می کشم و کلافه می گویم: «از عمه ناراحته.»

دست هایش را دوطرف من، روی دسته های مبل، می گذارد و خیره به چشم هایم نجوا می کند: «چرا جواب میترا و سامان رو نداد ولی جواب تو رو داد؟»

چشم می چرخانم و مانند خودش نجوا می کنم: «وقتی آدم ناراحته، حوصله ی آدم هایی که خیلی بهش نزدیک نیستن رو؛ نداره!»

پیش از اینکه چیز دیگری بگوید، پر حرص می پرسم: «این ها رو هم نمی  
دونی؟»

بی توجه به چیزی که گفته ام، تکرار می کند: «چرا جواب هیچکس رو نداد ولی  
جواب تو رو داد نغمه؟»

چشم هایم را روی هم فشار می دهم. بازشان می کنم و برای ثانیه ای، خون به  
مغزم نمی رسد که احمقانه می گویم: «چون دوستم داره.»

دوستم ندارد. داشته باشد هم، من بی خبرم. داشته باشد هم، به کارم نمی آید. اما  
می گویم دوستم دارد که خشمم را خالی کنم و نتیجه اش می شود سیلی محکمی از  
مردی که همسرش هستم.

دستش که روی صورتم فرود می آید، "ببند دهنش رو" ی بلندش و نگاه  
خشمگینش، باعث می شود دیوانه تر شوم. بی اختیار و بی فکر دستم را بلند می  
کنم و محکم تر از او، به خیال خودم، توی صورتش می کوبم.

از گیج شدنش استفاده می کنم و دست هایم را می گذارم روی سینه اش. هولش  
می دهم و عقب و جیغ می کشم: «حق نداری روم دست بلند کنی.»

با عصبانیت و قدم های محکمی از پله ها بالا می روم و خودم را توی خانه حبس  
می کنم. در را از پشت قفل می کنم و ای کاش کلید دوم، توی خانه ی عمه نباشد.  
در بالکن را هم قفل می کنم و وارد اتاق می شوم.

نفس نفس می زنم اما نه از خشم و نه از بالا آمدن از پله ها. نفس نفس می زنم از  
هیجان. هیجان خالی شدن خشمم. هیجان به آرامش رسیدنم.

هیجان مات ماندن مردی که حالا، از او متنفرم و هیجان گریه نکردن و قوی  
بودنم؛ حتی به ظاهر.

می ایستم رو به روی آینه و خیره به چشم هایم که توی آغوش سفت و سخت  
نفرت، جا خوش کرده اند، لبخند می زنم.

هنوز هم غمگین و دردمندم و سمت راست صورتم، می سوزد و سرخ شده است اما صورت یزدان هم سرخ شده است حتما. سرخ هم نشده باشد، می سوزد. نسوزد هم، هرگز فراموش نمی کند که من هم مانند خودش سیلی محکمی به او زده ام. فراموش هم اگر بکند، من فراموش نمی کنم و همین برایم کافی است. صدای در خانه را می شنوم، به روی خودم نمی آورم و نگاهم را از آینه جدا نمی کنم.

عمر زن بودم، زن واقعی بودم، کوتاه بوده است. عمر زنانگی کردن و عاشقی کردنم و ستایش شدنم هم. عمر نفرت و قدرتش اما می خواهد طولانی تر از تمام آنها باشد که ذره ای کم نشده و قوی تر از قبل، چسبیده است به قلبم که نه، به تمام وجودم.

این بار اما، دیگر ناراحت نیستم. دیگر نگران نیستم و دیگر نمی خواهم پیش بزنم و به جهنم که نفرت خطرناک است و نتیجه ی خوبی ندارد.

-نغمه؟

دستم را می گذارم زیر چانه ام و پاسخ نمی دهم.

-در رو باز کن حرف بزنیم.

بلند حرف می زند و من برای اینکه مجبور نشوم صدایم را بلند کنم، از اتاق خارج می شوم.

روی مبل می نشینم و می گویم: «نمی خوام. آگه می خوام بیای خونه، می تونم برم خونه ی عمو. اما قول نمی دم وقتی صورت کبودم رو ببینه، واکنش خوبی نشون بده.»

مطمئن نیستم که درست بگویم اما می گویم که شاید یزدان مانند یحیی نباشد و کمی، تنها کمی از عمو و واکنشش بترسد.

لحنش شرمنده می شود: «کبود شده؟ باز کن در رو ببینمت نغمه.»

من اما بی تفاوت و با همان لحن قبل می پرسم: «مال تو چی؟ قرمز شده؟ فکر نکنم. آخه دست من که به اندازه ی دست تو سنگین نیست.»

-آینه ندارم اینجا. بیا در رو باز کن.

احساس می کنم خنده اش گرفته است و همین باعث می شود دوباره عصبی شوم. با حرص از جایم بلند می شوم. به سمت در قدم بر می دارم و با عصبانیت، کلید را توی قفل می چرخانم.

در را به سمت خودم می کشم و به او که ایستاده است رو به رویم، خیره می شوم.

حدسم درست بوده است! لبخند روی لب هایش، دیوانه ام می کند.

-جدا داری می خندی؟!!

به سرعت لبخندش را جمع می کند. چشم هایش، خنده را فریاد می زنند و با این وجود دروغ می گوید: «نه.»

چطور می تواند بخندد؟ اصلا به چه چیزی می خندد؟ چه چیز خنده داری میان من و او وجود دارد؟ عصبانیت و دلگیریم برایش شوخی است؟  
-ببینم صورتت رو.

دستش را جلو می آورد تا صورتم را بچرخاند اما سرم را عقب می کشم.

-دست نزن به من. حالم بهم می خوره ازت.

کف دستم را وسط سینه اش می کوبم و جیغ می کشم: «ازت متنفرم.»

نگاهم را مستقیم به چشم هایش می دوزم. دوباره کف دستم را روی سینه اش می کوبم و بلند تر می گویم: «ازت متنفرم یزدان.»

می خواهم تنفر را توی چشم هایم ببینم تا شاید بفهمد که توی متنفر بودن از او، به کجا رسیده ام. تا بفهمد راهی نمانده. تا شاید دست از سر دل بی صاحبم بردارد و برود پی کارش.

می خواهم حرف هایم را تکرار کنم که آهسته می پرسد: «چون زدم تو صورتت؟»

نگاهم را می دزدم و عقب می روم.

-چیز کمیه؟

دوباره نگاهش می کنم و بلند تر می پرسم: «آره؟ آره با غیرت؟ آره پسر بزرگه  
ی مامانت که جای آروم کردنش اومدی یقه ی من رو گرفتی که چی بین من و  
اون داداش احمقته؟ آره؟!»

"داداش احمقش"، همان یحیاست. همان مردی که نگرانش هستم. همانی که  
فراموش کردن گذشته ای که با او داشتم، شدنی نیست. همان مردی که نمی دانم  
کجاست و نمی...

-یکی دیگه بزنی تو صورتم، چند تا مشت و لگد دیگه هم بزنی بهم، آروم می  
شی؟ برم مامانم رو آروم کنم، تو آروم می گیری؟ برم کل شهر رو بگردم دنبال  
داداش احمقم و برش گردونم خونه، آروم می شی؟

نمی رود دنبال یحیی و فقط می گوید که یک چیزی گفته باشد، که با دلم بازی کند  
تا آرام بگیرم اما حتی اگر یحیی را پیدا کند هم آرام نمی شوم.

پیدا شدنش به چه کارم می آید وقتی نمی توانم کنارش باشم؟

-نه!

داخل می شود و دو قدم عقب می روم.

-چیکار کنم؟

نگاهم را توی خانه می چرخانم و به صورتش خیره می شوم. چشم می دوزم به  
چشم هایش و تمام وجودم تیر می کشد از دوست نداشتنش، از یحیی نبودنش و از  
یزدان بودنش!

نفرت زبان باز می کند به جای من، خارج از اختیارم و بی رحمانه، نجوا می  
کند: «برو.»

در را می بندد و بهت زده می پرسد: «چی؟»

دوباره نگاهم را توی خانه می چرخانم. اینجا، جای من نیست. خانه ی من نیست. حتی وسایل این خانه هم مال من نیستند. هیچ وابستگی و دلبستگی به هیچ چیز این خانه ندارم...

سهم من از اینجا و این زندگی، لباس هایم هستند و نفرتم!

آب دهانم را قورت می دهم.

دیوانه وار دست راستم را می خارانم و فکر می کنم چطور به او بگویم که از انتخابم پشیمانم و چه قدر خسته ام از زندگی کنار مردی که دوستش ندارم...

به نتیجه که نمی رسم، دوباره دست به دامن نفرتم می شوم و او، آماده برای دل شکستن، با صدایی رسا، به جای من، پاسخ می دهد: «می خوام جدا شم ازت.»

بهت یزدان، لحظه به لحظه بیشتر می شود و بار روی شانه هایم که نه، بار روی قلبم، سبک تر.

با احتیاط قدمی به سمتم بر می دارد و آهسته صدایم می زند.

دست هایش را به سمتم دراز می کند و دوباره خودم را عقب می کشم.

-دیگه نمی تونم باهات زندگی کنم.

## فصل دوازدهم

سکوت، تمام خانه را پر کرده است.

نگاهش نمی‌کنم و نگاهش روی صورتم ثابت مانده است. بی‌رحم شده ام و او را مات بی‌رحم کرده ام.

نمی‌دانم چند دقیقه توی سکوت می‌مانیم که بالاخره به حرف می‌آید و می‌پرسد: «همین الان این رو فهمیدی؟»

نفس عمیقی می‌کشم. به دیوار تکیه می‌دهم و آهسته می‌پرسم: «فرقی می‌کنه؟»  
-آره.

جلو می‌آید و چون چسبیده ام به دیوار، راه فراری هم ندارم.

-چرا؟

سرش را کمی خم می‌کند و لب‌هایش را رو به روی چشم‌هایم، تکان می‌دهد.

-چرا نغمه؟ چی اذیتت می‌کنه؟ چی شده؟

سرم را کج می‌کنم و آهسته می‌گویم: «نمی‌دونم.»

نمی‌توانم حقیقت را به او بگویم. اگر حقیقت را بفهمد، همه چیز بدتر خواهد شد.

اگر بفهمد برادرش را دوست داشته ام و هنوز هم دوستش دارم و اگر بفهمد صیغه اش بوده ام و اگر بفهمد یحیی مجبورم کرده بود میان طلاق و رفتن از این خانه، یکی را انتخاب کنم؛ قطعاً دیوانه خواهد شد.

پوزخند وحشتناکی می‌زند و غر می‌زند: «به من نگاه کن.»

توجهی نمی‌کنم و پس از چند ثانیه، دوباره و با عصبانیت تکرار می‌کند: «نگام کن.»

مجبور می‌شوم سرم را بچرخانم و نگاهم را به چشم‌هایم بدوزم.

-نمی‌دونی؟!!



خیره به چشم هایم، سوالش را تکرار می کند و دستش را روی بازویم می گذارد.

پاسخ که نمی دهم، آهسته می پرسد: «بخاطر بچه ست؟»

بازویم را نوازش می کند و ای کاش دست بردارد از لمس گاه و بی گاه تنم.

ادامه می دهد: «قبول دارم که تو اون مورد خیلی اذیتت کردم ولی...»

پسش می زنم درحالی که به سمت مبل می روم، زمزمه می کنم: «فقط اون نیست.»

-خب؟ دیگه چیه؟

روی مبل می نشینم و شروع به خاراندن رانم می کنم. چه بگویم؟ چطور بگویم؟

چگونه دلیلی پیدا کنم که بفهمد به ته خط رسیده ایم و دست از سرم بردارد؟

چشم هایم را می بندم و بی اختیار اولین باری که پس از عقد، از او دلگیر شدم را به یاد می آورم.

-اولین باری که دعوا کردیم رو یادت میاد؟

وقت پرسیدن "خونه ی خاله ات بودیم؟" تردیدش را حس می کنم.

با کلافگی سرم را به چپ و راست تکان می دهم و می گویم: «نمی خوام

درموردش باهات حرف بزنم. سخته.»

مبل را دور می زند و دقیقاً رو به رویم، می ایستد. پیش از اینکه او هم مانند

یحیی جلوی پاهایم بنشیند، به سرعت از جایم بلند می شوم و می گویم: «نمی دونم

چمه. نمی دونم چرا اینطوری شدم. فقط می دونم دیگه نمی تونم با تو زیر یک

سقف زندگی کنم.»

سرم را به سمتش می چرخانم و به ناچار اضافه می کنم: «باور کن مشکل از تو

نیست. فقط من...»

شانه هایم را بالا می اندازم و تکرار می کنم: «نمی دونم.»

اما حقیقت این است که خوب می دانم چه مرگم شده است. خوب می دانم درد و غم یحیی دیوانه ام کرده است و باعث شده است اینگونه به سیم آخر بزنم.  
-یک مدت از خونه می رم.

لب هایم را توی دهانم می کشم و او با آرامش عجیبی می گوید: «یکی دو هفته دور باشیم، همه چیز حل می شه.»

نمی دانم توی مغزم چه اتفاقی می افتد که نمی توانم مخالفت کنم و احمقانه اجازه می دهم به درست شدن چیزی که از ابتدا خراب بوده است؛ امیدوار شود.

-کجا می خوای بمونی؟

به سمت اتاق می رود و می گوید: «تا اومدن یحیی می رم پایین پیش مامان. یحیی که بیاد، می مونم کارگاه.»

از اتاق خارج و وارد دستشویی می شود.

نگاهم را به ترک دیوار می دوزم.

بازگشت یحیی؟ چه قدر باور بازگشتش برایم سخت است...

دست از خاراندن رانم می کشم و به سختی می پرسم: «اگه بعد دو هفته...»

اجازه نمی دهد حرفم را تمام کنم و با امیدواری می گوید: «می شه. حل می شه.»

دوباره به اتاق می رود و ثانیه ای بعد، با یک شلوار گرمکن، تیشرت ساده ی آبی رنگ، مسواک و شانه اش، بیرون می آید.

-تنهایی نمی ترسی؟ می خوای تو بری پایین که تنها نباشی؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و کوتاه می گویم: «نمی ترسم.»

سوئیچ ماشین را از روی این بر می دارد و آهسته می پرسد: «چیزی لازم نداری؟»

نگاهش نمی‌کنم. سرم را پایین می‌اندازم و آهسته‌تر می‌پرسم: «به مامانت چی می‌گی؟»

پاهایش را می‌بینم و می‌فهمم که نزدیک می‌شود.

شروع به خاراندن آرنجم می‌کنم.

کاش خودش توضیح دهد تا مجبور به پرسیدن سوالی نباشم.

نزدیک به من، خم می‌شود و دستمالی از توی جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز بر می‌دارد.

-می‌خوای چی بگم؟

لب‌هایم را با زبان‌تر می‌کنم. چانه‌ام را می‌خارانم و پاسخ می‌دهم: «نمی‌دونم.»

با نگاهش حرکت دستم را دنبال می‌کند اما برخلاف یحیی که در هر شرایطی، نسبت به این کار حساسیت نشان می‌دهد، بی‌تفاوت به سمت در می‌چرخد و می‌گوید: «اگه چیزی لازم داشتی زنگ بزن.»

پس از رفتنش، همانجایی که ایستاده‌ام، می‌نشینم و به در بسته‌ی خانه خیره می‌شوم.

بی‌خبری از فردا و فکر آینده‌ای که نمی‌دانم چطور خواهد بود، نگرانی و استرس شدیدی را به‌جانم می‌اندازد. پس از جداییم از یزدان، دیگر خانه‌ی عمه‌جایم نخواهد بود. دیگر نمی‌توانم با عمه‌رو در رو شوم و روز و شبم را کنار او و یزدان بگذرانم. ماندن در خانه‌ی عمو هم با وجود ویدا، کار آسانی نخواهد بود. نگاه پرترحم زعمو، حرف‌های سنگین عمو و کنایه‌ها و زخم‌زبان‌های ویدا را هم اگر تاب بیاورم، مزاحم آرامششان بودن را نمی‌آورم.

نگاهم که به تلفن می‌افتد، بی‌اختیار از جایم بلند می‌شوم.

حالا که دیگر توی تهران جایی ندارم، مجبورم به خاله‌پناه ببرم. خاله‌ای که برایم غریبه است.

به یادآوردن شماره اش، دو دقیقه طول می کشد.

روی مبل می نشینم و خیره به تلوزیون خاموش، منتظر پاسخش می مانم. نمی دانم چه باید بگویم و چطور درخواستم را مطرح کنم که مجبور به توضیح اضافی نشوم.

حالم بهم می خورد از خودم و زندگیم. حالم بهم می خورد از اینکه با این سن و سال، این چنین بی دست و پا هستم. شاید اگر کمی بیشتر تلاش می کردم و کمی کمتر توی درد و غصه می ماندم، حالا وضعیتم این نبود.

اگر از همان ابتدا یحیی را قبول نمی کردم، حالا مجبور نبودم به فکر رفتن به جایی باشم که بیشتر از دو روز ماندن در آنجا برایم سخت باشد.

یحیی! یحیی در تمام زندگیم می درخشد. در مشکلاتم، در خنده ها و گریه هایم، در کابوس هایم، در همه جای زندگی لعنتیم او و خاطراتش حضور دارند.

پشیمان از تماس با خاله، دستم را پایین می آورم و گوشی را روی میز رها می کنم.

حتی خانه ی او هم جای من نیست. اصلا، هیچ جا جای من دل شکسته و مغز بی فسفرم نیست. هیچ جا برای زنی که من باشم، که عاشق یحیی باشم، که شکسته ی گذشته باشم، مناسب نیست. هیچ جا جای منی که با زندگی خودم و یزدان بازی کرده ام؛ نیست.

ناگهان ترنم توی ذهنم پررنگ می شود. ترنمی که چه بی گناه و چه با گناه، مجبور به حبس شد. حالا چه می کند؟ اگر آزاد شده باشد، کجا زندگی می کند؟ خانه ی پدرش؟ خانه ی پدری که آبرو حرف اول و آخرش است؟

اگر ترنم جایی برای ماندن پیدا کرده باشد، من هم پیدا خواهم کرد...

کلافه از سیاهی صفحه ی تلوزیون و افکار درهمم، نگاهم را پایین می کشم و به تلفن خیره می شوم.

فکر تماس با یحیی، افتاده است توی ذهنم و با وجود تلاشم برای نادیده گرفتنش، باز هم در مرکز ذهنم قرار دارد. هیجان شیرین شنیدن صدایش، حرف زدن با او، دوباره صدا شدنم، زیر پوستم می دود.

دستم را دراز می کنم و تلفن را بر می دارم.

صفر و نه اول شماره را می گیرم و فکر می کنم زنگ که زدم، باید چه بگویم؟ او چه می گوید؟ اصلا اینکه می خواهم جدا شوم، برایش اهمیتی دارد یا خیلی دیر شده است؟

یک و نه بعدی شماره اش را هم می گیرم و ناگهان و بی دلیل از روی مبل بلند می شوم.

هنوز شماره را کامل نگرفته ام و دستپاچه ام. وای به حال وقتی که صدایش را بشنوم.

برای بی استرس شنیدن صدایش، بی نهایت دلتنگم...

دلتنگی زورش به عقم می رسد و انگشت هایم را به سرعت حرکت می دهم؛ شماره اش را کامل می کنم و به جهنم که ممکن است کارم اشتباه باشد.

منتظر پاسخش می مانم و لعنت به من و لجازیم با خودم، او و قلب های عاشقمان. لعنت به من که به او و عشقش شک کردم. لعنت به عاطفه و تصمیمش که باعث این شک بود. لعنت به...

تماس طولانی شده است و حدس می زنم قرار نیست دلتنگیم رفع شود.

غمگین از نشنیدن صدایش، دست از لعنت کردن خودم و عاطفه می کشم و تلفن را روی مبل می گذارم.

قلب یک دنده ام هنوز هم عاشق یحیی است.

عاشق مردی که اگر یک نفر دیگر برایم توصیفش می کرد و می گفت که با وجود همسرش، همسری با ظاهر بی نقصش، رفته است سراغ یک دختر دیگر؛ قطعاً از او خوشم نمی آمد.

اما کسی او را برایم توصیف نکرده و خودم او را دیده، شناخته، با او زندگی کرده ام و عاشقش شده ام.

شده ام یک عاشق لجباز و کمی خودخواه و صد البته تنها و بی کس...

به دیوار های خانه که نگاه می کنم، درد در سینه ام که نه، در تمام وجودم می پیچد.

کجا باید بروم؟ زیر کدام سقف باید به این زندگی پر از ننگم ادامه دهم؟

تن دردمند دلتنگ عاشق پیشه ام را می کشانم توی اتاق خواب و پرتش می کنم روی تخت دونفره اش با یزدان و بی پناه تر از تمام سال های گذشته، زیر گریه می زنم.

نگاهم را با نگرانی به تقویم می دوزم. از زمان پریودم گذشته است و هیچ نشانه ای از پریودی ندارم.

لب هایم را توی دهانم می کشم و سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

امکان ندارد حامله باشم. آخرین بار...

با یادآوری آخرین بار، به سرعت به سمت تلفن خم می شوم.

از آخرین بار چیزی جز درد روحی به یاد نمی آورم.

پس از یک هفته ندیدن و حرف نزدن با یزدان، با عجله شماره اش را می گیرم و گوشی را به گوشم می چسبانم.

حالا که دارم به جدایی از او نزدیک می شوم، فقط بارداری را کم دارم!

حالا که می خواهم یزدان را مطمئن کنم امیدی به ادامه ی این زندگی غیر مشترکمان نمانده هست، همین را کم دارم که آرزویش برآورده و بچه ای و بال گردنم شود.

پاسخ که می دهد، زبانم را گاز می گیرم تا خودم را کنترل کنم و بتوانم با آرامش حرف بزنم.

آرام که می گیرم، سلام آهسته ای می گویم و در پاسخ احوال پرسیش، یک "ممنون" می چسبانم تنگ یک "خوبم" و بعد می پرسم: «کجایی؟»

-دارم بر می گردم. چیزی لازم داری؟

آب دهانم را قورت می دهم. از روی مبل بلند می شوم و به سختی زمزمه می کنم: «می تونی بیبی چک بخری؟»

و پیش از اینکه سوالی بپرسد، با عجله اضافه می کنم: «هیچ علائمی ندارم و حالم خوبه ولی پریودم عقب افتاده. یکم نگران شدم.»

-ده دقیقه ی دیگه می رسم. چیز دیگه ای نمی خوای؟

واکنش معمولی و بیخیالیش، استرس و نگرانیم را کم می کند. اگه یک درصد هم فکر می کرد که امکان بارداریم وجود دارد، قطعاً باید خوشحال می شد اما آنقدر بی تفاوت رفتار کرده است که گمان می کنم از باردار نبودنم مطمئن است.

-نه. می شه از در بالکن بیای بالا؟

باشه ای می گوید و تماس را قطع می کند.

وارد آشپزخانه می شوم و درحالی که لیوانی را از آب پر می کنم، زیر لب می گویم: «حامله نیستم. امکان نداره. نباید بچه دار شم. ولی اگه واقعا حامله باشم...»

بی آنکه ذره ای از آب بنوشم، آن را توی سینک خالی می کنم و با قدم های بلد و پر سرعتی به سمت اتاق خواب می روم.

رو به روی آینه می ایستم و تیشرت آبی رنگم را کمی بالا می دهم.

حتی اگر باردار باشم هم به این زودی ها تغییری در اندامم ایجاد نمی شود اما بی هیچ دلیلی، دستم را روی شکم می گذارم. نمی دانم به دنبال چه چیزی می گردم و یا می خواهم چه چیزی را احساس کنم اما بی اختیار به گذشته فکر می کنم.

به دوره ی دوری از زندگیم. احتمالا هفده، هجده سالگیم. همان روز هایی که می ایستادم رو به روی آینه و درست مانند همین حالا، دستم را می کشیدم روی شکم. آن زمان تصور می کردم باردارم و برای آینده ی بچه ی بی پدر از زیر بته عمل آمده ام، رویپزدازی می کردم.

حالا اما دستم را می کشم روی شکم و تنها چیزی که به آن فکر می کنم، نبودن بچه ایست که هم پدر دارد و هم مادر. پدر و مادری که قفل هم نیستند!  
به شکم تقریبا تخته خیره می شوم.

یزدان به جز چند باری وقت عشق بازی با من، از بدنم چیزی نگفته بود اما یحیی...

نگاهم را از شکم جدا می کنم و لباسم را پایین می کشم.

یحیی تمام مدت از زیبایی تنم حرف می زد و اعتماد به نفس چال شده ام را بیدار می کرد.

صدای باز شدن در را که می شنوم، با استرس از اتاق خارج می شوم.

سلام آهسته اش را آهسته تر از خودش پاسخ می دهم و دستم را برای گرفتن آن لعنتی جلو می برم.

نمی خواهم برای ثانیه ای به یزدان نگاه کنم و امیدی توی چشم هایش ببینم. نمی خواهم نگاهم به نگاهش گره بخورد و فکر کند دلتنگش هستم. می خواهم بدانم که اگر اینجا و رو به رویش ایستاده ام تنها برای آن بسته ی توی دستش است. برای اینکه آن را با خودم به دستشویی ببرم و مطمئن شوم جنینی درونم شکل نگرفته است و زودتر خودم را از این زندگی و از او جدا کنم.

بیبی چک را از دستش می گیرم. به سرعت به سمت دستشویی می روم و دقیقا همین حالا و در این موقعیت ترسناکِ حال بهم زن، دچار حبس ادرار می شوم!



لب هایم را روی هم فشار می دهم و صدای بدی را از پشت لب هایم خارج می کنم تا کمی از حرصم خالی شود.

دلم می خواهد مثانه ی زبان نفهم وقت شناس کوفتیم را در بیاروم و بیاندازمش جلوی سگ ها. حالا چه وقت این مسخره بازی هاست؟

با درد گرفتن زانوهایم، یکی از دست هایم را به سمت لوله هایی که رو به رویم و روی دیوار هستند دراز می کنم و کف دستم را رویشان می گذارم تا شاید سرما، مثانه ی احمقم را به خودش بیاورد. پس از چند دقیقه ی نفس گیر، بالاخره موفق می شوم.

در نهایت از جایم بلند می شوم و با امیدواری به بیبی چک نگاه می کنم.

مادر بودن را نمی خواهم. حداقل، حالا و با یزدان نمی خواهم.

تکیه می دهم به در دستشویی و همانطور که به آن نگاه می کنم، دوباره دستم را روی شکم می کشم. شکمی که آرزو می کنم بچه ای در آن نباشد.

با دیدن دو خطی که پررنگ می شوند، با وحشت بیبی چک را توی سطل آشغال می اندازم و به سرعت از دستشویی بیرون می روم.

انگار که با انداختنش توی سطل این واقعیت که چیز جان داری توی شکم دارم، از بین می رود.

بچه ای که نمی خواهمش، بچه ای که پدرش را نمی خواهم، بچه ای که مادرش من مریض افسرده ی احمق هستم، بچه ای که اگر به پایین شکم پدرش خوب رسیدگی شود صدایش در نمی آید، نباید به دنیا بیاید. نباید جان بگیرد. نباید بودن را انتخاب کند و نباید بخواد که بیاید. نباید، نباید، نباید!

بچه ای که مادرش عاشق برادر پدرش است، اگر بیاید آینده اش که نه، تمام زندگیش سیاه خواهد شد. بچه ای که مادرش فاصله ای با خودکشی ندارد، نبودنش بهتر از بودنش است.

بی توجه به "چی شد؟" گفتن های پدر بچه ی نفرین شده ام، وارد اتاق می شوم و با دست و پای لرزان لباس هایم را عوض می کنم.

پیش از اینکه بتوانم شلوارم را بپوشم، یزدان دست هایم را می گیرد و با صدای نسبتا بلندی می پرسد: «چیکار می کنی نغمه؟»

نمی فهمد یا خودش را زده است به نفهمی؟ نمی فهمد که بچه اش توی شکم دارد رشد می کند و باید زودتر جلوی بزرگ شدنش را بگیرم؟ نمی فهمد که اگر جلوییش را نگیرم، می شود زنجیر پایم و خودش را بدبخت و مرا بدبخت تر می کند؟ نه، قطعاً نمی فهمد.

پیش می زنم و با کلافگی به دنبال دفترچه بیمه ام می گردم. تا همین دیروز جلوی چشمم بود و حالا که می خواهمش، گم شده است.

دور خودم می چرخم که دوباره دست هایم را نگه می دارد و بلند تر می پرسد: «کجا می خوامی بری؟»

برای ثانیه ای نگاهم گره می خورد به نگاهش و خشم، بیش از پیش می سوزاند وجودم را.

نمی توانم اجازه دهم فقط برای خودخواهی او، این چیزی که توی وجودم شکل می گیرد و رشد می کند پایش را به دنیایی بگذارد که جز سیاهی چیزی ندارد.

خودم را تکان می دهم تا رهایم کند و با صدای بلندی پاسخ می دهم: «می خوام بندازمش. نمی خوامش.»

تکان خوردن هایم فایده ندارد و محکم تر از قبل دست هایم را نگه می دارد.

-حامله ای؟

به شدت بدنم را تکان می دهم و وقتی بالاخره خودم را از او دور می کنم، از اتاق خارج می شوم.

با اینکه خوب می دانم چه می خواهم و باید چه کنم، دست و پایم را گم کرده ام و نمی توانم خودم را کنترل کنم.

تمام بدنم از خشم تیر می کشد.

دفترچه بیمه ی بی صاحبم هم شوخیش گرفته و معلوم نیست کجای این خانه ی نفرین شده، پنهان شده است.

با اینکه تقریباً مطمئن هستم دفترچه ام روی این نیست اما با عصبانیت، تمام وسایل رویش را بهم می ریزم و زیر لب غر می زنم: «هیچی تو این خراب شده سرجاش نیست. دفترچه ام رو کجا گذاشتی؟»

وارد آشپزخانه می شوم و صدای یزدان را می شنوم.

-دست خودت بود آخرین بار.

و سپس خودش هم وارد آشپزخانه می شود و آهسته زمزمه می کند: «این بچه نهایت یک ماهشه. یکی دو ساعت صبر کنی چیزی نمی شی. بیا بشین اینجا. شاید اصلاً اون درست نباشه.»

به سمتش می چرخم و به چهره ی خونسردش خیره می شوم.

چرا تعجب نکرده است؟ چرا انقدر بی تفاوت به من آتش گرفته نگاه می کند؟

با یادآوری آخرین هم آغوشیم با او، با بهت نجوا می کنم: «کار خودتو کردی.»

قدمی نزدیک می شود که به سرعت عقب می روم و کمی بلند تر تکرار می کنم: «کار خودتو کردی.»

انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم و با عصبانیت می گویم: «بهت گفتم قرصام تموم شده گفتی خودم حواسم هست؛ نگفتی؟»

ساکت ایستاده است کنار یخچال و نگاه نمی کند.

باورم نمی شود چنین کاری با من کرده باشد. باورم نمی شود برای رسیدن به خواسته اش،

مانند یک عروسک با من رفتار کرده باشد. باورم نمی شود با وجود تمام قول هایی که آن روز لعنتی زیر گوشم داده بود، مرا این چنین به خاک سیاه نشانده باشد.

عصبانی از سکوتش، فریاد می کشم: «بهت گفتم بچه نمی خوام. گفتم حال خوب نیست. گفتم اذیتم نکن. مگه همون شب نگفتی تا من هم بچه نخوام، مجبورم نمی کنی؟»

با دو قدم بلند خودم را به او می رسانم و در برابر چشمانش با صدای بلندی می گویم: «چطوری تونستی؟ من حالم بد بود. چرا اینکار رو کردی یزدان؟»

کف دستم را روی سینه اش می کوبم و بریده از تمام دنیا، جیغ می کشم: «ازت متنفرم. ازت متنفرم. چرا هیچی نمی گی؟»

دست هایم را مدام به سینه اش می کوبم و با صدای بلند زیر گریه می زنم.

اشکم دم مشکم است و حالم بهم می خورد از خودم، ضعفم و تمام زندگیم. دلم آنقدر شکسته است که هزاران تکه شده و تکه هایش زخم می زنند به روحم. روحی که قطعاً به زودی از بین خواهد رفت...

-آروم باش نغمه.

مچ دست هایم را میان انگشتانش فشار می دهد و می گوید: «هیس. نفس عمیق بکش.»

پر حرص نگاهش می کنم و فریاد می کشم: «چطوری آروم باشم؟ می فهمی چی می گی؟ می دونی چیکار کردی؟»

دست هایش که ثل می شوند، با عجله از او دور می شوم و بلند تر فریاد می زنم: «نفس عمیق بکشم، همه چیز حل می شه؛ آره؟ نفس عمیق بکشم، این بچه ای که ساختی از بین می ره؟»

گیج شده، عصبی و بی هدف توی سالن خانه، می چرخم و غر می زنم: «وای، وای، وای یزدان. ازت متنفرم.»

قندان روی کانترا را بر می دارم و بی فکر به چیزی به جز خشمم، آن را به سمت دیوار پرت می کنم و بلند تر از تمام فریاد های قبلیم، داد می زنم: «از این خونه، از این زندگی، از این بچه، از همه چیز متنفرم.»

مشت هایم را بی رحمانه به شکمم می کوبم و دوباره و دردناک تر از قبل صدای گریه ام را آزاد می کنم.  
-نکن. نکن دیوونه.

با قدم های بلندی به سمت می آید و من دیوانه شده، نه تنها سر بلکه تمام تنم را به دیوار می کوبم.

دست هایش را به دورم می پیچد و بالاخره موفق می شود مرا ثابت نگه دارد.  
- بسه، نکن. نکن نغمه. بیا دو دقیقه اینجا بشین.

مرا به دنبال خودش می کشد و مصرانه تکرار می کند: «بیا.»

مجبورم می کند روی مبل بنشینم. خودش نیز کنارم می نشیند و نگاهش را به چشم های خیسم می دوزد.

چطور می تواند آشوب بودنم را ببیند و این چنین خونسرد نگاهم کند؟!  
-اشتباه کردم.

شانه ام را به آرامی ماساژ می دهد و شرمنده تر از پیش ادامه می دهد: «هرچی بگی حق داری. ولی دو دقیقه بشین، بذار باهم حرف بزنیم.»

نفس پر حرصی می کشم. نگاهم را مستقیم به چشم هایش می دوزم و مخالفت می کنم: «نمی خوام با تو حرف بزنم. تو حرف زدند بلدی؟ تو فقط بلدی گند بزنی ب...»

با کلافگی سرم را به سمت مخالفش می چرخانم.

ادامه ی بحث را بی فایده می دانم و سکوت را در برابر این آدم خودخواه و حال بهم زنی که رو به رویم نشسته است؛ ترجیح می دهم.

او چه می فهمد از درد من؟ او چه می فهمد از ترس هایم و چه می فهمد از عشق ناکام مانده ی لعنتیم؟!

بازوهایم را هم ماساژ می دهد و چه احمق است که فکر می کند درد و زخمی که به قلبم زده است را می تواند با ماساژ دادن بدنم التیام بخشد.

اصلا مگر این دردی که قلبم را پر کرده است؛ التیام یافتنی است و درمانی هم دارد؟

-دلت نمی خواد اون بچه هرچی خودت نداشتی رو داشته باشه؟ یکی رو به دنیا بیاری و دنیا رو بریزی به پاش؟

پوزخندی به تصوراتش می زنم. فکر می کند با این وضعیت مسخره ی زندگی زناشویمان می تواند هرآنچه من نداشته ام را به این جنین بدهد و این دنیای به درد نخور کثافت را به پایش بریزد؟

دستش را زیر چانه ام می گذارد و مجبورم می کند دوباره نگاهش کنم.

حالم را بهم می زند شور و اشتیاق توی نگاهش. حالم بهم می خورد از لبخند پهنش و ای کاش بتوانم مشتم را توی فکش بکوبم و دندان هایش را بشکنم.

-می دونم از مادر شدن می ترسی اما به چیزایی که می گم فکر کن. فقط فکر کن. به اولین ضربان قلبش، به اولین باری که به شکمت لگد می زنه. اولین باری که بغلش می کنی. خنده هاش. چهاردست و پا راه رفتنش. بلند شدنش و راه افتادنش...

سکوتِ سردم را گرما می پندارد که با اعتماد به نفسش بیشتری، گونه ام را نوازش می کند و ادامه می دهد: «اولین باری که صدات می زنه مامان!»

چشم هایم می بندم. تصور شنیدن چنین واژه ای از بچه ی یزدان...

خدایا چرا مرا نمی کشی؟ چرا در همین لحظه ی نفرت انگیز این نفس لعنتیم را نمی بری که تمام شود این عذاب بی پایان؟!

دست هایم را زیر ران هایم می گذارم تا دوباره او و خودم را نزنم و با صدای نسبتاً بلندی می گویم: «نمی خوام، نمی خوام یزدان. حق نداشتی اون کار رو باهام بکنی. من آماده ی مادر شدن نیستم.»

صورتم را با دست های نفرت انگیزش قاب می گیرد و زمزمه وار می گوید: «تو مادر فوق العاده ای می شی نغمه. کافیه بخوای.»

چشم ها و همینطور دهانم را باز می کنم اما پیش از اینکه بتوانم باز هم مخالفت کنم، ادامه می دهد: «تو حتی یک ماهتم نیست عزیزم. یک هفته، فقط یک هفته به این بچه و خودمون فرصت بده. بذار زندگیمون رو درست کنیم. یک هفته هم زمان زیادی نیست که برای انداختن بچه دیر بشه.»

صورتم را رها می کند. سرش را پایین می اندازد و دست هایم را از زیر ران هایم بیرون می کشد. آنها را میان دست های خودش نگه می دارد و می گوید: «من نباید اون کار رو می کردم ولی نغمه مهم ترین دلیل من برای ازدواج دوباره، بچه بود. وگرنه می تونستم هزار سال دیگه هم همونطوری با ترنم ادامه بدم. اون واسه ی خودش و من واسه خودم.»

دست هایم را عقب می کشم و به سختی از روی مبل بلند می شوم.

-به من چه؟! تو، ده سال زندگی مشترک داشتی یزدان! من...

بغض دوباره خفه ام می کند و اجازه نمی دهد که به مزخرفاتم ادامه دهم.

از جایش بلند می شود و خودش را به من طوفان زده می رساند.

پیش از اینکه لمسم کند، خودم را عقب می کشم و تهدید می کنم: «بخدا دوباره خودمو می زنم یزدان. نکن.»

دست هایش را به حالت تسلیم بالا می برد و قدمی عقب می رود.

-باشه، باشه. آروم. به من نگاه کن.

با کلافگی چشم می دوزم به صورتش و ناله می کنم: «خیلی کثیفی. چطوری روت می شه بهم نگاه کنی؟»

سرش را به تایید تکان می دهد و می گوید: «هستم. آره، کثافتتم، عوضیم. هرچی که تو می گی هستم.»

با تردید قدم عقب رفته اش را جلو می آید و ادامه می دهد: «یک هفته، فقط یک هفته نغمه. بهت قول می دم. به روح بابا قسم بعد یک هفته هر چی تو بگی، می شه. مگه نمی خوای بندازیش؟ یک هفته دیرتر.»

هفت روز باردار بودن. هفت شبانه روز بچه ی یزدان را باردار بودن. بچه ای که بچه ی خود لعنتیم هم هست...

سرم را به چپ و راست تکان می دهم که با عجله می گوید: «این یک هفته هم می رم پایین. اصلا نیام اینجا که مزاحمت بشم. بشین تنهایی فکر کن. به هیچکس هم نمی گیم حامله ای که کسی اذیتت نکنه.»

آب دهانم را قورت می دهم. مشکوک نگاهش می کنم و می پرسم: «اگه بعدش بگم بچه رو نمی خوام، جلوم رو نمی گیری؟»  
نه.

-بعدش طلاقم می دی؟

ناباور می پرسد: «می خوای طلاق بدم؟!»

پلک می زنم. سرم را به سمت مخالفش می چرخانم.

چه فکری با خودش کرده است؟ که با وجود گندی که به زندگیم زده است، با او ادامه می دهم؟ باید احمق باشم که کنارش بمانم!

من کنار یحیایی که دوستش داشتم هم نماندم و برای لجبازی با او و خودم، شدم همسر برادرش! همین برادری که رو به رویم ایستاده است و باورش نمی شود می خواهم او را ترک کنم و نمی داند که تک تک سلول هایم رهایی از او و این زندگی را فریاد می زنند.

-می خوام.



با مکتی تقریبا طولانی پاسخ می دهد: «می دم.»

یک هفته مادر بودن، زمان زیادی است اما اگر نتیجه اش جدایی از یزدان باشد، می توانم تحملش کنم... یعنی، باید بتوانم.

-قول می دی؟!!

دستش را پشت گردنش می کشد. سرش را تکان می دهد و تکرار می کند: «قول می دم.»

نفس عمیقش پر است از درد و اندوه اما به روی خودم نمی آورم و به جهنم که حالش گرفته شده است. حال من، بدتر است!

-هفت روز هم خیلی زیاده. پنج روز.

سرش را بلند و نگاهم را اسیر می کند. تلخندی می زند و آهسته می گوید: «گیر همون دو روزی؟! باشه. دیگه چی؟»

پس از چند ثانیه فکر کردن، شانه بالا می اندازم و "هیچی" آرامی را زمزمه می کنم.

او چه می فهمد در این لحظات، یک دقیقه هم اهمیت زیادی برای من دارد؟

قدم دیگری به سمت جلو می آید.

-باید بریم دکتر.

دوباره پلک هایم را روی هم فشار می دهم و پر حرص می گویم: «باشه. دو روز دیگه. امروز و فردا حوصله بیرون رفتن ندارم.»

به سمت اتاق به راه میفتم و با صدایی که مطمئنم به گوشش می رسد، با خودم غر می زنم: «باید به بدبختی که تو شکمه و خیر سرم مادرشم، فکر کنم!»

در اتاق را می کوبم اما به ثانیه نکشیده پشیمان می شوم و آن را باز می کنم. با قدم های بلندی از اتاق خارج می شوم و دوباره خودم را به سالن می رسانم.

با شنیدن صدای پایم، از در خانه فاصله می گیرد و به سمت می چرخد.

-چیزی لازم داری؟

با دو قدم بلند، خودم را به او می رسانم. دقیقا رو به رویش می ایستم و خیره به چشم های دروغگو و فریبکارش، تهدید می کنم: «نه. یزدان، حتی آگه بخوام نگهش دارم هم هیچ وقت بخاطر این خودخواهی نمی بخشمت. هیچ وقت یادم نمی ره ازم سواستفاده کردی. هیچ وقت هم بیخیالش نمی شم!»

خوب می دانم که امکان ندارد بخواهم بچه را نگه دارم و پس از پنج روزی که درباره اش حرف زده ایم، به زندگی با یزدان ادامه دهم اما باید او را مطمئن کنم که هر اتفاقی هم بیفتد، بخشیده نخواهد شد. هرگز!

معنی نگاه خیره اش را نمی فهمم و می خواهم دوباره به اتاق بازگردم که می گوید: «تو نگهش دار، من رو نبخش. از من متنفر باش. عیبی نداره...»

سرم را به افسوس تکان می دهم و بی رحمانه آرزو می کنم پس از من نیز، هرگز نتواند بچه دار شود. چرا که خودخواهیش سقفی ندارد. دلم برای بچه ی نداشته اش می سوزد که محکوم به داشتن چنین پدر غیر منطقی و خودخواهی می باشد.

به سمت در می رود و درحال خارج شدن، آهسته می گوید: «آگه چیزی لازم داشتی زنگ بزن.»

منتظر می مانم کاملا خارج شود و در را ببندد اما به نظر می رسد این دیدار کوفتی پایان ناپذیر است. چرا که او دوباره به سمت می چرخد و خیره به چشم های دردناک و احتمالا ورم کرده ام، می گوید: «وقتی می خوای بهش فکر کنی، من رو حذف کن. با عصبانیت تصمیم بگیر.»

دستم را روی دستگیره می گذارم. سرم را به تایید تکان می دهم و درحالی که در را می بندم، "باشه" می گویم.

## فصل سیزدهم

پلک هایم را باز می کنم و پس از چند بار مالیدنشان، به سقف خیره می شوم. اولین روز از پنج روزی که یزدان خواسته و قبولش کرده ام، شروع شده است. اولین روز از پنج روزی که باید باردار بودن از یزدان را تحمل کنم...

دستم را روی تخت می کشم و گوشیم را، گوشی شکسته ام را، بر می دارم. خوشبختانه آنقدر هم نشکسته است و خراب نشده است که نتوانم با آن کار کنم. با دیدن ساعت، نفس عمیقی می کشم و گوشی را دوباره روی تخت پرت می کنم. اگر قرار باشد تمام این چند روز را صبح به این زودی بیدار شوم، قطعاً دیوانه خواهم شد. توانایش را ندارم که هرروز از ساعت شش صبح به بدبختی جدیدم فکر کنم و برایش اشک بریزم.

به پهلوئی راست می چرخم و پلک هایم را روی هم فشار می دهم.

نباید وقتی تمام شب گذشته را توی خواب و بیداری بوده ام، به این زودی بیدار شوم و دوباره با فکر و خیال های ترسناکم دست و پنجه نرم کنم. اما هرچه بیشتر و محکمتر پلک هایم را روی هم فشار می دهم، خواب و بی خبری دور تر می شوند. دشمن شده ایم و به گونه ای از من بخت برگشته فرار می کنند که انگار قرار است برنده ی میدان جنگمان، من باشم!

در نهایت، پس از چندیدن و چند بار چرخیدن به پهلو هایم، با عصبانیت و ناگهانی بلند می شوم و به جهنم که اینگونه بلند شدن ممکن است به این کره خر توی شکمم آسیب برساند.

در و دیوار خانه کمر به خفه کردنم بسته اند و هوای توی خانه، هر ثانیه کم و کم و کمتر می شود.

پنجره ی اتاق خواب، در بالکن و پنجره ی آشپزخانه را باز می کنم و می ایستم وسط سالن پذیرایی خانه تا شاید از خفگی نجات پیدا کنم.

هوا هم لج کرده و گرم تر از هر وقت دیگری شده است.

بطری شیر را از توی یخچال بیرون می آورم و لیوانم را پر می کنم.

در و دیوار که جای خود دارند، حتی وسایل توی خانه هم برای آزار دادنم مسابقه گذاشته اند. هر چیزی را که می بینم، دلم بهم می پیچد و نفسم تنگ تر می شود.

دوست دارم دستم را فرو کنم میان موهایم، با تمام توان بکشم و از دردش فریاد بزنم تا شاید خشمی که پرم کرده است، رهایم کند.

شیر را یک نفس سر می کشم و لیوان را توی سینک می اندازم. حتی سرمای آن هم کمکی نمی کند و هنوز هم گرما و خفگی را به همان شدت قبل احساس می کنم. شاید این هم از دردرس های حاملگی باشد...

رو به روی پنجره ی باز آشپزخانه می ایستم. نفس عمیقی می کشم و به خودم دلداری می دهم. نمی توانم تمام این چند روز را تا این حد عصبانی باشم.

امروز کابینت های آشپزخانه را خالی می کنم و دوباره می چینم. روز دوم، دکوراسیون پذیرایی را تغییر می دهم. روز سوم هم میفتم به جان اتاق خواب و پس از آن، فقط دو روز دیگر می ماند. آن دو روز را هم حتما آنقدر خسته هستم که بیشتر روز را بخوابم و بعد، این عذاب تمام خواهد شد.

به یزدان می گویم بچه را نمی خواهم و باید طلاقم دهد. می گویم نه می توانم همسرش و نه مادر بچه اش باشم و زندگی غیر مشترک نفرت انگیزمان را برای همیشه تمام می کنم.

با شنیدن صدای کوبیده شدن در حیاط، نگاهم را می چرخانم و با ماشین یحیی رو به رو می شوم.

آمده است! بالاخره، آمده است.

خب، برنامه کنسل است. تمام این پنچ روز، به یحیی، گذشته و آینده ی تباه شده ی جفتمان فکر کرده و خودآزاری می کنم!

می خواهم عقب بروم که از ماشین پیاده می شود. برای ثانیه ای سرش را بلند می کند و مرا می بیند...

وحشت زده خودم را عقب می کشم و دست هایم را روی شکمم می گذارم. انگار که شکمم بالا آمده باشد و بخواهم بیوشانمش تا یحیی باردار بودنم را نفهمد! انتظار بازگشتش را نداشته ام و حالا هزاران احساس مختلف، به طور همزمان، توی وجودم جریان پیدا کرده اند. احساساتی که انرژی نداشته ام را هم گرفته اند. اگر بفهمد که حامله شده ام، ممکن است این خانه را روی سر من و تمام آدم هایش خراب کند. حتی ممکن است بزند به سیم آخر، دیوانه شود و همه چیز را بگوید. مثلا بایستد وسط حیاط خانه و داد بزند که من و او چه گذشته ای داشته ایم و...

سر می خورم و پایین پنجره، می نشینم کف آشپزخانه و زانوهایم را به آغوش می کشم.

شاید هم آنقدر از من و عشقش به من دست کشیده باشد که بی تفاوت تر از همیشه از این موضوع بگذرد... اگر واقعا از من و عشقمان گذشته باشد... نه، نباید گذشته باشد. من هنوز هم دوستش دارم. هنوز هم حاضرم تمام عمرم را بدهم تا یک بار دیگر به روز های خوب با هم بودنمان برگردم. وقتی من هنوز از عشقمان دست نکشیده ام، او هم نباید دست بکشد. حق ندارد!

سرمای سرامیک های کف و دیوار، توی تنم می پیچد و می لرزم. اما تکان نمی خورم و کمرم را بیشتر به دیوار فشار می دهم.

از سالها قبل خودآزاری داشته ام و حالا احتمالا این کارهایم کودک آزاری نامیده می شود.

کودک!

نفس عمیقی می کشم. زانوهایم را بیشتر جمع می کنم و پلک هایم را به یکدیگر فشار می دهم.

اگر عمه مرا برای یحیی انتخاب می کرد، اگر یحیی چند سال زودتر دلبسته ام شده بود، اگر عاطفه ای نبود، اگر بچه اش نبود، شاید حالا به جای بچه ی یزدان، بچه ی خودم و یحیی را باردار بودم.

بیشتر طول روز اول را به همان حالتِ درمانده و نشسته در گوشه های مختلف خانه می گذرانم و آخر شب، روی تخت و توی خودم مچاله می شوم.

دلَم گرفته است و دوست دارم با یک نفر حرف بزنم اما کسی را ندارم.

بغض گلویم را می خراشد.

حتی یک نفر را هم ندارم!

بغض گلویم را چنگ می زند.

درون گرایی و شرایط مزخرف زندگیم، تنها دوستی که داشته ام را هم گرفته است و از همیشه، تنها ترم.

بغض می شکند و قطره های اشک، صورتم را خیس می کنند.

تمام شب را پهلو به پهلو می شوم و خواب، آنقدر از من و ذهنم دور است که حتی ذره ای احساس خستگی نمی کنم...

اما نخواهیدم بی فایده نیست و باعث می شود چند ساعت از روز دوم را توی بی خبری سپری کنم.

با بلند شدن صدای در، بی آنکه پلک هایم را از هم فاصله دهم، بلند می شوم. چند قدمی را با همان چشم های بسته پیش می روم که زانویم به صندلی رو به روی میز می خورد و مجبور می شوم چشم هایم را باز کنم تا دوباره به جایی نخورم. کسی که پشت در است، ثانیه ای دست از در زدن نمی کشد.

با حرص و عصبانیت از اتاق خارج می شوم و وای به حال یزدان اگر او پشت در باشد. قرارمان این بود که مزاحم نشود.

در را هم با حرص و عصبانیت باز می کنم و آماده ی توپیدن به هرکسی که پشت در است، هستم. اما با دیدن عمه، بهت زده، قدمی عقب می روم و سلام می کنم.

-علیک سلام.

وارد می شود و می گوید: «بیارشون تو.»

میترا با چند کتاب که به سختی نگهشان داشته است، وارد می شود و آنها را روی میز می گذارد.

خواب به کلی از سرم می پرد و گیج تر از قبل می پرسم: «چی شده؟»

میترا رو به عمه می پرسد: «من برم پایین؟»

عمه به تکان دادن سرش اکتفا می کند و میترا درحالی که از کنارم می گذرد، زمزمه می کند: «مبارکه.»

فرصت نمی کنم به معنای حرف او فکر کنم و یا پاسخش را بدهم. چرا که عمه اشاره می کند روی مبل بنشینم و می گوید: «بچه نعمته!»

می خواهم بنشینم که با شنیدن حرفش دوباره صاف می شوم و با چشم هایی احتمالا گرد شده، نگاهش می کنم.

یزدان عوضی. به عمه گفته است. میترا هم تبریک گفته بود. حتی به او هم گفته است.

از مبل فاصله می گیرم که عمه با عصبانیت صدایم می زند و می غرد: «بشین ببینم.»

نمی خواهم. نمی خواهم بنشینم رو به رویش و او از مزایای بچه دار شدنمان بگوید و من توی ذهنم نقشه ی قتل پسر نامردش را بکشم. پسر نامرد بدقول و دروغ گویش را.

اما طوری نگاهم می کند که جرئت مخالفت ندارم و مجبور می شوم رو به رویش بنشینم.

-یزدان می گه بچه رو نمی خوای؟ آره؟

یزدان! حتی شنیدن اسمش هم حالم را بهم می زند. مردیکه ی عوضی!

با بغض به عمه خیره می شوم و می نالم: «من مریض بودم عمه. تو حال خودم نبودم. حال خوب نبود. بهش گفته بودم بچه نمی خوام ولی ببین چیکار کرده.» دست راستم را با هر دو دستش می گیرد و می گوید: «می خوای جدا شی ازش؟ چرا نغمه؟ کم می ذاره برات؟ دوستت نداره؟ هنوز به زن اولش فکر می کنه؟ مشکلتش چیه که می خوای جدا شی ازش؟»

مشکل؟! مشکل که منم و قلب دیوانه ام. مشکل که منم و دوست داشتنِ یحی. اما به عمه که نمی توانم بگویم به جای پسر اولش که شوهرم است، عاشق پسر دومش که شوهرم بوده است، هر چند فقط صیغه اش بوده ام، هستم. اگر بگویم، سخته می کند طفلی.

سرم را پایین می اندازم و تمام ویژگی های منفی یزدان را به زبان می آورم. -شکاکه، بهم اعتماد نداره، دروغ می گه، بد قوله، کتکم زده عمه. لجبازه، خودخواهه. بهم گفت به هیچکس نمی گه حامله ام اما ببین به شما و میترا گفته. حتما به یحیی هم...

زبانم را گاز می گیرم اما دیگر دیر شده است و نام یحیی را آورده ام. زبانم را رها کرده و آهسته تر ادامه می دهم: «به همه گفته.» -من به میترا گفتم.

سرم را بلند کرده و نگاهش می کنم.

نگاهش رنگ محبت گرفته اما خیلی دیر است برای مهربان شدنش با من. باید زودتر از اینها محبتش را نشانم می داد.

-یزدان دوستت داره نغمه. زندگیت رو بخاطر لجبازی و ترس از مادر شدن، خراب نکن.

ندارد. از دو چیز در زندگیم مطمئن هستم و یکی از آنها، همین دوست نداشتن او است. امکان ندارد مرا دوست داشته باشد.



ترس از مادر شدن دلیل مسخره ای برای بچه دار نشدن است؟! خب، باشد. مهم نیست دلیل منطقی است یا مسخره. مهم این است که دومین چیزی که از آن مطمئن هستم، این است که نباید این بچه ی بی گناه را وارد زندگی کثافت خودم کنم...

نگاهم را از عمه می دزدم و مخالفت می کنم: «اصلا نداره.»

-داره که واسه نرفتنت اومده سراغ من و خواسته باهات حرف بزوم.

دست هایم را عقب می کشم. بازویم را می خارانم و غر می زنم: «نگو این چیزا رو عمه. اگه دوستم داشت، پای قول هاش می موند. اگه دوستم داشت، به خواسته هام اهمیت می داد.»

از روی مبل بلند می شوم. بازویم را دیوانه وار می خارانم و بلند تر از قبل، ادامه می دهم: «یزدان فقط بچه می خواد. انقدر خود خواهه و انقدر بی فکره که از مریضی من سواستفاده کرده.»

وارد آشپزخانه می شوم.

سکوتش باعث می شود با اعتماد به نفس بیشتری ادامه دهم: «عمه؟ اگه مامان و بابام زنده بودن، یزدان به خودش جرئت می داد منو بزنده؟! یا نه، اصلا جرئت می کرد اونطوری بگه می خواد عقیم کنه و انگار نه انگار که من آدمم و حق انتخاب دارم؟!»

نگاهش را می دزدد و منی که انگار پس از سالها لال بودن، تازه و برای اولین بار، زبان باز کرده ام؛ بلند تر و دلگیر تر ادامه می دهم: «یک بار اومدی بهم بگی اگه یزدان رو نمی خوام، بهت بگم؟ یک بار گفتی حق بچه ی برادرم این نیست؟ یک بار بهم گفتی اگه نخوامش، بازم می تونم اینجا که تنها سرپناهم بود، بمونم؟ نگفتی عمه. تو، دل نگرون من نبودی و نیستی. من ترس بی پناهی داشتم و تو دلواپس پسرت بودی که نتونه از من به قول شوهرت سرکش...»

ساکت می شوم و با قدم های بلندی، به سمتش می روم. دوباره روی مبل رو به رویش می نشینم و با عصبانیت می پرسم: «سرکش بودم عمه؟ منی که تا صدام نمی زدی صدام در نمی اومد، منی که هر جا می رفتم یکی از پسراتو دنبالم می فرستادی که شیطنت نکنم و آبروت رو نبرم، سرکش بودم؟ منی که تو خونه ات زندونی بودم، سرکش بودم؟»

هنوز هم نگاهم نمی کند. از شرمندگیش است یا چه را، نمی دانم. می دانم اما که دلم می خواهد از یحیی و بلایی که بر سر دل بیچاره ام آورده است هم بگویم و نمی توانم. می دانم که با تمام وجود می خواهم فریاد بزنم که دلم برای نگاه ها عاشقانه اش، بوسه هایش، صدا گفتن هایش، آغوش گرمش و اصلا کنارش نشستن هم تنگ شده است و نمی توانم...

خاطره ای دور و قدیمی، مغزم را چنگ می زند و قلبم را مچاله می کند.

"سینی چای را روی میز آشپزخانه می گذارم که ترنم با لبخند وارد می شود. چادرش را روی صندلی می اندازد و می گوید: «تو از دفتر اومدی، خسته ای. برو بشین، من میارم. عاطفه هم تا یک ساعت دیگه می رسه.»

پس از چند بار مخالفت، بالاخره راضیم می کند به سالن بروم. هنوز کاملاً وارد پذیرایی نشده ام که پیامی از یحیی می رسد.

-جایی جز کنار من نشین.

خنده ام می گیرد و سرم را بلند می کنم تا پیدایش کنم. نشست است رو به روی حاجی و نگاهش را دوخته است به من.

همه مبل ها پر هستند و حتی اگر بخواهم هم نمی توانم جایی جز کنار او بنشینم.

تمام تنم گر می گیرد و آهسته به سمتش می روم. با اینکه نمی تواند دستش را دورم بیاندازد و نمی توانم خودم را توی آغوشش جا بدهم اما همان حس امنیت کنارش نشستن را هم بی نهایت دوست دارم. همین که میان این آدم های غریبه ای

که تنها برای قرعه کشی دور هم جمع شده اند، او برایم آشنا تر از هر آشناییست،  
حالم را خوب می کند.

روی مبل می نشینم و او به بهانه ی برداشتن دستمال، کمی رویم خم می شود. از  
نزدیکیش نفسم سنگین می شود و او خیره به چشم هایم زمزمه می کند: «دلم برات  
تنگ شده صدا.»

ته دلم خالی می شود و با وحشت به اطراف نگاه می کنم. امروز خیلی بی احتیاط  
شده است.

اما خوشبختانه هیچکس حواسش به ما نیست و همین باعث می شود دلم شیطنت،  
شیطنت که نه، علاقه و توجه بیشتر بخواد. خیلی بیشتر.

پیش از اینکه صاف بنشیند، می پرسم: «بریم تو حیاط حرف بزنیم؟»

و او درحالی که بلند می شود، پیچ پیچ می کند: «فقط حرف؟»

سینه ی پر دردم را از هوا خالی می کنم و درد ته نشین می شود تویش. سرم را  
تکان می دهم و آهسته از جایم بلند می شوم.

دلم برای تک تک آن روزها تنگ شده است...

درحالی که دوباره وارد آتیشخانه می شوم، خشک و سرد می گویم: «حتی اگه  
یک درصد هم می تونستم این بچه رو نگه دارم، با کاری که یزدان کرده، دیگه  
نمی تونم.»

او هم بلند می شود. هنوز هم نگاهم نمی کند و سرش را خم کرده است.

حرف هایم را زده ام اما هنوز هم دلم پر است. هنوز هم تمام وجودم درد می کند  
و هنوز هم می خواهم چیز های بیشتری را بگویم...

اما عمه به سمت در قدم بر می دارد و زمزمه وار

می گوید: «سعی کن کتاب ها رو بخونی. شب که برگشتم، حرف می زنیم.»

همین؟! "برگشتم حرف می زنیم"؟ در برابر تمام گله هایم همین را دارد که بگوید؟! سعی کنم کتاب ها را بخوانم؟ چرا طوری رفتار می کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است و من هم هیچ گله و شکایتی نکرده ام؟ از خانه خارج می شود و من بهت زده را تنها می گذارد.

چرا عصبانی نشد؟ چرا فریاد نکشید که من چه قدر نمک شناسم؟ چرا نیامد بایستد رو به رویم و جیغ بکشد که دارم زندگیم و زندگیشان را خراب می کنم؟ چرا رفت؟

با خشم از آشپزخانه خارج می شوم و مستقیم به سمت کتاب ها می روم. عصبانی نشدنش، مرا خشمگین کرده است. خشمگین تر از قبل.

با پایم کتاب ها را روی زمین پرت می کنم و جیغ می کشم: «نمی خوام بخونمشون. نمی خوام مامان شم. نمی خوام بچه داشته باشم. نمی خوام زن یزدان باشم. نمی خوام.»

روی دو زانو، روی زمین میفتم و زیر گریه می زنم.

تمام تنم می لرزد و صورتم، خیس می شود.

با تمام قدرتم به جان کتاب های بی جان بی زبان میفتم و تک تک صفحه ها را، پاره می کنم. جلد کتاب ها را می کنم و هرکدام را به یک سمت پرت می کنم. آرام نمی شوم اما. لرزش بدنم قطع نمی شود اما.

یزدان نامرد ترین مردی است که در تمام زندگیم می شناسم. او قول و قرارمان را جدی نگرفته و هرآنچه نباید انجام می داده را، انجام داده است.

آخرین کتاب را به سمت در خانه پرت می کنم و با یک حرکت از جایم بلند می شوم.

حالا که او زده است زیر همه چیز و یک به یک قول هایش را به فراموشی سپرده است؛ چرا من پایبند بمانم؟ چرا پنج روز تمام نشدنی را با بچه ی اجباری

او سر کنم؟ چرا من آدمی نباشم که می زند به سیم آخر و تمام می کند همه چیز را؟

نمی فهمم چه می پوشم و چه بر می دارم. با قدم های بلندی به سمت در بالکن می روم.

کلید را توی قفل می چرخانم و در باز نمی شود. دوباره تکرارش می کنم و باز هم، باز نمی شود.

کیف را روی زمین پرت می کنم و دو دستی مشغول می شوم اما بی فایده است. مشتتم را به در می کوبم و کیفم را از روی زمین چنگ می زنم. حتی یادم نمی آید چه زمانی این در لعنتی را بسته ام.

به سمت در اصلی می روم و کتابی که سد راه شده است را با پایم به سمت دیگری پرت می کنم.

حتی در و دیوار خانه ی یزدان هم نمی خواهند بچه ی دوست نداشتنیم را از بین ببرم.

از خانه خارج می شوم و در را باز می گذارم.

در و دیوار هم مانند یزدان، نمی فهمند که بچه مادر می خواهد نه من بی عرضه ی بی لیاقت را!

از پله ها پایین می روم و قسم می خورم اگر باز هم کسی سد راهم شود، خودم را بکشم. دیگر طاقتم تمام شده است. دیگر نمی توانم.

هنوز به آخرین پله نرسیده ام که در شیشه ای باز می شود و یحیی، وارد.

قلبم می ایستد. پاهایم می چسبند به پله و چشم هایم میخ چهره ی دوست داشتنش می شوند.

بغض بزرگی، همچون گلوله ای آتشین، گلویم را می سوزاند و به چشم هایم می رسد.

در ثانیه ای، اشک هایم صورتم را خیس می کنند و دیدم تار می شود.

جلو می آید و اگر گوش هایم مانند چشم هایم ضعیف نشده باشند و اگر ذهنم توهم زدن را شروع نکرده باشد، صدایم می زند.

زن داداش نمی گوید. نغمه هم نمی گوید. صدایم می زند "صدا" و من، می میرم. واقعا می میرم.

آخرین پله را به سختی پایین می روم.

پس از ازدواجم با یزدان، این اولین باریست که اینطور طولانی و بی واهمه خیره اش مانده ام. هرچند با چشم های اشکی...

می رسد به من و می رسم به او. رو به روی هم می ایستیم. تنم التماس می کند بخوادم مرا در آغوش بکشد و دست هایم التماس می کنند دورش حلقه شوند.

-حامله ای؟!!

قلبم ایستاده بود؟ نه. قلبم در همین لحظه ایستاد. دیگر نمی زند. دیگر تمام شد...

-حامله ای، نه؟!!

بازوهایم را می گیرد و بلند تر می پرسد: «از اون بی ناموس حامله ای؟!»

زبانم تکه ای سنگ شده است و زورم نمی رسد تکانش دهم.

دارد بازوهایم را می شکند و من عاشق او، می خواهم تمام تنم را اینگونه و با همین دست های بی رحم قویش بفشارد و لِهَم کند.

از دلتنگی به جنون رسیده ام...

مرا می چرخاند سمت اپن و خم می شود رویم.

دلَم می خواهد دست هایم را دورش حلقه کنم و توی آغوش وحشیانه اش، گم شوم. تمام شوم و بمیرم.

نمی شود اما. نمی توانم دست هایم را تکان دهم.

توی صورتم می غرد: «تو مگه عشق من نبودی؟ مگه همه چیز من نبودی؟ مگه زن من نبودی تو؟!»

با همان چشم های خیس، نگاهش می کنم و او بلند تر می گوید: «عشق من چرا باید بچه ی برادرمو حامله باشه؟ چیکار کردی با زندگیمون نغمه؟»  
بالاخره از کمای چند دقیقه ایم خارج می شوم و با صدایی گرفته می پرسم: «عشقتم؟»

کمرم را صاف می کند و فریاد می کشد: «آره. آره احمق. آره سگ پدر. آره عوضی. نمی دونی؟ نمی دونستی؟ چرا زنش شدی صدا؟ چرا حامله شدی بی پدر؟ می خوای بچه ی او...»  
-فحش نده بهم.

خشمگین و وحشیانه از این جدایم می کند و همانطور که تکانم می دهد، فریاد می کشد: «خونه رو رو سر جفتتون خراب می کنم.»

دستم را روی این می گذارم تا نیفتم و ناله می کنم: «می شنون.»

هیستریک می خندد و می پرسد: «خودش کدوم قبرستونیه؟»

نگاهش را از چهره ی خیس شده ام می گیرد. به سمت در می چرخد و بلند تر می پرسد: «کجاست خود بی ناموسش؟ نباید حامله می شدی نغمه، نباید.»

دلَم می گیرد از فریاد هایش و دهان باز می کنم: «تو هم عاطفه رو حامله کردی. ت...»

به سرعت به سمتم می چرخد. کاملاً بهم می چسبد که ناخودآگاه خودم را عقب می کشم و دستم روی این به سمت جلو سر می خورد.

همه چیز در چند ثانیه ی کوتاه اتفاق میفتد.

جیغ بلند و کر کننده ی میترا که توی خانه می پیچد و یحیی که با چشم هایی گرد شده، بازویم را می گیرد و پس از ثانیه ای زانوهایش خم می شوند... همه و همه در دوبار پلک زدن اتفاق میفتد و من، نمی فهمم چه شده است.

ترسیده و با بهت، به افتادن یحیی نگاه می کنم.

انگشت هایم از خونی که از این چکه می کند، خیس می شوند و نگاهم به چاقوی  
توی شکم یحیی میفتد.

میترا با دست هایی لرزان تلفن را بر می دارد و احتمالاً با اورژانس تماس می  
گیرد.

کنار یحیای تکیه داده به دیوار کوتاه این که لباس سفیدش، سرخ شده است؛ خم می  
شوم و زبانم باز هم تکه ای سنگ شده است.

نمی توانم چیزی بگویم و حتی دیگر گریه هم نمی کنم.

مات مانده ام و تمام تنم می لرزد.

ساق دستم را میان انگشت هایش نگه می دارد. نگاهش می کنم و بغضم می ترکد.

-چرا زنش...-

نفس عمیق پر دردی می کشد و با چهره ای جمع شده، به سختی ادامه می  
دهد: «شدی صدا؟»

فشار انگشت هایش روی ساق دستم لحظه به لحظه کمتر می شود. انرژیش دارد  
تمام می شود.

با وحشت به چشم های نیمه بازش نگاه می کنم و با صدای نسبتاً بلندی می  
گویم: «اشتباه کردم.»

با بلند شدن صدای زنگ، میترا، بی روسری یه سمت در می دود.

دستم را روی دست یحیی می گذارم و با گریه می گویم: «چشمات رو نبند. تو رو  
خدا چشمات رو نبند.»

چشم هایش اما بسته می شوند و صدای گریه و ناله ی من، بلند تر. اگر بمیرد،  
اگر بشوم قاتل عشق زندگیم، اگر بمیرد و دیگر نباشد...

با فکر به این چیزهاست که دیوانه وار شانه اش را فشار می دهم و می  
گویم: «یحیی من رو بین اینا ول نکن. مگه نگفتی ازش جدا شم؟ می خوام جدا شم.

بخدا بچه رو نمی خوام. می خوام بندامش. من رو بینشون ول نکن.»



شانه اش را محکم تر فشار می دهم و با صدای بلندی می گویم: «غلط کردم یحیی. ولم ن...»

-بلند شید لطفا. بلندشون کنید.

سرم را بالا می گیرم و به مردی که بالای سرم ایستاده است خیره می شوم. میترا دست هایش را زیر بغلم می گذارد و مجبورم می کند از یحیی دور شوم.

نفس کشیدن برایم سخت می شود وقتی او را اینگونه بی جان و با چشم های بسته می بینم. درد توی تمام تنم می پیچد و چشم های لعنتیم سیاهی می روند.

چشم باز می کنم و با دیدن سفیدی سقف، دوباره پلک هایم را می بندم. سرم درد می کند و شکمم تیر می کشد. احساس می کنم یک نفر با تمام توانش تنم را فشرده است.

گردنم را کمی می چرخانم که در باز می شود و مردی ناشناس، وارد. به لباس سفیدش نگاه می کنم و به سختی می گویم: «یحیی...»

مرد جلو می آید و چشم هایم را معاینه می کند.

-حالت چطوره؟

بی توجه به سوالمش، با صدای بلند تری تکرار می کنم: «یحیی... پسر عمه ام...»

چیزی یادداشت می کند و درحالی که دور می شود، می گوید: «زیاد به خودت فشار نیار. تکون نخور.»

عصبانی می شوم و بلند تر از قبل تکرار می کنم: «می گم یحیی! کجاست اون؟ با هم آوردنمون اینجا. یه چاقو رفته بود تو شکم...»

پیش از اینکه حرفم را کامل کنم، یزدان وارد می شود.

با دیدنش، به سرعت بلند می شوم که مرد به سمتم می آید و تکرار می کند: «تکون نخور.»

یزدان دستش را روی بازوی او که تا نیمه راه آمده است، می گذارد و آهسته و خشک می گوید: «حواسم هست.»

دکتر که اتاق را ترک می کند، دوباره دراز می کشم و سرم را به سمت مخالف یزدان می چرخانم.

-برو بیرون.

-زن یحیی بودی؟

پوزخند می زنم. روزی از اینکه واقعیت را بفهمد می ترسیدم و حالا، زره ای برایم اهمیت ندارد. حالا فقط می خواهم بدانم یحیی کجاست و چه حالی دارد. صدای قدم هایش توی اتاق می پیچد.

-زن یحیی بودی و بدون اینکه به من بگی، زن من شدی. همین بود که داشت خودش رو می کشت که عقدت نکنم! عاطفه شکاک و مریضه، من شکاک و مریضم. تو و اون عوضی سالمین؟ تو و اون بی غیرت هوس ب...

با حرص می پرسم وسط حرفش و می پرسم: «کجاست؟»

توهینش به یحیی را تاب نمی آورم. توهین هیچ کسی به یحیی را تاب نمی آورم. او هرچه قدر هم که بد باشد، هیچ کس حق ندارد از بدیش بگوید...

-بچه ی منو واسه اون کشتی؟

گوش هایم تیز می شوند. به سختی خودم را کنترل می کنم که سرم را به سمتش نچرخانم و نپرسم که چه بلایی سر جنین احتمالا یکی دو هفته ایش آمده است.

دست هایش را دو طرف تنم می گذارد و سرش را جلو می کشد.

-تا کجا می خواستی پیش بری؟

چشم هایم را می بندم و آهسته می گویم: «برو کنار.»

دستش زیر چانه ام می نشیند و سرم را می چرخاند.

با عصبانیت چشم هایم را باز می کنم و خیره به چشم هایش، تهدید می کنم: «نری کنار جیغ می زنی.»

تکان نمی خورد و دهانش را باز می کند که کلمه ی نامفهومی را با صدای بلند فریاد می زنی.

پوزخند می زنی و چانه ام را رها می کنی.

-پشت این نقاب مظلومیت چه کثافتی خوابیده!

با حرص دست هایم را می کوبم کف سینه اش و جیغ بلند تری می زنی.

-برو بیرون. حالم ازت بهم می خوره.

کمی عقب می رود و من با عصبانیت بیشتری تکرار می کنم: «حالم ازت بهم می خوره.»

در اتاق باز می شود و صدای زنی به گوشم می رسد.

-چی شده؟ بیا برو بیرون آقا.

یزدان پس از ثانیه ای، کاملاً از تخت دور می شود و بی هیچ حرفی اتاق را ترک می کند.

نگاهم را به زن می دوزم و با تردید می پرسم: «بچه...»

کمی تنم را تکان می دهم و بلند تر ادامه می دهم: «مرده؟»

قدمی جلو می آید و نگاهش را مستقیم به چشم هایم می دوزد.

نزدیکم می ایستد و دستش را روی شانه ام می گذارد.

-کسی کتکت زده بود؟

لبم را از داخل گاز می گیرم. حتماً جای مشت هایی که به شکمم زده بودم، کبود شده است.

شانه ام را آرام می فشارد و می گوید: «بچه ات خیلی ضعیف بود، اون ضربه هایی که بهت خورده بود هم، خیلی خطرناک بوده و شوکی که امروز بهت وارد شده بود، باعث شد که از دستش بدی.»

نمی توانم جلوی لبخندم را بگیرم و اصلا بر اینم مهم نیست که چه فکری درباره ام می کند.

مهم این است که آن بچه دیگر وجود ندارد. مهم این است که دیگر قرار نیست غصه ی تکه ای از وجودم، را بخورم...

اگر فکر و خیال یحیی نباشد، حتما با صدای بلند می خندم اما نمی توانم... باید بفهمم چه بلایی بر سرش آمده است.

تعجب زن را نادیده می گیرم و می پرسم: «پسر عمه ام چی؟ با هم آوردنمون.»

دستش را از روی شانه ام بر می دارد و نجوا می کند: «هنوز بیهوشه.»

با امیدواری نگاهش می کنم و می پرسم: «به هوش میاد دیگه؟ آره؟»

سرش را که تکان می دهد، راه نفسم باز می شود. لبخند بزرگ تری روی لب هایم می نشانم و تشکر می کنم.

هنوز هم می توانم تعجب را در چشم ها و چهره اش ببینم اما به روی خودم نمی آورم و می گویم: «لطفا دیگه نذارید اون آقا بیاد اینجا.»

مشکوک نگاهم می کند و من پس از نفس عمیقی، اضافه می کنم: «خواهش می کنم.»

سرش را تکان می دهد و درحالی که دور می شود، می گوید: «زیاد نمی تونیم جلوش رو بگیریم.»

تنها که می شوم، تمام اتفاقات چند ساعت گذشته توی ذهنم جان می گیرد و نفسم تنگ می شود.

اگر یحیی را کشته بودم؛ چه؟

چشم هایم را می بندم و بی اختیار فکر می کنم که نکند به هوش نیاید؟ پرستار گفت به هوش می آید اما اگر نیاید چه؟ اگر چاقو آسیبی جدی به او زده باشد چه؟ نه از زندان و حبسش و نه از اعدام و طنابش، ترسی ندارم. برایم مهم نیست که سالها توی زندان بیوسم و یا زندگی مسخره ام با طناب دار تمام شود. ترس من، مرگ یحیی و نبودنش است. وحشتم، قاتل او بودن است. اگر او بخاطر آن چاقو بمیرد، دیوانه خواهم شد...

به سَرْم بالای سرم نگاه می کنم. کمی مانده است تا تمام شود اما دیگر نمی توانم تحمل کنم. باید بروم و یحیی را ببینم.

حالا که میترا همه چیز را به یزدان گفته است؛ دیگر ترسی از او هم ندارم. عصبانیتش، حرف هایش و حتی قلبش که گمان نمی کنم ذره ای آسیب دیده باشد؛ برایم مهم نیست.

سوزن سرم را از دستم بیرون می کشم و روی تخت می نشینم.

این شجاعت از من بعید است اما احساس می کنم چون بچه ای توی وجودم نیست که بخواهد سد راهم باشد و یزدان همه چیز را فهمیده است؛ زودتر و راحت تر از او جدا خواهم شد.

به سختی از روی تخت بلند می شوم و سرگیجه ی وحشتناکی، مجبورم می کند دوباره روی تخت بنشینم.

دستم را روی پیشانیم می گذارم و چشم هایم را می بندم.

بدنم نسبت به از دست دادن بچه واکنش نشان می دهد و قلبم در بی تفاوتی به سر می برد...

دوباره و این بار آهسته تر از جایم بلند می شوم.

خودم را به دیوار می رسانم و با گرفتن دستم به آن، به سمت در می روم.

در اتاق را که باز می کنم، یزدان رو به رویم به دیوار تکیه داده است. یکی از زانوهایش را به سمت عقب خم کرده و کف پایش را به دیوار چسبانده است.

-کجا؟

نگاهم را از چهره ی جدیش می گیرم و همانطور که دستم را روی دیوار می گذارم، به سمت راست قدم بر می دارم.

-با توام.

بازویم را می کشد و فریاد می زند: «کدوم قبرستونی می خوای بری؟»

با عصبانیت می چرخم و با تمام نفرتم، توی صورتش جیغ می کشم: «هر گورستونی که توی کثافت توش نباشی. بکش دستتو.»

با چشم هایی گرد شده نگاهم می کند. انتظارش را نداشته است که اینگونه دیوانه شوم.

سو استفاده می کنم از مات و مبهوت ماندنش و خودم را عقب می کشم.

این بار با سرعت بیشتری از او دور می شوم.

-کجا می ری خانوم؟ شما نباید از بخش بری بیرون.

بی توجه به پرستاری که به دنبالم می آید، قدم هایم را تند تر می کنم و زیر لب می گویم: «می خوام یحیی رو ببینم. باید ببینمش.»

زن که بازویم را می گیرد، به شدت خودم را تکان می دهم و بلند تر فریاد می کشم: «می خوام یحیی رو ببینم. چرا نمی فهمین؟»

می چرخم سمت او و خیره به صورت ترسیده اش، ادامه می دهم: «من زدمش. من چاقو زدم بهش. می فهمی؟ باید ببینمش. باید بفهمم حالش چطوره. من زدمش.

م...م

-نغمه؟!!

با شنیدن صدای عمه، ساکت می شوم. او هم همه چیز را فهمیده است؟ او هم می داند چه میان من و پسر کوچکش گذاشته است؟

با قدم های بلند و نامنظمی خودش را به من می رساند. پرستار را با دستش کنار می زند و با گرفتن بازویم، با ناباوری و عصبانیت می پرسد: «تو یحیی رو زدی؟ میترا گفت تو زدی ولی من باور نکردم. چرا چاقو زدی بهش نغمه؟ چیکار می خوای بکنی دختر؟»

چیزی نمی داند. هنوز نمی داند...

برایم عجیب است که چطور یزدان می داند و مادرش نه!

اما حالا نوبت من است که مات و مبهوت بمانم. میترا گفته است من یحیی را زده ام؟ او که احتمالاً بخاطر داد و فریاد هایمان، یک گوشه از سالن ایستاده بود و تماشایمان می کرد. او باید دیده باشد که من، اتفاقی یحیی را زخمی کرده ام. چرا به عمه گفته است که من پسرش را زده ام؟!

به عمه گفته است من یحیی را زده ام دربارہ ی گذشته به او چیزی نگفته است؟ پس چرا همه چیز را به یزدان گفته است؟

تنم را به دیوار می چسبانم و به سختی می گویم: «از قصد...»

نگاهم را به چشم های خیس عمه می دوزم و ناباور می گویم: «گفته از قصد زدمش؟»

عمه قدمی دور می شود. دستش را روی سرش می گذارد و ناله می کند: «اگه به هوش نیاد چی؟»

به سمت چپ قدم بر می داد و می گوید: «اگه کلیه اش دیگه کار نکنه چی؟»

سپس به سمت راست می آید و با صدای بلندی می پرسد: «تو چیکار کردی نغمه؟»

کنار دیوار سر می خورم و روی زمین سرد می نشینم.

نکند یحیی هم فکر کند که من از قصد او را زده ام؟

نگاه کنجکاو آدم ها را جدی نمی گیرم. وقتی ممکن است یحیی فکر کند از قصد او را زخمی کرده ام، دیگر برایم مهم نیست دیگران چه فکری درباره ام می کنند.

پرستاری با عجله به سمتم می آید و غر می زند: «نباید اینجا بشینی خانوم. بلند شو.»

و با صدای بلندتری، یک نفر دیگر را صدا می زند.

دوست دارم پشش بزنم و پاهایم را دراز کنم. اما نه. دوست دارم دراز بکشم، چشم هایم را ببندم و بمیرم. و ای کاش مردن به همین سادگی باشد...  
-دست نزن به من.

زن با چشم هایی گرد شده نگاهم می کند و غر می زند: «پس خودت بلند شو. نباید اینجا بشینی.»

نمی خواهم. چرا به حال خودم رهایم نمی کنند؟

یزدان جلو می آید و رو به او می گوید: «من کمکش می کنم.»

پوزخند می زنم. از پایین پاهایش نگاهش می کنم و کف دستم را روی زمین می گذارم. به سختی از جایم بلند می شوم. دقیقاً رو به رویش می ایستم و خیره به چشم هایش، شمرده شمرده می گویم: «تو خوابت ببینی که بتونی دوباره بهم دست بزنی.»

لذت رهایی، با گفتن همین جمله، از فرق سر تا نوک پایم، توی وجودم می پیچد. همین که دیگر نمی تواند گاه و بی گاه لمسم کند، حالم را خوب می کند.

می خواهم از کنارش رد شوم که میترا از دور نزدیک می شود.

عمه با دیدنش، دست و پایش را گم می کند. بیخیال ما و چادرش که روی زمین افتاده است می شود و با قدم های بلندی به سمت او می رود.



نمی توانم از چهره ی میترا چیزی را تشخیص دهم. نمی توانم بفهمم خبر خوشی آورده است، خبر بدی دارد یا حتی بی خبر آمده است.

به یکدیگر که می رسند، او دست های لرزان عمه را می گیرد و می گوید: «به هوش آمده.»

یک قدم به سمت جلو بر می دارم که میترا نگاهش را به من می دوزد و با لحن ترسیده و نگرانی می گوید: «اما گفته فقط می خواد نغمه رو ببینه.»

قبلم مچاله می شود. می خواهد مرا ببیند؟ پس مرا مقصر نمی داند؟ فکر نمی کند که از قصد او را زده ام؟

قدمی جلو می روم که عمه با بهت می گوید: «مگه نغمه نزدتش؟ چرا می خواد بی...»

صدایم می لرزد اما به روی خودم نمی آورم و بی تابانه می گویم: «من نزدمش عمه.»

قدم دیگری جلو می روم و ادامه می دهم: «از قصد نزدمش.»

برایم مهم نیست یزدان چه فکر می کند. برایم مهم نیست که ممکن است بزند به سیم آخر و همه چیز را همین جا و در همین لحظه بگوید. دیگر هیچ چیز و هیچکس برایم مهم نیست. هیچ چیز و هیچکس به جز یحیی... یحیی را باید ببینم. با او باید حرف بزنم.

نگاهم را به میترا می دوزم و ناله می کنم: «تو که دیدی از قصد نزدم. دیدی که دستم سر خورد.»

او، پناه آخرم است. حتی با وجود چیز هایی که شنیده و فهمیده است هم، او تنها کسی است که می تواند به عمه ثابت کند یحیی را از قصد زده ام.

دست هایش را می گیرم و خیره به چشم های بهت زده ی پر از حرفش، تکرار می کنم: «تو که دیدی میترا. بگو از قصد نزدمش.»

عمه نگاهم می کند. از آن نگاه هایی که انگار می خواهد حرفم را باور کند و نمی تواند. از همان هایی که می گوید: «راست می گی ولی کامل نمی گی.»

میترا سرش را تکان می دهد و آهسته می گوید: «خودش رفت جلو. می خواست یه چیزی رو برداره، نغمه هم ترسید انگار. خودش رو کشید عقب، دستش سر خورد و چاقو...»

ادامه نمی دهد. خودش را عقب می کشد و عمه با صدایی لرزان تر از من، می پرسد: «کی؟ یحیی؟ نغمه چرا ترسید؟»

میترا خیره به من، سرش را تکان می دهد و زمزمه وار می گوید: «عصبانی بود انگار. داد می زد.»

آب دهانم را قورت می دهم. نمی فهمم چرا همه چیز را به یزدان گفته است و به عمه نمی گوید.

قدمی به سمت جلو بر می دارم و می پرسم: «کدوم بخشه؟»

میترا نیز به راه میفتد و خطاب به عمه می پرسد: «شما نمایین؟»

استرس، تنها چیزی است که حس می کنم.

سرمای بدی تمام وجودم را گرفته است. تمام اعضای داخلیم می لرزند و چشم هایم، چشم های لعنتیم آماده ی باریدن هستن.

-اینجاست.

رو به روی در اتاقی که میترا به آن اشاره می کند، می ایستم. می خواهم در را باز کنم که یزدان صدایم می زند.

دستم را روی دستگیره می گذارم و منتظر می مانم. نمی خواهم نگاهش کنم. دلم نمی خواهد چشمم به چشمش بیفتد و ناگهان عذاب وجدانی که دفنش کرده ام، بالا بیاید و یقه ام را بگیرد.

سکوتش که طولانی می شود، دستگیره را به سمت پایین می کشم و به آرامی، وارد می شوم.

یحیی چشم های بسته اش را باز می کند و سرش را به سمت می چرخاند.  
در را با فشردن شانه ام به آن و دوباره پایین کشیدن دستگیره، می بندم و قدمی  
جلو می روم.

-درد داری؟

پوزخند می زند. سرش را می چرخاند و می گوید: «ترسیدی بمیرم؟»

آب دهانم را قورت می دهم. اگر می مرد، دیگر نمی توانستم این صدا را  
بشنوم...

خودم را به تختش می رسانم. کنارش می ایستم و خیره به نیم رخ عصبانیش،  
زمزمه می کنم: «ترسیدم.»

چشم هایش را می بندد و می پرسد: «میترا چی گفت به مامان؟»

لب هایم را توی دهانم می کشم. آب دهانم را به سختی قورت می دهم و پس از  
نفس عمیقی، زمزمه وار می گویم: «همه چیز رو به یزدان گفته.»

چشم هایش را باز می کند. سرش را به سمت می چرخاند و با صدای نسبتاً بلندی  
می گوید: «ناراحت شدی؟»

-سرم داد نمی زدی قبلاً.

تکانی می خورد و چهره اش از درد جمع می شود.

-زنِ داداشم نبودی قبلاً.

پوزخند پر حرصی می زند و می غرد: «از داداشم حامله نبودی قبلاً.»

نگاهم را مستقیم به چشم هایش می دوزم و می گویم: «نیستم دیگه.»

سرش را کمی بیشتر بلند می کند و می پرسد: «زنش؟»

سرم را پایین می گیرم. قدمی عقب می روم و با بغض صدایش می زنم.

کاش بیخیال یزدان شود و همانگونه نگاهم کند که قبلاً نگاهم می کرد.

-هوم، پس توله سگت افتاده.

توله سگم؟! توله ی من؟ من سگ هستم و بچه ام توله سگ؟

چه بر سرمان آمده است؟

سرم را بلند می کنم.

-می خوام ازش جدا شم. حالا که میترا همه چیز رو بهش گفته، حتما خودش طلاق می ده.

دوباره قدمی جلو می روم و می پرسم: «نمی ده؟»

سرش را روی بالش بر می گرداند. آرنجش را روی پیشانیش می گذارد و زخم می زند: «نمی دونم. شوهر توعه!»

کلافه می شوم که با صدای بلندی می گویم: «داداش توعه! همونی که وقتی زن داشت، او مد سراغ من. درست عین خودت!»

زبانم را گاز می گیرم تا ادامه ندهم.

اما طاقت نمی آورم و با عصبانیت بیشتری ادامه می دهم: «فقط یک فرقی با تو داشت! هم عقدم کرد، هم زنش رو طلاق داد! مرد تر از ت...»

دوباره ی یزدان می گویم؟ دوباره ی آن نامردی که به زور یک بچه را نشانده توی شکمم و خواست که مادر بسازد از من؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. توی اتاق شروع به قدم زدن می کنم و زیر لب فحش می دهم به خودم که آن نامرد را با یحیی مقایسه کرده ام...

-جدا شی ازش که چی بشه؟ کجا بری؟ چیکار کنی؟

با بهت نگاهش می کنم. چه می گوید؟ جدا می شوم که چه شود و کجا بروم و چه کنم؟!

باورم نمی شود چنین چیزی از من پرسیده باشد.

سر جایم روی زمین میخکوب می شوم که از پشت لب های بسته اش، صدایی مانند "هوم" خارج می کند و نگاهش را به چشم هایم می دوزد.

چطور می تواند نگاهم کند؟ چطور رویش می شود؟

احساس می کنم تمام اعضای داخلیم به دهانم حمله کرده و می خواهند از دهانم بیرون بریزند.

چون دست برادرش به تنم خورده است؛ دیگر مرا نمی خواهد؟ چه دل گنده ای داشتم من که می دانستم هرشب کنار عاطفه می خوابد و باز هم می خواستمش... که می دانستم عاطفه او را می بوسد و او هم عاطفه را می بوسد و باز هم اجازه می دادم مرا ببوسد و با تمام وجودم لب هایم را روی لب ها و صورتش و تنش می گذاشتم...

باید این حجم از کثافت را بالا بیاورم.

چه فکری با خودم کرده بودم؟! که جدا می شوم و او هم جدا می شود و می رویم پی زندگی خودمان؟

بی اختیار زیر خنده می زنم و درحالی که به سمت در می روم، نجوا می کنم: «ازش جدا می شم و می رم.»

به در که می رسم، سرم را به سمتش می چرخانم.

نگاهم را به چشم هایی که عاشقشان هستم می دوزم و با صدای لرزانی می گویم: «یه جوری می رم که یادت بره صدایی هم بوده.»

-نمی ره.

کاملا به سمتش می چرخم و گله می کنم: «همین الان هم رفته.»

-عصبانیم ازت نغمه. می فهمی چیکار کردی؟ من اگه یه خری تو زندگیم بوده، قبل تو بوده. اونم خواهر تو نبوده، غریبه بوده! تو رفتی با برادر من خوابیدی. می فهمی؟! می فهمی تصور اینکه لخت دیدنت...

می پرم وسط حرفش و می پرسم: «دردت فقط همون خوابیدنه؟ دردت همینه که لخت دیده منو؟! یحیی من چند ماه با اون برادر کثافتت زندگی کردم.»  
دوباره روی تخت جا به جا می شود و باز هم زخم می زند: «خودت انتخابش کردی!»

پلک هایم را روی هم فشار می دهم و دوباره به سمت در می چرخم.  
-مجبور شدم. اشتباه کردم، حماقت کردم. ولی یحیی تو پشتمو خالی کردی.  
غرورم رو شکوندی. نابو...

در با شتاب باز می شود و دستگیره ی فلزش، محکم به شکمم برخورد می کند.  
لبم را زیر دندانم فشار می دهم تا صدایم در نیاید اما فریاد یزدان تمام اتاق را پر می کند: «گمشو بیرون.»

سرم را بلند می کنم و به صورت سرخ شده اش خیره می شوم. فکر می کند از او می ترسم؟

یحیی گفته بود یا از این آدم جدا شوم یا آن خانه را ترک کنیم. حالا که گفته ام می خواهم جدا شوم، گفته است می خواهی جدا شوی که چه؟ که کجا بروی و چه کنی؟

بغض عوضیم، دقیقا حالا، در برابر چشمان خونبار مردی که از آخرین گریه هایم در آغوشش، خاطره ی خوشی ندارم؛ می ترکد و صدای هق هقم را حتی با گاز گرفتن لبم هم نمی توانم کنترل کنم.

اشکم از شنیدن حرف های یحیی است یا این درد وحشتناکی که توی شکمم پیچیده است؟

بلند شدن یحیی را حس می کنم و فریاد یزدان بلند تر از قبل توی اتاق می پیچد: «گمشو بیرون نغمه. گمشو.»

لعنت به اشک هایم. حالا حتما فکر می کند که از ترس او این چنین گریه می کنم.

اشک هایم را با پشت دست پاک می کنم و پس از نفس عمیقی که به سختی می کشم، با همان بغضی که دارد خفه ام می کند؛ می گویم: «چطوری روت می شه حتی بهم نگاه کنی؟»

دستم را روی شکم می گذارم و با حرص به دستگیره خیره می شوم. یک دستگیره ی کوچک نباید تا این حد درد داشته باشد. چه مرگم شده است؟ یزدان بی توجه به یحیی که دقیقا رو به رویش ایستاده است، دستش را بلند می کند تا بازویم را بگیرد که خودم را کنار می کشم و تقریبا جیغ می زنم: «حق نداری بهم دست بزنی...»

یحیی یقه ی برادرش را میان دست هایش می گیرد با صدای بلندی می گوید: «بهت گفتم کاری به کارش نداشته باش. گفتم اگه از زنت خسته شدی، یکی دیگه رو پیدا کن، نغمه مناسب نیست. ب...»

یزدان دیوانه شده است که زانویش را خم کرده و ضربه ای به جای چاقو می زند. صدای فریاد یحیی که بلند می شود، با ترس از دیوار فاصله می گیرم و صدایش می زنم که با احساس خیزی میان ران هایم، سرم را پایین می برم.

بازویم که توسط دست قدرتمند یزدان کشیده می شود، پناه می برم به سلاح آخرم و درحالی که سعی می کنم به دنبالش کشیده نشوم، فریاد می کشم: «اگه عمو بفهمه باهام چیکار کردی، دهن تو سرویس می کنه.»

و پوزخندم را قورت می دهم. خودم هم خوب می دانم که عمو هیچ کاری نمی کند...

بی توجه به یحیی که به خودش می پیچد، مرا که به خونریزی افتاده ام، به دنبال خودش می کشد و با لحن بدی می گوید: «وقتی بفهمه صیغه ی مرد زن دار بودی، زندگی خراب کن بودی، دیگه نمی کنه.»

-می دونه!

بهت زده به سمتم می چرخد و پیش از اینکه بپرسد "چی؟" با لحن مسخره ای، درست مانند خودش، می گویم: «خودش اجازه اش رو داد!»

## فصل چهاردهم

حالا که دارم غرق می شوم، همه را با خودم به انتها و نابودی می کشانم. حالا که همه چیز من

دارد تمام می شود و بد هم تمام می شود، پایان تک به تک آدم هایی که آزارم داده اند را با گفتن رازهایشان، بد می نویسم...

-چی می گی؟

به شلوار خونیم خیره می شوم و با حرص تکرار می کنم: «خودش اجازه ی محرم شدنمون رو داد.»

و بعد سرم را می چرخانم سمت یحیی و با صدای بلندی، پرستار را صدا می زنم.

پرستاری با عجله خودش را به اتاق می رساند و با دیدن شلوارم، با عصبانیت به یزدان که بازویم را نگه داشته است؛ خیره می شود. پیش از اینکه بتواند حرفی بزند، به یحیی اشاره می کنم و می گویم: «ضربه خورده.»

نگاهش را به سمت یحیی که تلاش می کند بلند شود می چرخانم و با صدای بلندی، یک نفر را صدا می زنم.

و سپس دوباره به یزدان نگاه می کند و می گرد: «برید بیرون.»

دستم را تکان می دهم تا بازویم را رها کند و خودم را عقب می کشم.

مردی با روپوش سفیدی وارد می شود و مستقیم به سمت یحیی می رود.

-اینجا چیکار می کنی؟ نباید بلند می شدی اصلا.

او نیز نام دیگری را صدا می زند و دست هایش را زیر بغل یحیی می گذارد.

یزدان که رهایم می کند، با عجله از اتاق خارج می شوم و خودم را روی زمین رها می کنم.



دلیل ضربه ای که یزدان به یحیی زده است؛ من هستم. دلیل دشمنی و قهرشان هم.

عمه از دور نزدیک می شود و با نگرانی صدایم می زند. به من که می رسد خم می شود و می پرسد: «چرا خونریزی داری؟ درد می کنه جاییت؟ چی شده؟» دردی که توی قلبم احساس می کنم، آنقدر آزاردهنده است که به درد وحشتناک جسم اهمیت ندهم.

با داروها، مجبورم می کنند به بی خبری بروم و ساعتها بخوابم. خوابی که کابوس ندارد. درد ندارد. خوابی که برخلاف دیگر خواب هایم دوستش دارم.

چند نفر درست بالای سرم، با صدای بسیار آرامی، صحبت می کنند.

نه صداها را تشخیص می دهم و نه حرف هایشان را.

دل هم نمی خواهد که تشخیص دهم اما ذهنم از بی خبری خسته شده است که مجبورم می کند هوشیار شوم.

-زنعمو قبول نمی کنه بره خونه.

-حق داره. چند ساعته تو اتاق عمله، نگرانه.

پلک هایم را به سختی باز می کنم و می پرسم: «کی تو اتاق عمله؟»

می دانم یحیی را می گوید. می دانم و نمی خواهم باور کنم. از باور کردنش می ترسم.

چهره ی میترا در برابر چشم هایم واضح می شود و صدایش به سختی به گوشم می رسد.

-چی می گی؟

کمی خم می شود و دوباره شروع به حرف زدن می کند.

-چیزی نیست. نگران نباش.

نگاهم را به سامان که کنارش ایستاده است می دوزم و می پرسم: «یحیی تو اتاق عمله؟ چرا؟»

قدمی عقب می رود. نگاهش را به تخت بغلی که حالا پر شده است؛ می دهد و حرف همسرش را تکرار می کند.

سرم را بلند می کنم و دستم را روی تخت فشار می دهم.

پیش از اینکه چیزی بگویند؛ زمزمه می کنم: «حالم خوبه. می تونم بلند شم.»

و از تخت پایین می روم و دوباره می پرسم: «کی تو اتاق عمله؟»

پاسخم را نمی دهند. پاسخ سوالی که خودم جوابش را می دانم.

چه کسی جز یحیی می تواند توی اتاق عمل باشد؟ اما نمی فهمم چرا باید باز هم عمل داشته باشد؟ مگر خوب نشده بود؟ مگر به راحتی بلند نشده و با یزدان بحث نکرده بود؟

از اتاق خارج می شوم و مستقیم به سمت خروجی بخش قدم بر می دارم. کسی دنبالم نمی آید و بیشتر نگران می شوم. اگر چیز مهمی نباشد، جلویم را می گیرند و نمی گذارند بروم. چه بلایی بر سرش آمده است که هیچ کس سد راهم نمی شود؟

تمام وجودم تیر می کشد. ترس از تنم بیرون زده است و جلو تر از من قدم بر می دارد.

نمی دانم کجا باید بروم و گیج و گنگ، تمام این بیمارستان خراب شده را می چرخم تا شاید آن اتاق عمل لعنتی را پیدا کنم...

چرا در چنین شرایطی باید تا این اندازه احمق باشم و ساده ترین کار ممکن را هم نتوانم انجام بدهم؟ چرا تا این حد بی عرضه و بی دست و پا شده ام؟

نگاه آدم ها به من و سر و وضعم، همان نگاهی است که توی فیلم و سریال ها نشان می دهند. همانقدر متعجب و با ترحم. همانقدر آزاردهنده...

پس از نمی دانم چند دقیقه، بالاخره و با پرسیدن از زنی که پشت میز نشسته است، خودم را به اتاقی که یحیای مرا پشت در هایش بیهوش کرده و جراحی می کنند؛ می رسانم.

عمه نشسته است روی زمین و با صدای بلند، گریه می کند. سر جابم میخکوب می شوم.

یزدان را نمی بینم اما عمو، بالای سر خواهرش ایستاده است و شانه هایش را می فشارد.

عمه با صدای بلند یحیی را صدا می زند و قلبم جان می کند تا بتپد و لرز توی تنم می پیچد.

نمی فهمم چطور قدرت پیدا می کنم و پاهایم را بلند می کنم. اما با سرعتی که انتظارش را ندارم به سمت آن در های مسخره می دوم و می خواهم داخل شوم که باز می شوند و تختی بیرون می آید.

تختی که یحیی رویش خوابیده و چشم هایش را بسته است. تختی که یحیی رویش جان داده است. تختی که یحیی را از من گرفته است.

دست هایم را بند تختش می کنم و فریادی می زنم که تمام آدم هایی که به دنبال تخت او بیرون آمده اند را می ترساند... تمامشان با وحشت نگاه می کنند اما یحیی نمی ترسد.

نمی ترسد که تکان نمی خورد و نمی پرسد چه مرگم است که این چنین فریاد می کشم.

عمه هنوز هم نام او را فریاد می زند و عمو مدام زمزمه می کند "آروم باش".

آرام بودن در چنین شرایطی راحت نیست و عمو، نمی فهمد...

همانجا، پایین تختش، زمین می خورم و زانوهایم به سرامیک های سفت و سخت بیمارستان کوبیده می شوند.

هیچ کس تلاش نمی کند بلندم کند. هیچ کس به روی خودش نمی آورد که من پخش زمین شده و نفسم بالا نمی آید.

حالا که یحیی دیگر نفس ندارد، من هم برای همه مرده ام انگار که هیچ کس به سمت نمی آید.

یحیی را می برند و من بی خاصیتِ بدبخت شده، همانجا می مانم.

عمه و عمو هم می روند و باز هم من بی کس تر شده، همانجا می مانم.

کاش بشود مرا هم با یحیی خاک کنند. اصلا چرا نشود؟ چه می شود مگر؟ توی این دنیا که نتوانستم کنارش بمانم. آنجا و توی قبرش که می توانم بمانم.

هوا نیست و خفه می شوم؟ خب به جهنم. مگر حالا و اینجا نفس دارم؟ مگر بعد از این می توانم زنده بمانم که نگران نفس کشیدنم باشم؟

دستم را می کوبم روی زمین و تن بی جانم را از رویش می گنم. با پاها و کمر خم شده ام، خودم را از بیمارستان بیرون می کشم و تنم را دوباره می کوبم روی زمین.

سرد است یا گرم را نمی دانم. روز است یا شب را هم. می دانم اما که یحیی نیست و من هم نباید باشم...

نمی دانم چند دقیقه یا شاید چند ساعت می گذرد و من همانجا و در همان حالت و بی آنکه کلمه ای حرف بزنم یا قطره ای اشک بریزم، تنها، غیر ارادی و از سر عادت، نفس می کشم و پلک می زنم.

به یحیی فکر می کنم. به رفتنش، به دردی که کشیده است، به تنها تر شدنم، به نبودنش.

نفس نکشیدن او را نمی توانم قبول کنم. نمی توانم بپذیرم او دیگر توی این دنیا نباشد.

چرا نمی توانم گریه کنم؟ چرا دیگر فریاد نمی زنم؟

هوا که تاریک می شود، میترا کنارم می نشیند.

-می خوام بریم خونه نغمه.

خانه؟ من خانه ای ندارم. من هیچ جایی ندارم. من، هیچ چیز ندارم.  
سرم را به سمت مخالف می چرخانم. پاهایم را جمع می کنم و چانه ام را روی  
زانویم می گذارم.

-پاشو نغمه. مریض می شی.

دستش که روی کمرم می نشیند، اشک راهش را به چشمم پیدا می کند و با صدای  
بلند زیر گریه می زنم.

کمرم را نوازش می کند و آرام شدنم ممکن نیست. آرام شدنم وقتی که عشق  
زندگیم نفس نمی کشد، امکان ندارد.

-سامان با دکترش حرف زده. نه بخاطر چاقوی تو اونطوری شده به بخاطر لگد  
یزدان. یکی از اونایی که تو اتاق عمل بو...  
هق هقم که اوج می گیرد، ساکت می شود.

چه فرقی می کند من یحیی را کشته باشم یا یزدان یا یک احمق توی اتاق عمل؟  
مهم، نبودن اوست. مهم، نفس نکشیدنش است.

میترا به زور بلندم می کند و نمی دانم اگر او نباشد، کس دیگری به فکرم خواهد  
بود یا که نه؟

نمی دانم سوار ماشین سامان می شوم یا عمو. نمی دانم راننده کیست و چه کسی  
صندلی کمک راننده را پر کرده است.

چشم هایم دیگر چیزی را نمی بینند و گوش هایم دیگر هیچ صدایی را نمی شنوند.  
تنها تفاوتم با یحیی این است که او قلبش دیگر نمی زند و قلب بی وفای من هنوز  
هم دارد کار می کند. کاش کار نکند. کاش همه چیز را تمام کند.

در عقب را یک نفر باز می کند و می گوید: «می ری خونه ی خودتون یا پایین  
می مونی؟»

خانه ی خودمان؟ خانه ی من و یزدان؟

دوباره و این بار بلند تر از قبل زیر گریه می زخم و میان گریه هایم می  
پرسم: «عمو کجاست؟ می خوام برم خونه ی اون. من اینجا نمی مونم.»

کسی که زیر بغلم را گرفته است، مجبورم می کند به سمت خانه بروم و می  
گوید: «من همینجا می مونم امشب. کجا می خوای بری؟ بیا بریم تو.»

تنم را می چرخانم و خیره به چهره ی تار شده ی عمو، ناله می کنم: «پس من تو  
کوچه می مونم. من پامو تو اون خونه نمی دارم عمو. منو برگردون بیمارستان  
اصلاً. می خوام برم کنار یح...»

دستش را روی دهانم فشار می دهد و می غرد: «دهنتو ببند دختره ی احمق. می  
خوای یزدان رو دیوونه کنی؟ این چرت و پرتا چیه می گی؟ جمع و جور کن  
خودتو. شک می کنه بهت دوباره.»

با حرص خودم را عقب می کشم و فریاد می کشم: «یزدان همه چیز رو می دونه  
عمو. همه چیز رو! اینکه من کی بودم و چیکار کردم و چی شده بین من و  
داداشش رو، می دونه. اینکه کی اجازه داد من بشم صیغه ی داداشش رو هم می  
دونه. می دونه عمو. می دونه تو گند زدی به زندگی من و یحیی.»  
خودم را روی زمین می کوبم و بلند تر فریاد می کشم: «می دونه!»

عمو چند بار تکرار می کند "خفه شو." و خم می شود روی تنم.

دوباره جلوی دهانم را می گیرد و می خواهد چیزی بگوید که صدای حال بهم زن  
یزدان را می شنوم.

او هم کنار عمو خم می شود روی تنم و خیره به چشم های خیس شده ام، با  
عصبانیت و نفرت می گوید: «می خوای مامان رو سخته بدی؟ اون دهنتو امشب  
ببند. بعد ختم، میفتم دنبال کارای طلاق که گورتو از این خونه گم کنی.»

سپس بازویم را می گیرد و می غرد: «صیغه ی مرد زن دار شدن هنر نیست که  
بهش افتخار می کنی.»

خودم را تکان می دهم و بی توجه به عصبانیت او و عمو، دوباره و این بار بلند تر فریاد می کشم: «به من دست نزن. به من دست نزن. به من دست نزن.»

و به من دست نزن آخر را با تمام قوایم فریاد می زنم که بازویم را رها می کند و توی صورتم می غرد: «کاری نکن تو همین خونه چالت کنم نغمه. مثل بچه ی آدم برو گمشو بالا و تا فردا خفه خون بگیر.»

نفس نفس می زنم. صورتم خیس شده است و قلب احمقم تند تر از همیشه کار می کند. چرا نمی ایستد؟

مشت بیجانم را توی بازویش می کوبم و می گویم: «چالم کن. منو همینجا چالم کن. نه، منو ببر کنار یحیی چالم کن. اینجا که نداشتین کنارش باشم. می خوام اون...»

یزدان بالاتنه اش را عقب می کشد و غر می زند: «ولش کن دایی. خسته می شه میاد تو.»

سپس قدمی به سمت جلو بر می دارد و خیره به چشم هایم تهدید می کند: «اگه زر اضافی بزنی و مامان بلایی سرش بیاد، طلاقو باید تو خوابت ببینی نغمه.»

سپس به سمت خانه می رود و عمو نیز به دنبالش.

همانجا، روی زمین، دراز می کشم و توی خودم مچاله می شوم.

عمو هم حتی کاری برایم نمی کند. عمو هم حتی نمی خواهد مرا از این بدبختی نجات دهد.

یحیی اگر بود...

هق هقم را با گاز گرفتن لبم خفه می کنم و بیشتر توی خودم جمع می شوم.

-چرا اینجا خوابیدی نغمه؟

دستی تکانم می دهد و می خواهد که چشم هایم را باز کنم. چشم هایی که یادم نمی آید چه زمانی بسته شده اند.

میترامانتو و شالی را روی ماشین عمو می اندازد و کمک می کند بلند شوم.

-مریض می شی. اینطوری نکن با خودت.

بی تفاوت نگاهش می کنم. نه اینکه قدر محبتش را ندانم. اما دلم می خواهد بمیرم و مریض شدن برایم هیچ نگرانی و مشکلی ندارد...

با چهره ی ای گرفته و غمگین، دستش را روی صورتم می کشد تا آشغال ها را بردارد و نجوا می کند: «کسی بدونه تو صیغ...»

لبش را گاز می گیرد. مانتویم را از تنم بیرون می کشد و درحالی که از نگاه کردن به چشم هایم فرار می کند، می گوید: «کسی بفهمه تو عشق یحیی بودی، خوبش رو نمی گه. همه می گن چه قدر...»

من عشق یحیی بوده ام... من بی لیاقت، عشق او بوده ام...

دوباره لبش را گاز می گیرد. مانتوی سیاه رنگی که برایم آورده است را از روی کاپوت ماشین بر می دارد و آهسته تر می گوید: «آبروی خودت رو آگه نمی خوای، آبروی اون رو بخوا. بذار حالا که دیگه نیست، کسی پشت سرش چرت و پرت نکه. اونا که نمی دونن بینتون چی گذشته. هزار جور حرف می زنن پشتتون. باشه؟»

شال را هم روی سرم می گذارد و مانتو و شال قبلیم را روی ایوان کوچک و کوتاه خانه پرت می کند. ایوانی که بارها و بارها رویش، کنار یحیی دراز کشیده و رویا ساخته بوده ام...

با چشم هایی که بی اراده خیس می شوند، نگاهش می کنم. کاش می شد همین حالا زندگیم تمام شود. توانایی تحمل یک ثانیه ی دیگر را هم ندارم.

حفظ ظاهر در خاکسپاری یحیی، ته مانده ی جانم را هم می گیرد. اینکه باید نقش همسر برادرش را بازی کنم و حق هقم را خفه کنم، اصلا آسان نیست.

چطور باور کنم که دیگر قرار نیست او را ببینم؟



پیش از تمام شدن مراسم، زنعمو به سراغم می آید. بی حرف مرا به دنبال خودش می کشد.

برایم مهم نیست کجا می رویم یا چه می خواهد و یا چه اتفاقی افتاده است. حتی دیگر اشک هم نمی ریزم.

تمام شده ام. خودم، احساساتم، همه چیزم.

زنعمو مرا روی صندلی عقب ماشین عمو می نشاند و می گوید: «عموت بدت رو نمی خواد. نگاه نکن باهات بداخلاقی می کنه. می خواد یزدان رو سر لج نندازه. تو هم آروم بگیر. اون رو سر لج بندازی، طلاقتم نمی ده. خودتم خوب می دونی.»

کنارم می نشیند. دستش را روی رانم می کشد و می پرسد: «می خوای تا آخر عمرت بمونی تو اون خونه و اذیت بشی؟ آروم بگیر. باهات بحث نکن. بذار مراسم های یحیی تموم شه. صبر کن با عموت بیفتن دنبال شکایت از اونی که این بلا رو سر یحیی آورده. بذار همه چیز حل بشه تا بعد بتونی جدا شی ازش.» حتی جدایی از یزدان هم دیگر برایم مهم نیست.

حتی یک درصد...

تنها چیزی که می خواهم، مرگ است.

سرم را روی شانه ی زنعمو می گذارم و پر بغض می نالم: «کاش فلج می شد، ولی بود. کاش لال می شد، ولی بود. کاش کر می شد، ولی بود. کاش بود... من بدون یحیی تمومم زنعمو. به جون خودش من بدون یحیی تمومم.»

همچنان پایم را نوازش می کند و آهسته می پرسد: «عذابش رو می خوای؟ اگه بود و فلج بود، عذاب می کشید.»

هق هقم را رها می کنم و اجازه می دهم تمام تنم، توی آغوش زنی که همسر عمویم است و از او بیشتر هوایم را دارد؛ بلرزد.

تا مراسم سوم و هفتم، توی خانه ی عمو می مانم و به زور و اجبار قرص های آرام بخش، بیشتر ساعت های روز و شب را می خوابم.

در خواب و بیداری و رویاهایم یحیی را می بینم و می خواهم مرا هم با خودش ببرد.

نمی برد اما... انگار نمی خواهد مرا...

مانتوی بلند ویدا توی تنم زار می زند. روسریش نیز فریاد می کشد که مال من نیست و متعلق به کس دیگری است. اصلا این زندگی هم دارد داد می زند که من نباید باشم و به زور و اجبار قلب و ریه هایی که هنوز کار می کنند، هستم. زنده هستم!

چرا پس از یک هفته که یحیی رفته است، هنوز قلب و ریه هایم از کار نیفتاده اند و جسمم نمرده است را نمی دانم. می دانم اما که می خواهم همین امروز، خودم، زندگیم را تمام کنم. هنوز مطمئن نیستم که چگونه می توانم از شر این جسم سگ جان خلاص شوم اما هرطور که شود، باید همه چیز را همین امروز تمام کنم. تا همین حالایش هم زیادی صبر کرده ام. اگر می شد و می توانستم همین جا و بالای سر مردِ زندگیم، خودم را خلاص می کردم و به او می پیوستم...

ویدا که عمو را با صدای بلندی صدا می زند، بی اختیار سرم را می چرخانم. شوهرخواهر عاطفه، درحالی که پتویی را توی آغوشش نگه داشته است، نزدیک می شود.

میتر و یزدان چند قدم به سمتش جلو می روند و عمو نیز به دنبال آن ها.

دوباره نگاهم را می دوزم به خاکی که یحیی من زیرش خوابیده است.

عاطفه کجاست؟ عاطفه ای که تمام آن روز ها، دو دستی یحیی را چسبیده بود و رهایش نمی کرد، عاطفه ای که وقتی یحیی نخواستنش را توی صورتش کوبید، باز هم خیلی طول کشید تا بیخیالش شود و برود، حالا کجاست؟ چرا نیامده است؟ چرا نمی آید؟

صدای یزدان که بالا می رود، دوباره سرم را می چرخانم.

-د آخه مردیکه، بچه ی هفت روزه رو آوردی می گی مادرش گفته نمی خوامش؟  
مادرش غلط کرده با تو.

عمه که رو به رویم نشسته است، سرش را تکان می دهد. اشک هایش را با دستمالش پاک می کند و آهسته می گوید: «پسرت اومده یحیی...»

چشم هایم دوباره از اشک خیس می شوند که فریاد ویدا هم بلند می شود: «اون موقع که من و نغمه خودمون رو کشتیم که بچه ناقص به دنیا میاد، پاشو کرد توی یه کفش که بچه ام ناقص باشه، نمی کشمش. حالا چی شده بچه ی هفت روزه اش رو داده بغل شما و فرستادت اینجا؟ بچه مادر می خواد آقا. کی می خواد به این شیر بده الان؟ وقتی نمی تونست بچه اش رو نگه داره، خیلی بیجا کرده باردار شده و بعدم با اصرار نگهش داشته.»

عمو مدام ویدا را صدا می زند و او آرام نمی گیرد. صورتش سرخ شده و صدا و دست هایش از خشم، می لرزند.

شوهرخواهر عاطفه اما نگاهش را مستقیم به من می دوزد. از کنار یزدان و ویدای عصبانی می گذرد و به من ماتم زده نزدیک می شود.

خم می شود و بچه را بی آنکه به بی جانیم توجهی کند، روی پاهایم می گذارد. نگاهش را به چشم هایم می دوزد و کاغذی را به دستم می دهد.

سپس رویش را به عمه می کند و با سری پایین افتاده، نجوا می کند: «عاطفه از جاش بلند نمی شه. زندگی رو نمی خواد چه برسه به این بچه که حتی شیر مادر هم نمی تونه بخوره!»

سرش را پایین تر می برد و آهسته تر می گوید: «خواستہ حتی اگه بچه داشت جون می داد هم سراغش نیاید. بزرگ این خونواده باشین، عاطفه رو بیشتر از این آزار ندین. تو خونه ی پسرتون کم عذاب نکشیده.»

بچه ی توی بغلم شروع به گریه می کند و من، کاغذ توی دستم را مچاله می کنم.

بچه را چرا گذاشته است توی آغوش من؟ بچه ی یحیی را چرا گذاشته است روی پاهای من؟

صدای گریه اش که بلندتر می شود، میترا به سمت می آید و او را از روی پاهای بلند می کند. سنگینش را اما هنوز هم احساس می کنم. پاهایم درد گرفته و می سوزند...

پسر یحیی، همانی که یحیی بخاطر ضربان قلبش، مرا رها کرده بود؛ روی پاهایم بوده است و پاهایم دارند از درد، بی حس می شوند...

شوهرخواهر عاطفه کمرش را صاف می کند و می خواهد برود که عمه با صدای گرفته ای می گوید: «گفته بود بچه سالمه!»

او می چرخد و پیش از اینکه قدمی بردارد، کوتاه می گوید: «دروغ گفته بود.» و سپس با قدم های بلندی دور می شود.

عمو با نگاهی به من و میترايي که پسر یحیی را در آغوش کشیده و تکانش می دهد، بازوی یزدان را می گیرد و او را به دنبال خودش می کشد.

عمه سرش را پایین انداخته و با صدای بلند هق هق می کند.

سامان نیز زیر لب شکر می گوید که بچه را بعد از تمام شدن مراسم آورده اند.

من هم خیره مانده ام به خاک و فکر می کنم عاطفه چرا و چطور از پسرش، بچه ی مردی که عاشقش بود، گذشته است؟

اگر من بچه ای از یحیی داشتم...

بغض، توی گلویم که نه، توی تمام تنم می پیچد و خودش را به در و دیوار می کوبد که اجازه دهم بترکد...

اگر من بچه ای از این مرد تمام شده و بی نفس داشتم، با نقص و بی نقص، او را روی چشم هایم می گذاشتم... عاطفه چطور از پسرش گذشته است؟

پسر یحیی را روی تخت ویدا گذاشته و دور و برش را با هرچه به دستشان رسیده است، پر کرده اند.

همان تختی که من و پدرش برای...

لبم را گاز می گیرم تا صدای هق هقم دوباره بلند نشود و او را بیدار نکنم.

چطور او را ساکت کرده و خوابانده اند؟ اصلا چطور سیرش کرده اند؟ بچه ی هفت روزه می تواند تکان بخورد که بخواهد از تخت بیفتد؟

نمی دانم. هیچ چیز نمی دانم.

-می خوای چیکار کنی؟

- می خوام بمیرم.

-چرت نگو.

با شنیدن صدای ویدا، سرم را بلند می کنم. آنقدر توی خودم غرق بوده ام که نفهمیده ام سوال را خودم از خودم نه، بلکه ویدا از من پرسیده است...

شانه اش را به دیوار تکیه می دهد و خیره به منی که زانوی ماتم را سفت بغل کرده و قصد رها کردنش را هم ندارم، می پرسد: «واقعا می خوای بمیری؟»

پاسخش را نمی دهم. سرم را خم می کنم و پیشانیم را روی زانویم می گذارم.

دوباره و این بار کمی بلند تر از قبل، شروع به حرف زدن می کند: «ببین نغمه، من هیچ وقت نتونستم با تو کنار بیام. تو هم همینطور. همین الان هم یکم دیگه حرف بزنم دعوا من می شه. ولی...»

کاش بتوانم به او بگویم که اصلا برایم مهم نیست چه می گوید و نایی برای بحث کردن با او هم ندارم. نمی توانم اما.

-ولی می خوای به عنوان زن یزدان بمیری؟

سرم را دوباره و به آرامی بلند می کنم.

از چیزی خبر دارد؟

گردنش را تکان می دهد و بی حوصله توضیح می دهد: «مامان همه چیز رو بهم گفته.»

جلو می آید و درحالی که خم می شود، دوباره می پرسد: «واقعا می خوای به اسم زن یزدان بمیری؟»

برایم عجیب است که حرفی از یحیی و رابطه ام با او نمی زند و قضاوت نمی کند. از ویدایی که می شناسم، چنین رفتاری انتظار نمی رود.

بی تفاوت سرم را تکان می دهم و ناله می کنم: «چه فرقی می کنه؟ یحیی هم به عنوان شوهر عاطفه مرده.»

و بعد لب هایم را توی دهانم می کشم و سرم را دوباره پایین می اندازم. حالا که او حرفی نمی زند چرا بهانه می دهم به دستش که دهانش را باز کند و سرزنش هایش را شروع؟

-تو می خوای وقتی بمیری که زن یزدانی و آزادی رو حس نکردی؟ حداقل ازش جدا شو، روحت تو آرامش باشه.

پوزخند که می زنم، رو به رویم می نشیند و غر می زند: «تو که چیزی واسه از دست دادن نداری، حداقل حالش رو بگیر.»

دستش را روی بازویم می گذارد و ادامه می دهد: «آره، من فقط به فکر تو نیستم. بیشتر به فکر دوست خودمم که جوونیش تو خونه ی این عوضی حروم شد. تو اگه ازش جدا ش...»

بازویم را تکان می دهم و زیر لب طعنه می زنم: «انتظار هم نداشتم تو به فکر من باشی. نترس. همین امروز و فردا از اینجا می رم.»

بازویم را می گیرد و با عصبانیت می گوید: «چرت و پرت نگو. مشکل من یزدانه. تو هم ازش خوشت نمیداد. پاشو جمع کن خودت رو. بیفت دنبال کارای طلاق. بعدش هر غلطی دلت خواست بکن. ولی ازش جدا شو. بعد اینکه خیالت راحت شد زندگی اون هم جهنم کردی، بیا انقدر اینجا بشین تا...»

ادامه نمی دهد و من باز هم پوزخند می زنم.

او هرگز تغییر نمی کند!

پیش از ترک کردن اتاق، برای بار نمی دانم چندم با جمله ای متفاوت منظورش را می رساند و می گوید: «لطفاً وقتی بمیر که اسم اون عوضی روت نباشه.»  
تنها که می شوم، بغضم می ترکد و دوباره تمام وجودم از اشک های تمام نشدنیم، خیس می شوند. در جست و جوی دستمال، دستم را درون جیب مانتوی ویدا فرو می کنم.

چرا اشک هایم خشک نمی شوند؟

اولین چیزی که انگشتانم لمس می کنند را بیرون می کشم و نگاهش می کنم.  
تکه کاغذی است که شوهرخواهر عاطفه به دستم داده بود.

به آرامی بازش می کنم و با چشم های پر از اشک، به نوشته ها نگاه می کنم.  
-شوهرم رو تو ازم گرفتی و بهت باختمش. بچه ی یحیی رو هم نمی خوام. بچه ی مردی که تموم زندگیمون بهم خیانت می کرد رو، نمی خوام. اینم بشه تاوان حماقتم که هیچ وقت یادم نره چه قدر ضعیف و احمقم که می دیدم دوستم نداره و من رو نمی خواد اما پاش مونده بودم...

با بهت به کلمه های عجیبی که روی کاغذ جا خوش کرده اند، خیره می شوم.

پسرش را نمی خواهد؟

بی اختیار خنده ام می گیرد. پسر خودش و یحیی را نمی خواهد و نخواستنش را به من می گوید؟ به زنی که معشوقه ی شوهرش بوده است؟  
کاغذ را مچاله می کنم و آن را دوباره توی جیبم می اندازم.  
این یک شوخی مسخره است.

باورم نمی شود! تکه ای از وجود خودش و عشق زندگیش را رها کرده و اجازه داده است نزدیک من باشد. منی که به قول خودش، همسرش را از او گرفته ام.  
چطور می تواند؟ چطور دلش آمده است پسرش که برای نگه داشتنش آنقدر

پافشاری می کرد را نزدیک منی که از نظر او قطعاً بدترین و کثیف ترین آدم دنیا هستم، رها کند؟ می خواهد بچه را بکشد؟!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم. حتما دیوانه شده است. حالا که فهمیده چه میان من و یحیی بوده است، حسابی بهم ریخته و از روی عصبانیت تصمیم گرفته است. وگرنه کدام مادری حاضر می شود چنین حماقتی کند؟ چطور می شود چشمش را روی تمام مادرانه هایی که قصد داشته است برای این بچه خرج کند، ببندد و او را نزدیک به من بی دست و پای احمق که حتی بچه ی خودم را هم نخواستہ ام، رها کند؟

نمی فهمم با این کارش می خواهد از کدامان انتقام بگیرد؟ خودش یا که من؟

در اتاق به شدت باز می شود و یزدان با چهره ای جدی، رو به رویم قرار می گیرد.

-جمع کن بریم خونه.

ناباور به او نگاه می کنم. فکر می کند از او و این لحن دستوری مسخره اش، می ترسم؟

بی توجه به صدای گوش خراش گریه ی بچه، با صدای بلندی می گویم: «نمیام.»

او نیز بی توجه به برادرزاده اش، جلو می آید و می خواهد بازویم را بگیرد که بلند می شوم و خیره به چهره ی حال به هم زنش، با حرص زمزمه می کنم: «کسی مونده که ندونه چی بین من و داداشت گذشته؟»

سرم را کج می کنم و با حرص می پرسم: «مامانت؟ فقط اون؟ چرا بهش نمی گی؟ می ترسی؟! می خوای من بگم؟ به همه که تو گفتی، بذار به عمه من بگم!»

شانه بالا می اندازم و می خواهم حرفی بزنم که

ویدا به اتاق می آید و بچه را از روی تخت بلند می کند.



یزدان نیز با استفاده از سکوت، تهدید می کند: «بخدا می کشمت نغمه. مثل سگ می...»

پوزخند صداداری می زخم و درحالی که از کنارش می گذرم، با عصبانیت می گویم: «به عاطفه گفتی که بچه اش هم مثل داداشت بمیره؟ چون خودت هیچ وقت نمی تونی بابا بشی، نمی خواستی بچه ی اون به دنیا بیاد؟ چرا به عاطفه گفتی یزدان؟ چی بهت رسیده الان؟ عاطفه دو روز دیگه میاد بچه اش رو می بره. اون وقت به تو چی می رسه؟»

و نمی دانم این حرف ها را برای آرام و راضی کردن خودم می زخم یا عصبی کردن او؟

حتی مطمئن نیستم یزدان چیزی به او گفته باشد اما تمام شکم به او و ذات کنیفش است... وگرنه چه کس دیگری می تواند چنین کاری را با عاطفه کند؟

بی توجه به من، به سمت ویدا که بچه را توی آغوشش تکان می دهد، فریاد می کشد: «برو بیرون.»

من اما پیش از ویدا، از اتاق خارج می شوم و با صدای بلندی می گویم: «اگه فقط یک ثانیه ی دیگه زنده باشم، اون ثانیه رو هم واسه جدا شدن از توی عوضی استفاده می کنم. حالم ازت بهم می خوره.»

به نگاه نگران زعمو توجهی نمی کنم و خیره به عمو که در برابر اتاقی که عمو توییش خوابیده است، ایستاده و با خشم نگاهم می کند؛ می گویم: «هیچ جای زندگیم کمکم نکردی. الان حداقل جلوم رو بگیر. بذار اگه دارم می رم تو گل، فقط خودم مقصر باشم. ولم کن. بذار بمیرم و ولم کن عمو.»

شال را از دور گردنم روی سرم می کشم و با سرعت، خانه را برای رفتن به جای نامعلومی ترک می کنم.

می دانم که یزدان به دنبالم می آید و باید هرچه زودتر از او و این خانه دور شوم...

-تنها و پیاده باشی، پیدات می کنه.

با شنیدن صدای ویدا، سرم را به سمت راست می چرخانم و او سوئیچ ماشین  
عمو را توی هوا تکان می دهد.

-می دونم باید کجا بری. تا بابا پشیمون نشده که جلوش رو گرفته، بیا.

کمی نگاهش می کنم. می خواهد از من استفاده کند تا انتقام دوستش را بگیرد. اما  
این کارش، می تواند به نفع من هم تمام شود.

قدمی به سمتش بر می دارم و او با هیجان می پرسد: «کم که نمیاری؟»

کنارش توی ماشین می نشینم و فکر می کنم چه دوست خوبی برای ترنم است...

ویدا تمام مدت حرف می زند. با هیجان و علاقه از مراحل جدایی برایم می گوید  
و مدام امیدواری می دهد که نگران نباشم و همه چیز خیلی زود، تمام می شود.

اما خوب می دانم که یزدان بی کار نمی نشیند و آنقدر می جنگد تا انتقام پنهان  
کاری و بچه اش را از من بگیرد. بچه ای که مطمئن هستم نابود شدنش، بهترین  
اتفاقی بود که می توانست برایش بیفتد.

روی صندلی وا رفته ام و چشم هایم، برای بسته شدن و ندیدن، التماس می کنند.  
بی توجه به سوزش و خستگیشان، چند باری پلک می زنم و سپس رو به او می  
گویم: «اگه طلاقم نده چی؟ اگه خیلی طول بکشه چی؟»

شانه بالا می اندازد و می گوید: «مهریه ات رو می ذاری اجرا. یزدان که شکر  
خدا هیچی نداره. میفته زندان احتمالا.»

واقعا همه چیز به همین سادگی است یا ویدا برای اینکه کم نیاورم و کوتاه نیایم  
می خواهد امیدوارم کند؟

-می برمت پیش وکیلیم. اون بهمون می گه دقیقا باید چیکار کنیم.

به حرف های دیگری که می زند توجه نمی کنم. بی اختیار تمام فکر و حواسم  
رفته است سمت آن پسر هفت روزه ای که توی خانه ی عمو مانده است و مادر  
احمقش، رهایش کرده است.

او واقعا چه فکری کرده است؟

دستم را درون جیبم فرو می برم. کاغذ را میان انگشتانم فشار می دهم و بی آنکه به انتها فکر کنم، می پرسم: «شماره اش رو داری؟»

-شماره ی کی رو؟

لحنش هنوز هم هیجان خاصی دارد. هیجانی که اگر کسی نداند فکر می کند او به جای من با یزدان زندگی کرده است و حالا می خواهد از او جدا شود.

کاغذ را بیشتر فشار می دهم و زمزمه وار می گویم: «یزدان.»

سرش را تکان می دهد و می خواهد چیزی بگوید که دست آزادم را به سمتش می گیرم و می گویم: «بده گوشیت رو.»

پس از لمس نامش، گوشی را به گوشم می چسبانم و منتظر می مانم.

-نمی دونم دنبال چی می گردی ویدا. ولی اگه م...

میان تهدید هایش، به آرامی می پرسم: «تو هم می خوای جدا شیم، نمی خوای؟»

پاسخم که سکوت می شود، دستم را از توی جیبم بیرون می کشم. پیشانیم را می خارانم و فکر می کنم چند روزی است که این عادت را ترک کرده ام!

-دوستت ندارم. یحیی و گذشته و آینده و انتقام و هرچیزی که تو ذهنت هست رو

ول کن. من، دوستت ندارم. می خوای با منی که دوستت ندارم و ازت متنفرم

زندگی کنی؟

-چطور روت می شه اسمش رو جلوی من بیاری؟

نفس عمیقی می کشم و با کلافگی دست آزادم را روی ران ویدا که دارد خودش

را می کشد تا تلفن را قطع کنم، می کوبم.

-چون تو رو شوهرم نمی بینم. هیچ وقت ندیدم. چون ازت خوشم نمیاد. چون

اصلا برام اهمیت نداری. یزان، من می تونم برم دادخواست بدم و چند ماه یا حتی

چند سال عذاب بدم به خودمون.

ویدا که با صدای بلند غر می زند، گوشی را از گوشم دور می کنم و فریاد می کشم: «خفه شو.»

ساکت که می شود، نگاهم را از چهره ی بهت زده اش می گیرم و به رو به رو می دوزم. سپس توی گوشی نجوا می کنم: «اما من نمی خوام یک مدت طولانی درگیر این مسئله باشم. مهریه ام رو می بخشم.»

ویدا دوباره شروع به غر زدن می کند و این بار بی توجه به او، ادامه می دهم: «اما به شرطی که به عمه بگی خونه رو به نام من بزنه و طلاقم بدی.» با صدای بلند می خندد و می پرسد: «دنبال چی می گردی نغمه؟ چی می خوای؟» با صدای بلندی که از بغض می لرزد، می گویم: «آزادی.»

و سپس ادامه می دهم: «چیزی واسه ی از دست دادن ندارم و با اینکه دلم نمی خواد، می تونم چند ماه و چند سال تو دادگاه بچرخم تا بالاخره بتونم ازت جدا شم. ولی دارم پیشنهادی بهت می دم که جفتمون رو راحت می کنه. مهریه رو بذارم اجرا، عمه مجبور می شه اون خونه رو بفروشه تا تو نیفتی زندان. اون خونه بیفته دست یه غریبه واسه هیچ کس خوب نیست.»

با تحقیر می پرسد: «می خوای اون خونه رو بزنم به نامت که هر چند وقت یک بار صیغه ی یکی شی و جا داشته باشی واسه کثافت کاریات؟» پایم را کف ماشین فشار می دهم و جیغ می کشم: «ازت متنفرم.»

گوشی را که رها می کنم، ویدا با عصبانیت می پرسد: «تو اصلا عقل داری؟ واقعا فکر می کنی اون همچین چیزی رو قبول می کنه؟»

نگاهش می کنم. خودم هم نمی دانم چرا و چطور چنین مزخرفاتی را گفته ام اما خوب می دانم که می خواهم جایی را برای زندگی داشته باشم.

دوباره دستم را توی جیبم فرو می کنم و آن کاغذ لعنتی را لمس می کنم.

می دانم که عاطفه دیر یا زود به خودش می آید و بچه اش را می خواهد اما نمی توانم اجازه دهم آن بچه که از خون یحیاست، نزدیک به یزدان باشد... یزدانی که می دانم هیچ تفاوتی با حاجی ندارد. یزدانی که می دانم یحیی هم اگر بود، اجازه نمی داد پسرش به او نزدیک باشد...

باید تا می توانم او را از آن خانه و آن بچه دور کنم و بعد...

بعد می توانم با خیال راحت، سرم را بگذارم زمین و بمیرم.

آزاد و رها بمیرم!

رو به ویدای بهت زده، به دروغ نجوا می کنم: «خودت می گی یزدان هیچی نداره. من اون خونه رو می گیرم، می فروشم و گورم رو گم می کنم.»

پوزخندی می زند.

-تو فکر می کنی یزدان می ذاره اون خونه رو بفروشی؟

شانه بالا می اندازم و بی تفاوت ادامه می دهم: «یک کاریش می کنم.»

و بعد سرم را به سمت دیگر می چرخانم و می پرسم: «من رو می رسونی خونه؟»

سکوتش پر است از بهت و حرص. انگار نمی خواهد باور کند که قرار نیست با روش او به جنگ یزدان بروم و هنوز امید دارد که پشیمان شوم. من اما تصمیم را گرفته ام. آن خانه، سهم من است. منی که در تمام زندگیم هرگز چیزی و حتی کسی را نداشته ام که مال خود من باشد، حق دارم به عنوان آدمی بمیرم که حداقل یک خانه، یک خانه ی کوچک، به نامش است!

ماشین را که رو به روی در حیاط خاموش می کند، نفس عمیقی می کشم.

در را باز می کنم و یکی از پاهایم را از ماشین بیرون می برم که ویدا با لحنی پر از تردید، می پرسد: «واقعا می خوای اینجا بمونی؟»

می چرخم و نگاهش می کنم. ذره ای نگرانی در چشم هایش نمی بینم. برای او هیچ ارزشی ندارم.

لب هایم را کج می کنم و پای دیگرم و سپس تنم را از توی ماشین بیرون می کشم.

زنگ را به سختی می فشارم و فکر می کنم دیگر هرگز کسی توی این خانه، این شهر، این کشور و حتی توی این دنیای تمام نشدنی، مرا "صدا" نمی نامد.

بغضم که دارد دوباره شکل می گیرد و بالا می آید و می خواهد همه چیز را خراب کند را قورت می دهم. برای بار دوم زنگ را می فشارم و صاف می ایستم.

چه ایرادی دارد اگر روز های آخر عمرم را قوی و استوار باشم؟

چه می شود اگر در این روز های باقی مانده و پیش از کشتن خودم، کسی باشم که همیشه می خواستم؟

هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. از زمان اتفاق هایی که باید برایم می افتادند، گذشته است و حالا دیگر هیچ چیز خاصی قرار نیست توی این زندگی سگی من، پیش بیاید.

در باز می شود و همزمان با وارد شدنم به حیاط خانه ی حاجی، صدای دور شدن ماشین ویدا را می شنوم.

دارد خودش را می کشد تا یزدان را زمین بزند که مثلا انتقام دوستش را بگیرد و او را شاد کند اما حدس می زنم همین که به ترنم بگوید مردی که او را نخواست بود، به یک عوضی به تمام معنا تبدیل شده است؛ برای شاد شدن و آرامش پیدا کردن او، کافی باشد.

وسط حیاط می ایستم و خیره به خانه ی یحیی، لبخند کجی می زنم.

فکر می کنم تحمل اینکه بود و دوستم نداشت، راحت تر از تحمل نبودنش است. نبودنش تمام وجودم را سوزانده است و مطمئن هستم هرگز خوب نخواهم شد.

-حالش اصلا خوب نیست. باید بریم بیمارستان.

با شنیدن صدای میتر، سرم را می چرخانم و این بار به خانه ی عمه و حاجی خیره می شوم. جایی که تمام بدبختی هایم از آنجا شروع شده است.

سامان و میتر زیر بغل عمه ی بیحالم را گرفته و او را با خود، به سمت ماشین می کشند. جانی توی تنش نمانده و درد و بیماری تنها چیزی است که در چهره اش می بینم.

چند قدمی جلو می روم. چه قدر زود او را به خانه بازگردانده اند. گمان می کردم تا یکی دو هفته ی دیگر خانه ی عمو بماند و حواسشان به او باشد.

میتر با صدای بلندی، رو به من، می گوید: «برو تو نغمه. بچه تنهاست.»

سپس در جلو را باز می کند و بلند تر می گوید: «تو اتاق ماست.»

اخم می کنم. این عاطفه ی احمق کجا مانده است؟ چرا نمی آید بچه ای که پس انداخته را ببرد و همه را خلاص کند؟

با بوقی که سامان می زند، تنی و او رفته ام را کنار می کشم.

پس از رفتنشان، در خانه را با همان دست های بی جان، می بندم و می خواهم همانجا بنشینم که صدای گوش خراش بچه، سکوت را می شکند.

با بهت و ناباوری به خانه خیره می شوم و با قدم های پر حرصی، خودم را به در خانه می رسانم.

صدایش هر لحظه بلند تر و غیرقابل تحمل تر می شود.

به اتاق میتر می رسم و بالای سر او که روی تشکی بر روی زمین، دراز کشیده و صورتش سرخ است، می ایستم.

باورم نمی شود عاطفه او را رها کرده باشد تا هر بلایی که می خواهند، بر سرش بیاورند. او که مرا دیده است. او که دیده و شنیده و فهمیده است که این خانواده و مرد هایش چه بر سر منی که سن و سالی داشتم، آورده اند. چطور توانسته است بچه اش را میان این آدم ها رها کند؟

با عصبانیت خم می شوم و می خواهم آن موجود پر سر و صدا را بلند کنم که زانوهایم بی اختیار خم می شوند و کنار او، زمین می خورم.

نگاهم را به موجود کوچکی که کنارش افتاده ام، می دوزم. کاش بتوانم عاطفه را با همین دست هایم خفه کنم تا دیگر جرئت نکند چنین موجود کوچکی را به اجبار وارد این دنیای کثافت کرده و بعد هم رهاش کند.

بچه هنوز هم گریه می کند و من، از عصبانیت، غم، درد، ترس و وحشت، فریاد بلندی می کشم.

صدای گریه ی بچه بلند و بلند تر می شود. به دست های بی خاصیتم که هنوز به تن او نخورده اند، نگاه می کنم و من نیز زیر گریه می زنم. چرایش را خودم هم درست نمی دانم. می دانم اما که پا به پای بچه ای که احتمالاً گرسنه است، اشک می ریزم.

کاش کسی باشد که از او بپرسم چطور می توانم این بچه را آرام کنم. کاش یک نفر مجبورم کند دست های کوفتیم را به تن کوچک و ظریف پسر یحیی نزدیک کنم تا شاید بتوانم کمی از گریه هایش را کمتر کنم.

بی اختیار، کنارش دراز می کشم و به نیم رخ کوچک خیس و سرخ شده اش نگاه می کنم. اگر یحیی بفهمد که اینگونه بی حرکت مانده ام و اجازه می دهم پسرش، همان پسری که بخاطرش از من گذشت، از گریه جان بدهد؛ چه فکری می کند؟ چه می گوید؟

با تردید دستم را به سمت شکمش جلو می برم که دست های مردانه ای او را از کنارم بر می دارند.

-گرسنشه. باید یکی رو پیدا کنیم بهش شیر بده. شیر خشک ها هم بهش نمی سازن. شوهر خواهر عاطفه یه چیزایی گفت که نفهمیدم. می گفت معده اش شیر رو پس می زنه. یک همچین چیزی.



سرم را می چرخانم و به یزدان که با چهره ای کاملاً خونسرد، بچه را توی آغوشش تکان می دهد، نگاه می کنم.

با اخم نگاهم می کند و غر می زند: «بچه رو سپردن به تو؟ تو که خودت از این بدتری. پاشو جمع کن خودتو.»

ابرو هایم را به هم نزدیک می کنم. دوباره سرم را می چرخانم و پلک هایم را روی هم می فشارم. چرا راه رهایی از این مرد را پیدا نمی کنم؟  
-مامان کجاست؟

لحن خونسرد و بی تفاوتش، دیوانه ام می کند. طوری حرف می زند که انگار نه انگار چند ساعت قبل، از طلاق با او حرف زده بودم.

پس از چند ثانیه که چیزی نمی گوید، صدای کشیده شدن پارچه ها بر روی هم را می شنوم و چشم هایم را باز می کنم.

کنارم نشست است و هنوز هم پسر یحیی را توی آغوشش تکان می دهد. گریه های بچه قطع نشده اما کمتر و قابل تحمل تر شده اند.

می خواهم بچرخم تا دیگر یزدان را نبینم که خشک و جدی می گوید: «مهریه ات رو می بخشی. توافقی جدا می شیم. نصف خونه رو می زنم به نامت و می مونی همینجا. می شی مادر این بچه.»

بهت زده نگاهش می کنم که بچه را روی زمین می گذارد و از جایش بلند می شود.

-عاطفه یه روزی میاد سراغ بچه اش و تا اون روز، تو باید بمونی که مادری کنی براش.

به سمت در قدم بر می دارد و شمرده تر ادامه می دهد: «تموم زندگیم رو می دم تا روزی که عاطفه میاد پسرش رو ببره و تو هیچ کاری نمی تونی بکنی رو با چشم هام ببینم.»

نیشخندی می زند و اتاق را ترک می کند. سپس صدایش را کمی بلند تر از قبل می شنوم که می گوید: «بعد طلاق از اینجا می رم. دو ساعت بیشتر وقت نداری که رو پیشنهادم فکر کنی.»

به سرعت از جایم بلند می شوم و همانطور که از اتاق بیرون می روم، غر می زنم: «از کجا مطمئن باشم که هر روز نمی خوای بیای اینجا؟ اصلاً چرا من باید مادر این بچه باشم؟ من بچه ی خودم نخواستم یزدان. این که جای خود داره.»  
به سمت می چرخد و با همان خونسردی قبل، می گوید: «تو بچه ی من رو نخواستی!»

نفس عمیقی می کشم. تنم را روی مبل پرت می کنم و بی توجه به صدای گریه ی بچه، پر حرص می گویم: «باشه، باشه. ولی اگه قبول کنم، چه تضمینی هست که تو هیچ وقت اینجا نیای؟»

به محض تمام شدن حرفم، لب هایم را توی دهانم می کشم و نگاهم را از او می دزدم. واقعا می خواهم به چنین چیزی تن بدهم؟ مادری کردن برای بچه ی یحیی و عاطفه؟

او دوباره به سمت اتاق می رود و با صدای بلند می گوید: «دلایلی نداره بخوام تو رو هر روز ببینم.»

پوزخند می زنم و دستم را روی پیشانیم می کشم. از همیشه غیرقابل تحمل تر شده است. نمی فهمم با این حرف ها و کار هایش، می خواهد به کجا برسد.

پس از چند ثانیه، با بچه به سالن باز می گردد و رو به رویم، روی مبل، می نشیند.

نگاهش را به مردمک هایم می دوزد و می گوید: «اگه از بعد از کیش، ثانیه ای فکر کردی دوستت دارم، خیلی احمق بودی!»

بچه را توی آغوشش آرام می کند و همانطور که نگاهم می کند، ادامه می دهد: «فقط تحملت می کردم چون فکر می کردم تو کسی رو نداری و خودم هم یک طلاق دیگه رو نمی خواستم.»

بی تفاوت نگاهش می کنم. من دوست نداشته شدن توسط یحیی را دیده و چشیده ام! او مرا از چه می ترساند؟ اینکه مرا نخواهد؟ چه قدر فهمیدن حرف ها و احساساتش سخت شده است...

اما نمی دانم چطور توانسته است تمام این مدت طوری تظاهر کند که انگار دوستم دارد حس عذاب وجدان و شرمندگی شدیدی را به من القا کند.

و با وجود همه ی حرف های حال بهم زن، اشتباه و بی سر و تهش، یک چیزی را درست می گوید. من هرگز کسی را نداشته، ندارم و نخواهم داشت...

خنده ی عصبیم را با پایین انداختن سرم و گاز گرفتن لپم از داخل، کنترل می کنم.

پس از دقیقه ای، از جایش بلند می شود. بچه را روی پاهایم می گذارد و می گوید: «یک ساعت و چهل و پنج دقیقه ی دیگه وقت داری.»

بچه، گرسنه و بی طاقت است و نمی دانم چه گلی باید به سرم بگیرم. حتی نمی دانم چطور توی آغوش بی رحم یزدان آرام شده است و حالا که روی پاهای من قرار دارد و دارم نگاهش می کنم، باز هم با صدای بلندی گریه می کند.  
-تکونش بده.

سرم را بلند می کنم و نگاهم را به چهره اش می دوزم. او نمی داند اینکه این بچه را روی پاهایم تحمل می کنم، چه قدر دردناک و سخت است.

آهسته می پرسم: «میترا چطوری سیرش می کنه؟»

بی آنکه پاسخی بدهد، به سمت آشپزخانه قدم بر می دارد.

با بیچارگی به بچه ای که دارد روی پاهایم جان می دهد نگاه می کنم. آنقدر گریه کرده است که احساس می کنم اشک هایش به زودی خشک خواهند شد. یحیی اگر بود، پسرش هرگز اینگونه اشک نمی ریخت.

با شنیدن صدای پای یزدان، سرم را بلند می‌کنم. شیشه شیر را به سمت می‌گیرد که با تعجب می‌گویم: «اینکه چیزی توش نیست.»

سرش را تکان داده و توضیح می‌دهد: «معه اش شیر رو پس می‌زنه. باید خیلی کم ولی تو وعده‌های بیشتر بهش شیر بدیم. دماش رو روی نبضت چک کن. اگه داغ نیست، بده بهش.»

سپس به سمت در می‌رود و با صدای بلند تری می‌گوید: «یحیی بهم گفته بود یکی رو واسه سرگرمی داره. فکر نمی‌کردم تو وسیله‌ی سرگرمی برادرم باشی!»

با حرص پاهایم را روی زمین فشار می‌دهم و می‌خواهم بلند شوم که نگاهم به چشم‌های بچه‌ی یحیی میفتد و مجبور می‌شوم سر جایم بمانم.

خوب می‌دانم که یحیی هرگز چنین چیزی را به یزدان نگفته است و او سعی دارد مرا بهم بریزد. هرچند که تا حدودی هم موفق شده است. چرا که دوست دارم از جایم بلند شوم و او را با دست‌هایم، خفه کنم!

دمای شیر را روی نبض امتحان کرده و شیشه را به دهان کوچک بچه نزدیک می‌کنم.

به لب‌هایم که با آنها سر پلاستیکی شیشه را می‌فشارد، لبخند بی‌اختیاری می‌زنم و سرم را عقب می‌برم.

سکوتش، کمی آرام‌ترم می‌کند و حالا می‌توانم راحت‌تر به حرف‌های یزدان فکر کنم.

نه، حاضر نیستم اینجا بمانم و مادر بچه‌ی عاطفه باشم. نه تنها بچه‌ی عاطفه که حاضر نیستم مادر هیچ بچه‌ی دیگری باشم.

اما فکر به اینکه از یزدان جدا شوم، نیمی از یک خانه به نامم باشد و بعد بمیرم، لبخندم را عمق می‌بخشد.

نمی توانم وقتی یکی از دلایل نبودن یحیی هستم، زنده بمانم و ادامه بدهم. نمی توانم وقتی دارم خودم را می کشم تا عذاب وجدان را از خودم دور کنم تا قبل از اینکه آزاد و رها شوم، خودم را زنده نگه دارم؛ به ماندن و ایستادن فکر کنم.

بچه تنها یک بخش کوچک از شیشه را می خورد و پس از آن، هرچه تلاش می کنم، لب هایش را برای گرفتن آن، باز نمی کند. هرچند که چیز زیادی هم باقی نمانده است.

شیشه را روی زمین می گذارم و به چشم های خسته ی او خیره می شوم. نه، من نمی توانم اینجا بمانم و این بچه را به آغوش بکشم وقتی که یحیی حتی او را ندیده است.

اشک هایم دوباره صورتم را خیس می کنند. سرم را بالا نگه می دارم و نفس عمیقی می کشم.

-بیست دقیقه یا نیم ساعت دیگه دوباره بیدار می شه و ممکنه خیلی بی قرار باشه. بهش شیر نده. فقط پشتش رو با انگشت هات، آروم بمال. بعد یک ساعت، دوباره به همین اندازه ی الان، براش درست کن.

سرم را صاف می کنم. به او که دوباره به خانه بازگشته است، چشم می دوزم و بی مقدمه می گویم: «خونه رو فردا بزن به نامم و از همین امروز برو.»

سوالی نگاهم می کند و من باز هم بی آنکه توضیح اضافه ای بدهم، می گویم: «اگه به هر بهونه ای، وقتی که من اینجام، بیای اینجا، همه چیز رو برای عمه می گم!»

و با جدیت بیشتری تاکید می کنم: «همه چیز رو!»

به اخمش توجه نمی کنم و آرام تر می گویم: «برای طلاق هم امروز و فردا، اقدام کنیم. جلسه های مشاوره رو هم نمی خوام پیام.»

می دانم که با نرفتن به این جلسات، به جدایی سرعت می بخشم و حالا، چیزی جز این را نمی خواهم.

خانه را بی آنکه حرفی بزند، ترک می کند و من می مانم و بچه ای که نمی دانم اگر دوباره بی طاقت شود، باید با او چه کنم که سامان، عمه و میترا می رسند و میترا، خیلی زود بچه را از روی پاهایم بلند می کند تا من، به عمه و بدحالی هایش برسیم.

یزدان همان روز، برای بار سوم، خانه را ترک می کند و عمه چیزی نمی گوید. روز بعد، به همراه او و عمه به دفترخانه ای می روم تا نیمی از خانه را به نامم بزنند و عمه، سوالی نمی پرسد. برای طلاق اقدام می کنیم و عمه مخالفت نمی کند. عمو، کار های حضانت را دنبال می کند تا بچه را به عمه بدهند و او هیچ نظری نمی دهد. نه موافق است و نه مخالف. حتی وقتی که خبر شکایت از آن کسی که باعث مرگ یحیی شده است را به او می دهیم، توجهی نمی کند. درست مانند من که اصلا برایم مهم نیست چه اتفاقی برای آن آدم خواهد افتاد. ما هر دو از زندگی دست کشیده است.

تنها تفاوتمان این است که من هنوز هم مشغول جنگیدن برای رهایی از بند ها هستم و او در بندی نیست که رهایی بخواهد...

یزدان هر روز با خانه تماس می گیرد و ده دقیقه ای را با او حرف می زند. میترا و سامان نیز تمام حواسشان را جمع او کرده اند و او، ذره ای بهتر نمی شود. تنها خواسته اش آمدن یحیاست که ممکن نیست...

میترا تمام مدت از پسر یحیی مراقب می کند و تمام وعده هایش را کنترل می کند. وقت بی قراری و بی تابی های شبانه اش هم صبورانه بالای سرش می ماند تا کمی کمتر اذیت شود.

نمی دانم یزدان چه فکری با خودش کرده است که می خواهد این بچه را به من بی دست و پا بسپارد. بچه ای که با دیگر بچه ها تفاوت داشته و به مراقبت بیشتری نیاز دارد.

تا روز جدایی، توی خانه می مانم و کاملا از لمس کردن بچه ی یحیی، فرار می کنم. هر بار احساس می کنم میترا به کمک احتیاج دارد، خودم را به خواب و

بیماری می زخم و یا حتی مراقبت از عمه را بهانه می کنم تا حتی انگشتم هم او را لمس نکند. نمی توانم او را لمس کنم. نمی توانم!

روزی که بالاخره نام هایمان از توی شناسنامه های یکدیگر خط می خورد، همه چیز را طور دیگری می بینم. مانند یک زندانی که پس از سالها حبس کشیدن، درست همان وقتی که گمان می کرده دیگر رنگ رهایی را نخواهد دید و ناگهان آزاد شده است؛ هیجان زده ام.

پس از خروج از دفترخانه، بی آنکه منتظر یزدان بمانم، توی مسیری بی مقصد به راه میفتم که صدایم می زند و مجبور می شوم بایستم.

رو به رویم می ایستد و خیره به لبخند پهنم، تهدید می کند: «فکر نکن میترا قراره تا آخر عمرش اونجا بمونه. همین روزا قراره برن خونه ی خودشون. تو می مونی و مامان و اون بچه!»

لب هایم را توی دهانم می کشم و قدمی عقب می روم. او نمی داند که تا چند ساعت دیگر، فقط عمه می ماند و همان بچه. نمی داند که من چه قدر برای ترک این دنیا، عجله دارم.

به آرامی از کنارش رد می شوم و دوباره توی مسیری که مطمئن نیستم به کجا ختم می شود، به راه میفتم.

می توانم خودم را در برابر ماشین پرت کنم اما نمی خواهم با مرگ و رهایی من، زندگی یک نفر دیگر به نابودی کشیده شود. می توانم خودم را از پل پرت کنم اما نمی خواهم خبر خودکشی دردناکم آن هم وسط خیابان، پخش شود.

حتی می توانم یک گوشه بنشینم و آنقدر تکان نخورم تا شاید تشنگی و گرسنگی مرا از پا بیاندازند اما مطمئن نیستم بتوانم زیر نگاه سنگین این مردم تاب بیاورم یا که نه...

به خودم که می آیم، کلید را توی قفل در خانه ی عمه می چرخانم و وارد می شوم.

خانه ی عمه، اتاق قدیمیم، همان اتاق میتر و سامان، جایی که همه چیز از همان جا شروع شده است، بهترین مکان برای تمام کردن همه چیز می باشد...

به آرامی وارد خانه می شوم و با دیدن عمه که روی مبل خوابش برده است، به سمتش قدم بر می دارم. کنار پاهایش روی زمین می نشینم و بی آنکه اختیاری بر حرکاتم داشته باشم، سرم را روی زانوهایش می گذارم. بغض سنگینی، به طور ناگهانی گلویم را می گیرد و من، بی فکر به اینکه شلوار عمه خیس می شود، اجازه ی باریدن را به چشم های خسته ام می دهم.

تنهایی دارد بغلم می کند و بی آنکه مطمئن باشم خودم هستم یا که نه، از اعماق وجودم می خواهم که عمه، تنهایی را عقب بزند و مرا به آغوش بکشد...

-چی شده؟

موهایم که با انگشت هایش لمس می شوند، سرم را بلند می کنم. تنم را بالا می کشم و مانند یک بچه، از گردنش آویزان می شوم. با صدای بلند توی آغوشش گریه می کنم. طوری اشک می ریزم و هق می زنم و خودم را به او می فشارم که انگار کسی که قرار است دیگر حضور نداشته باشد، او است و نه من!

عمه به آرامی و بی آنکه سوال دیگری بپرسد، مرا نزدیک به خودش نگه می دارد و آهسته می گوید: «آروم باش.»

سرم را عقب می کشم و با یک دست شانۀ ی او را می فشارم و با دست دیگرم، اشک هایم را پاک می کنم.

پس از من، چه بر سرش خواهد آمد؟

با لبخند خسته ای، انگشتش را روی گونه ام می کشد.

به آرامی از جایم بلند شده و کمی خم می شوم. لب هایم را روی سرش می گذارم و برای چند ثانیه، همانجا نگه می دارم. سپس به عجله از او دور می شوم و خودم را به اتاق میتر می رسانم.

صدای آب توی خانه پیچیده است و می توانم حدس بزنم که میتر، حمام است.



به آرامی وارد اتاق می شوم و در را پشت سرم می بندم. تمام عاشقانه ها، غصه ها، خنده ها و بدبختی هایم از همین اتاق شروع شده اند. از همان روزی که یحیی گفت مرا می خواهد... منی را که تا آن روز گمان می کرد هیچ کس دوستش ندارد!

به سمت پنجره قدم بر می دارم که صدای ناله ی پسر یحیی بلند می شود. سر جایم می ایستم و سرم را به سمت او که توی جایش تکان می خورد و با چشم های بسته، ناله های بی جانی می کند، می چرخانم.

واقعا عاطفه نمی خواهد به سراغ پسرش بیاید؟!!

با بیشتر شدن ناله هایش، جلو می روم و کنارش، روی زمین، می نشینم.

لب هایم را توی دهانم می کشم. دستم را به تن کوچکش نزدیک می کنم و همانجا نگهش می دارم.

آب دهانم را قورت می دهم. با دقت به چهره اش که حالا کمی باز تر شده است، نگاه می کنم و شباهتش با یحیی چشمم را می سوزاند...

با ناله ی بعدیش، دستم را نزدیک تر می برم و بی اختیار نجوا می کنم: «اگه دیرتر بیام پیشت، چی می شه؟»

آه عمیقی می کشم و ناگهان و بی آنکه به خودم اجازه ی پشیمانی بدهم، انگشت هایم را روی شکم کوچک و نرم او می کشم.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم راه خودش را پیدا می کند.

نمی توانم باور کنم که پس از نزدیک به یک ماه، بالاخره فرزند یحیی و عاطفه را لمس کرده ام.

در ثانیه ای، تمام گذشته ام با یحیی از توی قلبم رد می شود و درد وحشتناکی را توی قفسه ی سینه ام احساس می کنم. لبم را توی دهانم می کشم و محکم گازش می گیرم تا فریاد نزنم که چشم های بچه باز می شود و قلبم، برای ثانیه ای، از زدن می ایستد.

این چشم‌ها را از خیلی وقت پیش، می‌شناسم. این چشم‌ها، همان چشم‌های یحیی هستند. همان‌هایی که آرزو می‌کردم کاش هیچ چشمی، مخصوصاً چشم‌های پسرش، شبیهشان نشود و حالا، شده است... چشم‌های پسرش، نسخه‌ی کوچک‌تری از چشم‌های زیبای خودش هستند. بچه‌لبخند کوچکی به منی که احتمالاً قیافه‌ی داغون و پر از غم را نشانش داده‌ام، می‌زند و انگشت اشاره‌ام را میان مشت کوچکش، محکم نگه می‌دارد.

کمی خم می‌شوم و تا با دقت بیشتری به او خیره شوم. قطره‌ی اشکم، صورت سفید و کوچکش را خیس می‌کند.

انگشتم را فشار می‌دهد و لبخند بزرگ‌تری به رویم می‌زند.

کاش لبخند نزند. کاش انگشتم را رها کند. کاش چشم‌هایش را ببندد... اما حتی اگر چشم‌هایش را ببندد و لبخند نزند و انگشتم را رها کند هم دیگر نمی‌توانم فراموش کنم که چشم‌هایش، مانند همان چشم‌هایی هستند که عاشقشان بوده‌ام و هستم...

به آرامی کنارش دراز می‌کشم و با دستم، او را به خودم نزدیک می‌کنم.

او تنها چیز است که از یحیی مانده است. او تنها کسی است که به او شباهت زیادی دارد. او، تنها کسی است که باعث دور شدن یحیی از من شده است و هیچ‌کینه‌ای از او ندارم. او، پسر یحیی است!

همانطور که نوازشش می‌کنم، بی‌وقفه اشک می‌ریزم و تمام خاطراتم با پدرش را دوره می‌کنم. قلبم از یادآوری گذشته‌ام، تیر می‌کشد و وجودم به‌طور بی‌رحمانه‌ای، از تب عشقی که نابود شده است، می‌سوزد.

چطور می‌توانم این بچه‌را، تنها کسی که مانند یحیی است را، اینجا و اینگونه رها کنم؟ چطور می‌توانم عمه‌را با آن همه غم و درد تنها بگذارم؟ اصلاً چطور می‌توانم به خودم اجازه‌دهم که زندگی تنها بچه‌ی عشق زندگیم، مانند من، سیاه و بد باشد؟

اما چطور می توانم اینجا و در دنیایی بمانم که یحیی تویش نیست؟! چطور می توانم بودن در این دنیا را بی آنکه او را حتی از دور ببینم، ادامه دهم؟ بچه، انگشتم را محکم تر فشار می دهد و بی اختیار خنده ام می گیرد. دارد تلاش می کند با من از بین رفته، ارتباط برقرار کند.

اگر بمانم، بشوم مادری که او نیاز دارد و بعد سر و کله ی عاطفه پیدا شود و بچه اش را بخواهد، باید چه کنم؟

لبخند تلخی می زنم. شاید آن وقت بتوانم خودم را خلاص کنم! شاید آن وقت، دیگر بتوانم برای همیشه از این دنیای بی یحیی، دور شوم.

-عه، سلام.

با دیدن میتر، از جایم بلند می شوم. اشک هایم را پاک می کنم و آهسته و بی مقدمه می پرسم: «فکر می کنی عاطفه بر می گرده؟»

باورم نمی شود که می خواهم ماندن و مادر بودن برای این بچه را انتخاب کنم. نمی توانم قبول کنم که توی دوست داشتن یحیی تا جایی پیش رفته ام که حاضرم برای بچه ی او و زن دیگری، مادر باشم... اما توی دوست داشتن او، دقیقا تا چنین جایی جلو آمده ام. تا جایی که روزی از فکر کردن به آن هم می ترسیدم.

موهایش را با حوله خشک می کند و درحالی که روی تخت می نشیند، می گوید: «نمی دونم. ولی اگه بیاد نمی تونه بچه رو بگیره. چون خودش بچه رو نخواسته، سخت می تونه دوباره حضانتش رو بگیره فکر کنم.»

به آرامی بچه را بلند می کنم و او را توی آغوشم نگه می دارم. بدن کوچک و نرمش را میان بازوهایم تکان می دهم و می پرسم: «اگه وقتی بیاد که بچه سن قانونی نداره و عمه هم دیگه نیست؛ چی؟»

لبخند کجی می زند. دور از جانی می گوید و بعد توضیح می دهد: «احتمالا یزدان باید بیفته دنبال کار های حضانت. مطمئن نیستم. می گم نغمه، این بچه الان یک ماهشه. قراره تا آخر بدون اسم بمونه؟»

آب دهانم را قورت می دهم. او را کمی به خودم فشار می دهم و پس از چند ثانیه، آهسته می گویم: «اگه عمه قبول کرد، اسمش رو بذاریم داوین<sup>1</sup>. بهش میاد»

انگشتم را روی صورتش می کشم و زیر لب می گویم: «کاش بهم بیاد...»

زندگیم را همیشه بر روی هیچ بنا کرده ام و حالا مادر بودنم را هم بر هیچ بنا می کنم. هر لحظه ممکن است عاطفه بیاید و بخواد پسرش را ببرد و من، کاری از دستم بر نیاید. و یا ممکن است سالها بعد، خود او یک طوری یا از یک کسی بفهمد و بشنود که من و پدرش چه گذشته ای داشته ایم و او همیشه و تا ابد از من متنفر باشد که هم پدرش را و هم مادر واقعیش را از او گرفته ام... اگر چنین اتفاقی بیفتد، دیگر نیازی به خودکشی نیست. همان لحظه ای که بفهمم تنها بچه ی یحیی هم مرا نمی خواهد، خواهم مرد.

می خواهم او را کنار خودم نگه دارم و برای او توی این دنیا بمانم اما می دانم که در نهایت، به پوچی خواهم رسید. درست مانند عشقم به یحیی که هیچ سرانجامی نداشته است...

بغضم را قورت می دهم و به آرامی از جایم بلند می شوم.

اما من، آدم زندگی در پوچی و نابودی مطلق هستم...

-نغمه؟ معنی داوین چیه؟

نگاهم را به چشم های زیبای بچه ای که توی آغوشم آرام گرفته است، می دوزم.

-آغوش مادر...-

---

<sup>1</sup> Davin: داوین

تلفظ می شود همچین دامنه ی کوه و آغوش مادر معنا میدهد. Dawen نامی پسرانه با ریشه کوردی است در زبان کوردی

پایان.

"عدم" قصه ای بر گرفته از یک عشق تکه پاره شده، مربوط به سالها پیش بود...  
بیشتر اتفاقات، اخلاق و روحيات شخصیت ها، ساخته و زاده ی ذهن من بوده اند  
و پایان قصه ی آدم های واقعی، هنوز هم مشخص نیست.  
با تشکر از محدثه عزیزم بابت همراهی لحظه به لحظه اش.